



شهر گفتگو



THE BALLAD OF NEVER AFTER

THE #1 NEW YORK TIMES BESTSELLING SERIES BY
STEPHANIE GARBER

THE
BALLAD
OF NEVER
AFTER

STEPHANIE
GARBER



FLATIRON
BOOKS

NEW YORK

شروع به خواندن کنید

فهرست مطالب

درباره نویسنده

صفحه حق چاپ

از خرید شما متشکرم
کتاب الکترونیکی Flatiron.

برای دریافت پیشنهادات ویژه، محتوای جایزه،
و اطلاعات در مورد نسخه های جدید و دیگر مطالب خواندنی عالی،
برای دریافت خبرنامه ما ثبت نام کنید.



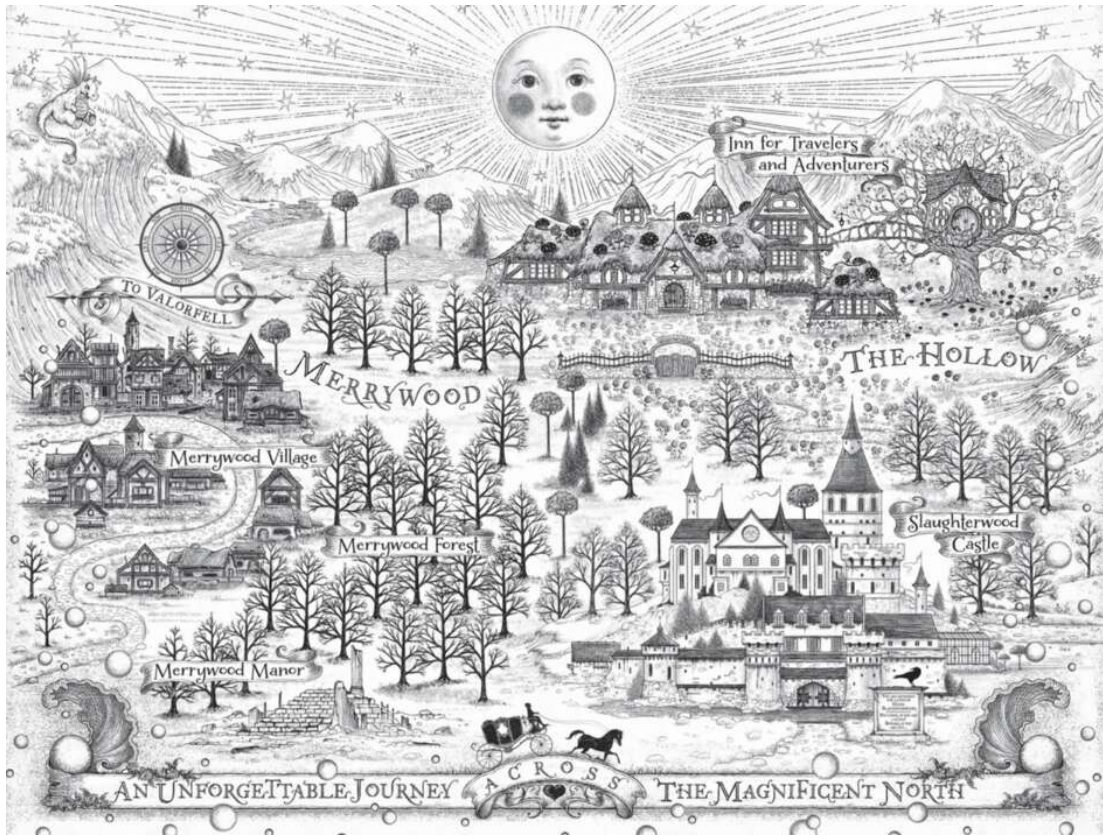
یا به صورت آنلاین به ما مراجعه کنید

us.macmillan.com/newslettersignup

برای به روز رسانی ایمیل در مورد نویسنده، اینجا را کلیک کنید.

نویسنده و ناشر این کتاب الکترونیکی را فقط برای استفاده شخصی شما در اختیار شما قرار داده است. شما نمی توانید این کتاب الکترونیکی را به هیچ وجه در دسترس عموم قرار دهید. نقض حق چاپ خلاف قانون است. اگر فکر می کنید نسخه ای از این کتاب الکترونیکی که در حال خواندن آن هستید، حق نسخه برداری نویسنده را نقض می کند، لطفاً به ناشر در آدرس us.macmillanusa.com/piracy زیر اطلاع دهید:

برای هر کسی که ترسیده است عشق واقعی را پیدا نکند



کلمات هشدار دهنده

Dear Evangeline,

Eventually, you will see him again, and when you do, do not be fooled by him. Do not be tricked by his charming dimples, his unearthly blue eyes, or the way your stomach might tumble when he calls you Little Fox—it's not a term of endearment, it's another form of manipulation.

Jacks's heart might beat, but it does not feel. If you are tempted to trust him again, remember all that he's done.

Remember that he was the one to poison Apollo so that he could frame you for murder in order to make a long-lost prophecy come true—one that would turn you into a key capable of opening the Valory Arch. That is all that he wants, to open the Valory Arch. He will probably be kind to you at some point in the future, to try to influence you into unlocking the arch. Do not do it.

Remember what he told you that day in the carriage—that he is a Fate and you are nothing but a tool to him. Do not let yourself forget what Jacks is or feel sympathy for him again.

If you need to trust someone, trust Apollo when he wakes. Because he will awake. You will find a way to cure him, and when you do, trust that the two of you will find your happily ever after and that Jacks will get what he deserves.

Good luck,
Evangeline



با نفس عمیقی نوشتن نامه را برای خودش تمام کرد. سپس او یادداشت را با یک عروسک ضخیم از موم طلایی مهر و موم کرد و کلماتی را نوشت در صورتی که فراموش کنید شاهزاده قلب ها چه کرده است و دوباره وسوسه شوید که به او اعتماد کنید.

تنها یک روز از آخرین خیانت جکس - مسموم کردن شوهر جدیدش آپولو - در شب عروسی آنها می گذشت. دوگانگی همه چیز هنوز آنقدر خام به نظر می رسید که برای اوانجلین غیرممکن به نظر می رسید که دوباره به جکس اعتماد کند. اما اوانجلین می دانست که قلبش آرزوی بهترین ها را دارد. او معتقد بود که مردم می توانند تغییر کنند. او معتقد بود که زندگی همه مانند یک داستان با پایانی است که هنوز نوشته نشده است، و بنابراین آینده همه دارای امکانات بی نهایتی است.

اما اوانجلین نمی توانست به خود اجازه دهد به جکس امیدوار باشد یا او را به خاطر کاری که با او و آپولو کرده بود ببخشد.

و او هرگز نتوانست به جکس کمک کند تا طاق والوری را باز کند.

شجاعان، اولین خانواده سلطنتی شمال باشکوه، طاق را به عنوان گذرگاهی به مکانی به نام والوری ساخته بودند. هیچ کس نمی دانست که Valory حاوی چه چیزی است، زیرا به خاطر نفرین داستانی که بر سر آنها گذاشته شده بود، نمی شد به طور کامل به داستان های شمال اعتماد کرد. برخی از داستان ها را نمی توان بدون شعله ور شدن نوشت، برخی دیگر نمی توانستند شمال را ترک کنند، و بسیاری از داستان ها هر بار که گفته می شد تغییر می کردند و با هر بازگویی کمتر قابل اعتماد می شدند.

در مورد Valory، دو روایت متناقض وجود داشت. یکی از آنها گفت که والوری صندوقچه گنجی بود که بزرگترین هدایای جادویی شجاعان را در خود جای داده بود. دیگری ادعا کرد که والوری یک زندان طلسم شده است که همه گونه موجودات جادویی، از جمله زشتی که شجاعان خلق کرده بودند را در خود محبوس می کند.

اوانجلین نمی دانست کدام روایت را باور می کند، اما هیچ برنامه ای نداشت که به جکس اجازه دهد تا داستان سردش را به هدایای جادویی یا هیولاهای جادویی برساند.

شاهزاده قلب ها قبلاً به اندازه کافی خطرناک بود. و از دست او عصبانی شد. دیروز، بعد از اینکه اوانجلین مشکوک شد که جکس کسی

است که آپولو را مسموم کرده است، پنج کلمه فکر کرده بود: می دانم چه کردی.

سپس نگهبانان او را از سالن ولف بیرون آورده بودند. در کمال تعجب او بدون دعوا و حرفی از آنجا رفته بود. اما او می دانست که او برمی گردد. او هنوز با او تمام نشده بود، اگرچه او با او تمام شده بود.

ایوانجلین نامه ای را که به تازگی نوشته بود به خود گرفت، از طول سوئیت سلطنتی خود عبور کرد و یادداشت را در بالای شومینه گذاشت و طرف آن را واکس زد - مطمئن شد که اگر دوباره به آنها نیاز بود، کلمات هشدار دهنده را خواهد دید.

بخش IA بی رحمی نفرین

1

در اعماق کتابخانه سلطنتی ولف هال وجود دارد که قرن ها کسی آن را باز نکرده است. مردم سعی کرده اند آن را آتش بزنند، با تبر بشکنند و با کلیدهای جادویی قفلش را بردارند. اما هیچ کس آنقدر خراش بر روی این در سرسخت باقی نگذاشته است. برخی می گویند این آنها را مسخره می کند. سر گرگی وجود دارد که تاجی بر روی مرکز چوبی در نصب شده است، و مردم قسم می خورند که گرگ به دلیل تلاش های ناموفق خود پوزخند می زند یا اگر شخصی نزدیک به باز کردن این در غیرقابل باز شود، دندان های تیز خود را برهنه می کند.

اوانجلین فاکس یک بار تلاش کرده بود. دستگیره آهنی را کشیده و کشیده و پیچانده بود، اما در تکان نمی خورد. اونوقت نه قبل از این نه. اما او امیدوار بود که اکنون متفاوت باشد. اوانجلین خیلی خوب امیدوار بود.

او همچنین در باز کردن درها بسیار خوب بود. با یک قطره خون میلش می توانست هر قفلی را باز کند.

اول، او باید مطمئن می شد که توسط آن شرور فریبنده و سیب خوار که حتی اسمش را هم فکر نمی کرد تحت نظر، تعقیب یا تعقیب نمی شد.

اوانجلین پشت شانه اش را چک کرد. درخشش اخری فانوس او سایه های اطراف را دور می زد، اما بخش عمده ای از پشته های کتابخانه سلطنتی ولف هال شب ها مبهم بود.

او عصبی شد و فانوس سوسو زد. اوانجلین قبلاً هرگز از تاریکی نترسیده بود. تاریکی برای ستاره ها و رویاها و جادویی بود که در بین روزها

اتفاق می افتاد. قبل از اینکه پدر و مادرش را از دست بدهد، او با پدرش به تماشای صورت فلکی می پرداخت و به قصه های مادرش در زیر نور شمع گوش می داد. و اوانجلین هرگز نترسیده بود.

اما در واقع از تاریکی یا شبی که او می ترسید نبود. این خار نازک عنکبوت بود که روی تیغه های شانه هایش می خزد. از لحظه ای که از سوئیت سلطنتی خود برای باز کردن قفل این در خارج شده بود با او بود، به این امید که او را به درمانی برساند که شوهرش آپولو را نجات دهد. احساس عجیب و غریب آنقدر ظریف بود که در ابتدا به خودش اجازه داد فکر کند که این فقط پارانویا است. او تحت تعقیب قرار نمی گرفت.

هیچ قدمی نشنیده بود

تا زمان ...

اوانجلین به تاریکی کتابخانه نگاه کرد و یک جفت چشم غیرانسانی به عقب خیره شد. آبی نقره ای و درخشان و ستاره شکسته درخشان. او تصور می کرد که آنها فقط برای تمسخر او می درخشیدند. اما اوانجلین می دانست که حتی اگر اکنون برق می زدند، حتی اگر این چشم ها تاریکی را روشن می کردند و او را وسوسه می کردند که نورش را کم کند، نمی توانست به آنها اعتماد کند. و او نمی توانست به او اعتماد کند.

جک ها سعی می کرد اسمش را فکر نکند، اما غیرممکن بود که او را در حال غوطه ور شدن از تاریکی، بی حال و در عین حال با اعتماد به نفس و خوش تیپ مثل همیشه تماشا کند. طوری حرکت کرد که انگار شب باید از او می ترسید.

سوزن سوزن شدن تیغه های شانه اش روی بازوهایش لغزید، نوازش ناراحت کننده ای که به جای زخم باقی مانده از قلب شکسته اش فرو رفت. زخم گزید، سپس ضربان داشت، گویی جکس دوباره دندان هایش را در آن فرو کرده است.

اوانجلین فانوس خود را مانند شمشیر چنگ زد.

برو، جکس. تنها دو روز بود که نگهبانان او را برکنار کرده بودند و امیدوار بود که او بیشتر دور بماند - برای همیشه ایده آل بود. من می دانم چه کردی و نمی خواهم تو را ببینم.

جکس دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. پیراهن خاکستری مایل به دودی او به آرامی پوشیده شده بود، با آستین‌هایش که بازوهای لاغر را بالا انداخته بود و دکمه‌هایی در گلو نبود. با موهای ژولیده‌اش که حالا به جای رنگ آبی نیمه‌شب اغواکننده‌اش طلایی شده بود، بیش از آنکه سرنوشت را محاسبه کند، به نظر می‌آید یک پسر ثابت بی‌ملاحظه به نظر می‌رسید. اما اوانجلین می‌دانست که هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که واقعاً جکس را فراموش کند. او وسواسی و رانده و کاملاً بدون اخلاق و وجدان بود.

داستان‌ها می‌گفتند که بوسه او برای همه مرگبار بود به جز عشق واقعی او، و در حالی که او به دنبال او بود، ردی از اجساد را از خود به جای گذاشت. اوانجلین زمانی به اندازه کافی ساده لوح بود و باور داشت که شاهزاده دل شکستگی را درک می‌کرد زیرا قلبش بارها و بارها شکسته شده بود و به دنبال عشق می‌گشت. اما اکنون کاملاً واضح بود - او کسی بود که شکست را انجام داد، زیرا نمی‌دانست چگونه عاشق شود.

جکس به آرامی صحبت کرد. "می‌فهمم اگر ناراحتی..."

اوانجلین گفت: «اگر، شوهرم را مسموم کردی!»

جکس شانه‌هایش را با حالتی مبهم بالا انداخت. "من او را نکشتم."

"این چیزی نیست که برای آن امتیاز کسب کنید." او می‌جنگید تا

صدایش را ترک نکند.

تا آن زمان، اوانجلین متوجه نشده بود که بخشی از وجود او همچنان به بی‌گناهی جکس امیدوار بود. اما او حتی سعی در انکار آن نداشت. او اهمیتی نمی‌داد که آپولو چیزی بیش از یک جسد باشد، همانطور که وقتی اوانجلین به سنگ تبدیل شده بود اهمیتی نمی‌داد.

جکس گفت: «شما باید از رعایت استانداردهای انسانی دست بردارید.

"من یک سرنوشت هستم."

"دقیقاً به همین دلیل است که من نمی‌خواهم شما را ببینم. از زمانی که تو را دیدم، عشق اولم سنگ شد، من سنگ شدم، سپس فراری شدم، چند نفر قصد قتل من را داشتند و تو شوهرم را مسموم کردی.

"تو قبلاً آن را گفتی."

اوانجلین درخشید.

جکس آهی کشید و به یک قفسه کتاب در همان حوالی تکیه داد، انگار که احساسات او معادل عطسه است - چیزی که باید به سرعت از بین

برود، یا به سادگی با کنار گذاشتن سر راه از آن اجتناب کرد. "من به خاطر این که هستم عذرخواهی نمی کنم، و شما به راحتی فراموش می کنید که قبل از ملاقات ما، شما یک یتیم غمگین با قلبی شکسته و یک خواهر ناتنی شیربر بودید. بعد از اینکه من وارد شدم، تو ناجی والندا شدی، با یک شاهزاده ازدواج کردی و شاهزاده خانم شدی.»

"آن چیزها فقط به این دلیل اتفاق افتاد که در خدمت منافع پیچیده شما بود." اوانجلین جوشید. هر کاری که او برای او انجام داده بود فقط برای این بود که بتواند از او برای باز کردن Valory Arch استفاده کند. "بچه ها با اسباب بازی هایشان بهتر از رفتار شما با من رفتار می کنند."

چشمان جکس ریز شد. «پس چرا به من چاقو نزدی، روباه کوچولو؟ شب دیگر در سرداب، خنجر به تو انداختم و آنقدر نزدیک بودم که بتوانی از آن استفاده کنی.» وقتی نگاهی به سمت گردنش پایین آمد، با یک سرگرمی تازه جرقه زد. دقیقاً همان جایی که دهانش سه شب پیش مانده بود.

از خاطره ناخواسته دندان ها و زبانش روی پوستش سرخ شد. او به سم خون آشام آلوده شده بود و او به حماقت آلوده شده بود.

آن شب پیش او مانده بود تا او را مشغول کند تا از خون انسان تغذیه نکند و خودش خون آشام نشود. او این کار را نکرده بود، اما در عوض از همدردی او تغذیه کرده بود. جکس داستان دختری را برای او تعریف کرده بود که دوباره قلبش را به تپش انداخته بود - پرنسس دوناتلا. قرار بود او یکی از عشق های واقعی او باشد، اما شاهزاده دوناتلا به جای ایفای آن نقش، دیگری را انتخاب کرده بود و به سینه جکس خنجر زد.

پس از شنیدن این داستان، اوانجلین شروع به دیدن جکس به عنوان شاهزاده دلسوز قلب کرد که ابتدا برای کمک به نزد او رفته بود. اما جکس بدون هیچ قلبی شکسته بود. و او نیاز داشت که دیگر امیدوار نباشد که او می تواند بیشتر باشد.

"آن شب در سردابه اشتباه کردم." اوانجلین رزگونه را از روی گونه هایش حذف کرد و مستقیم به چشمان غیرانسانی جکس نگاه کرد. "اما یک فرصت دیگر به من بدهید و من در زدن چاقو به شما دریغ نخواهم کرد."

او پوزخندی زد و چال های چشمک زن که لیاقتش را نداشت. من تقریباً وسوسه شده ام که این ادعا را آزمایش کنم. اما اگر می خواهید از شر من خلاص شوید، باید بیشتر از زخمی کردن من انجام دهید." جکس یک سیب

به شدت سفید را از جیبش بیرون آورد و شروع به پرتاب آن کرد. «اگر واقعاً می‌خواهید من برای همیشه از زندگی‌تان خارج شوم، به من کمک کنید تا سنگ‌های گمشده را پیدا کنم و طاق والوری را باز کنم. سپس قول می‌دهم که دیگر هرگز مرا نخواهی دید.»

"هرچقدر که دوست دارم، هرگز آن طاق را برای تو باز نمی‌کنم."
برای آپولو چطور؟

اوانجلین درد شدیدی برای شاهزاده و شعله‌ور خشم دیگری برای جکس احساس کرد. "جرات نداری اسمش را بگو."

جکس بیشتر پوزخند زد و به طرز عجیبی از عصبانیت او خشنود به نظر می‌رسید. "اگر موافقت کنید که به من کمک کنید، او را از حالت تعلیق بیدار خواهم کرد."

"اگر واقعاً باور دارید که من این کار را انجام خواهم داد، دچار توهم هستید." اولین معامله او با جکس شروع کل این آشفتگی بود. دیگر نه معامله‌ای با او می‌شد، نه شراکتی و نه هیچ چیز دیگری. من برای نجات آپولو به تو نیاز ندارم. راه دیگری پیدا کردم. «اوانجلین چانه‌اش را به سمت در مهر و موم شده کتابخانه بلند کرد. هنوز نیمه در سایه بود، اما او قسم خورد که سرگرم تاجدار پوزخندی زد که انگار می‌دانست که اوست که بالاخره قفلش را باز می‌کند.

جکس یک نگاه به در انداخت و ساکت و مسخره خندید. "فکر می‌کنی در آنجا درمانی برای آپولو پیدا کنی؟"
"می‌دانم که خواهم کرد."

جکس دوباره خندید، این بار تیره‌تر، و با خوشحالی سیبش را گاز گرفت. "روباه کوچولو وقتی نظرت عوض شد به من خبر بده."
"من خودم را عوض نمی‌کنم -"

قبل از اینکه او تمام کند رفته بود. تمام چیزی که ماند، پثرواک خنده شوم او بود.

اما اوانجلین از گزنه شدن خودداری کرد. یک کتابدار قدیمی به او گفته بود که این در به هر کتاب و داستان گم شده درباره شجاعت‌ها منتهی می‌شود. اگرچه اولین خانواده سلطنتی شمال انسان بودند، اما به طور گسترده پذیرفته شد که همه آنها دارای قدرت‌های قابل توجهی هستند. گفته می‌شود هونورا والور، اولین ملکه شمال، بزرگترین شفا دهنده تمام

دوران است. و اوانجلین دلایل بسیار خوبی برای این باور داشت که در میان داستان‌های آن سوی در، داستان‌هایی در مورد شفای او وجود داشت که امیدواریم راهی برای بازگرداندن کسی از حالت خواب معلق در آن باشد.

اوانجلین خنجر خود را بیرون کشید، تیغه ای از جواهر با چند گوهر گم شده بود. این در واقع مال جکس بود - همان کسی که شبی را که در سرداب گذرانده بودند به سمت او پرتاب کرده بود. او صبح آن را پشت سر گذاشته بود، و او هنوز مطمئن نبود که چرا آن را برداشته است. او نمی‌خواست آن را نگه دارد - نه دیگر - اما هنوز وقت نکرده بود آن را جایگزین کند و این تیزترین چیزی بود که داشت.

یک نیش خنجر و خونش قرمز شد. آن را به در فشار داد و کلمات "لطفاً باز کن" را زمزمه کرد.

قفل فوراً کلیک کرد. دستگیره به راحتی پیچ خورد.

برای اولین بار پس از قرن ها، در باز شد.

و اوانجلین فهمید که چرا جکس خندیده است.

2

اوانجلین از در عبور کرد و زمین زیر او فرو ریخت، گویی که دمپایی هایش به جای سنگ ترقه پیدا کرده است. بیشتر شبیه امید او بود: به سرعت در حال فروپاشی.

این اتاق قرار بود قفسه‌هایی از کتاب‌های شجاعان، پاسخ به سؤالات او، درمانی برای شاهزاده آپولو را در خود جای دهد. اما فقط یک خس خس از هوای ابری وجود داشت که به صورت چرخشی در اطراف یک طاق سنگ مرمر حکاکی شده به طرز چشمگیری می چرخید.

اوانجلین چشمانش را بست و طوری باز کرد که انگار می توانست طاق را پلک بزند و کتاب‌های گرانبها به جای آن ظاهر شوند. متأسفانه، پلک زدن های اوانجلین حاوی جادو نبود.

با این حال، او حاضر به تسلیم نشد.

در امپراتوری مریدین، جایی که او از آنجا بود، این طاق فقط یک منحنی تزئینی از سنگ تراشیده شده بود، به اندازه کافی بزرگ برای قاب مجموعه ای از درها. اما این شمال باشکوه بود، جایی که طاق‌ها چیز دیگری بودند. در اینجا، طاق‌ها دریچه‌های جادویی بودند که توسط شجاع‌ها ساخته شده بودند.

این طاق دارای فرشتگان نیرومندی بود که در زره پوشیده شده بودند، مانند جنگجویان در طرف مقابل یک نبرد ابدی. یکی از فرشتگان سرش خمیده و بالش شکسته بود. تقریباً غمگین به نظر می رسید، در حالی که دیگری عصبانی به نظر می رسید. هر دو شمشیرهایشان را کشیده بودند و

از وسط عبور کرده بودند و به هر کسی که بخواهد وارد شود هشدار می داد.

اما اوانجلین تنها کسی نبود. و اگر هیچ، ماهیت ممنوعه طاق او را وادار کرد که بیشتر به درون نگاه کند.

شاید این طاق دروازه ای به کتاب ها و درمانی بود که او برای آپولو نیاز داشت. اگر کتابدار قدیمی در مورد این اتاق که تمام داستان های شجاعان را در بر می گرفت درست می گفت، شاید فرشتگان کتاب ها را از نفرین داستان محافظت می کردند تا فاسد نشوند. شاید تنها کاری که او باید انجام می داد این بود که خونسش را به یکی از شمشیرهای آنها فشار داد و آنها مؤدبانه کنار می رفتند تا اجازه دهند وارد شود.

او یک قدم دیگر برداشت، در حالی که یک بار دیگر انگشتش را روی خنجر کوبید و خون در حال جوشش را به شمشیر یکی از فرشتگان فشار داد، هیجانی امیدوارکننده داشت.

مثل شمع روشن شد. رگه های طلایی درخشان روی شمشیرهای سنگی، فرشتگان و کل طاق تار عنکبوت پوشیده شده است. روشن و سبک و جادویی بود. وقتی گرد و غبار روی طاق شناور شد، پوستش گزگز می شد و مانند ستاره های ریز در حال انفجار در اطرافش می درخشید. هوای سردی حالا گرم شده بود. او می دانست که قرار است وارد این اتاق شود، این طاق را پیدا کند، باز کند-

ناگهان نفس از ریه هایش خارج شد زیرا این فکر باعث شد که برادر کوچکتر آپولو، تیریوس، به او هشدار داده بود: قرار بود آن را باز کنی. چیزهای جادویی همیشه کاری را انجام می دهند که برای انجام آن آفریده شده اند.

و تیریوس معتقد بود که Evangeline برای باز کردن قفل Valory Arch ساخته شده است.

او با شنیدن دوباره خاطره خنده جکس به عقب برگشت. این بار اصلاً تاریک به نظر نمی رسید. به نظر سرگرم کننده، سرگرم کننده، شاد بود. او زمزمه کرد: "نه."

سنگ ها هنوز با نخ های طلایی که دور ستون ها می بافند می درخشیدند. او نگاه می کرد که آنها در بالای صفحه پخش می شدند و یک سری کلمات منحنی را روشن می کردند که قبلاً قابل مشاهده نبودند.

شما در شمال آبستن شده و در جنوب متولد شده اید، این کلید را خواهید دانست، زیرا او تاج گل رز گلد را خواهد گذاشت.
او هم دهقان خواهد بود و هم شاهزاده خانم، یک فراری که به اشتباه متهم می شود، و تنها خون مشتاق او این طاق را باز می کند.
خون اوانجلین سرد شد.

اینها فقط حرف نبود. این بود - او حتی نمی خواست به آن فکر کند. اما وانمود کردن چیزی را پاک یا تغییر نمی دهد. این پیشگویی Valory Arch بود، پیشگویی که جکس او را دستکاری کرده بود تا تحقق یابد. به این معنی که این فقط یک قوس دیگر نبود. این قوس والوری بود.
وحشت جایگزین هر احساس دیگری شد.

نباید ممکن بود قوس قرار بود تکه تکه شود. اگرچه دو داستان متناقض در مورد محتوای جادویی والوری وجود داشت، همه در مورد یک چیز توافق داشتند: طاق والوری تکه تکه شده بود و در سراسر شمال پنهان شده بود تا کسی از دانستن این پیشگویی جلوگیری کند و از بازگرداندن طاق جلوگیری شود. با یکدیگر.

"نه، نه، نه، نه..." اوانجلین دیوانه وار سعی کرد قبل از اینکه جکس یا هر کس دیگری بفهمد او چه کرده است، خون خود را از روی سنگ ها پاک کند. فرشتگان حالت خود را تغییر نداده بودند، اما او می ترسید که هر لحظه دری پشت سر آنها ظاهر شود یا آنها به کناری بروند. تف کرد و با آستین عبایش تمیز کرد. اما طاق درخشان کمرنگ نشد.
"می دانستم که می توانی در را باز کنی."

صدای خش دار خیلی قدیمی بود که به جکس تعلق نداشت. اما صدای آن قلب اوانجلین را متوقف کرد.

«معذرت می خواهم، اعلیحضرت. می بینم که دوباره تو را ترساندم.»
"از نو؟" او چرخید.

مردی که در آستانه در بود تقریباً به اندازه یک کودک کوچک بود، اما بسیار بزرگتر از اوانجلین، با ریشی بلند و نقره ای که تارهای طلایی را در خود جای داده بود، که با تزئینات براق روی ردای سفید او همخوانی داشت.
"تو..." او برای لحظه ای بیش از حد عصبی بود که نمی توانست کلمات را بسازد. "تو کتابداری هستی که اولین بار در این اتاق را به من نشان

داد."

"یادت اومد." اگرچه ظاهراً خشنود به نظر می‌رسید، اما لبخند پیرمرد چیزی برای او راحت نکرد. مانند طاق، تقریباً به نظر می‌رسید که می‌درخشد، ریش‌هایش از رنگ خاکستری معمولی به نقره‌ای رنگین‌کمانی تبدیل شده بود. "کاش وقت بیشتری برای گفتگو داشتیم، اما شما باید برای یافتن سنگ‌های گم شده عجله کنید."

نگاهی به طاق انداخت تا جایی که چهار سنگ در امتداد بالای آن گم شده بود. به نظر می‌رسید که سوراخ‌ها از کف دستش کوچک‌تر باشند، نه تکه‌های بزرگ سنگ شکسته‌ای که او تصویر کرده بود. اما اوانجلین فوراً متوجه شد که این قطعات شکسته‌ای هستند که برای باز کردن قفل Valory Arch باید پیدا شوند.

خونش کافی نبود. تسکین وجودش را فرا گرفت.

کتابدار پیر تکرار کرد: «باید آنها را پیدا کنید. یکی برای شانس. یکی برای حقیقت یکی برای شادی یکی برای جوانان اما شما باید مراقب باشید. سنگ‌ها چیزهای قدرتمند و فریبنده‌ای هستند. و ترجمه -"

"نه!" اوانجلین وارد شد. «من این سنگ‌ها را پیدا نمی‌کنم. من هرگز این طاق را باز نمی‌کنم. فشار دادن خونم روی آن اشتباه بود.»

پیرمرد اخم خسته‌ای به او انداخت. "این یک اشتباه نیست، این سرنوشت شماست..." صدایش در حالی که دود به جای صدا از دهانش پف کرد، خاموش شد.

اخم کرد و سعی کرد دوباره صحبت کند، اما فقط نوک‌های خاکستری و سفید بیشتری بیرون ریخت. این بار دود کلمات Oh bother را تشکیل داد، گویی این نوع چیزها همیشه اتفاق افتاده است.

اکنون ریش کتابدار دقیقاً مانند سخنان او دود شده بود. دستانش ناگهان شفاف شدند، مانند ردای و صورت چروکیده‌اش، که اکنون مانند پرده‌های چروکیده شده بود.

"تو چی هستی؟" اوانجلین نفس کشید و سعی کرد چیزی را که می‌دید بفهمد. او با خون آشام‌ها و سرنوشت‌ها روبرو شده بود و خواهر ناتنی‌اش یک جادوگر بود، اما او نمی‌دانست این موجود چیست.

بالاخره موفق شد بگوید: «من یک کتابدار هستم»، اما این کلمات مانند چیزی بود که در وزش باد، تند و تیز و دور افتاده بود. «می‌دانم که این

باعث می‌شود من نسبتاً مشکوک به نظر برسم، اما به شما اطمینان می‌دهم، اگر حقیقت را می‌دانستید. اگه میتونستم بهت بگم..."

او قبل از اینکه بتواند کارش را تمام کند کاملاً محو شد، و او انجلین را چیزی جز دوده‌ای طولانی مدت و احساس ناراحت کننده ای باقی نگذاشت که شاید شاهزاده قلب تنها نیروی ماوراء طبیعی نیست که او باید مراقب آن باشد.

3

چند روز بعد، قلب اوانجلین همچنان می تپید. او نمی خواست به محتویات Valory Arch فکر کند. او نمی خواست از اسرار آن شگفت زده شود. او نمی خواست به خاطر بیاورد که کتابدار قدیمی چقدر ناامید شده بود وقتی گفت: «اگر حقیقت را می دانستی.

هاولاک با صدایی خشن گفت: «زمان ما در حال تمام شدن است.

هاولاک نگهبان شخصی آپولو بود، اما اکنون او به عنوان اسکورت اوانجلین عمل می کرد، در حالی که هر دوی آن ها مخفیانه به دنبال راه حلی برای وضعیت آپولو بودند. در هفته گذشته به عیادت عارفان و داروسازان، پزشکان طب و پزشکان عقل رفته بودند. آنها درهای قفل شده را باز کرده بودند و وارد کتابخانه های پر از افسانه شده بودند، اما هیچکدام از آنها کمکی نکردند. کلام عمومی و به دنبال خیره های کنجکاو که باعث خروج سریع شد، این بود: «هیچ کس از زمان آنرا شجاعت در حالت تعلیق نبوده است.»

هیچ کس نمی دانست شاهزاده آپولو هنوز زنده است و خبری از آن نمی شد. آپولو در وضعیت فعلی خود بسیار آسیب پذیر بود. تا آنجا که به افکار عمومی مربوط می شود، شاهزاده تیبریوس، برادر کوچکتر آپولو، او را به قتل رسانده بود. اوانجلین احساس گناه کرد، زیرا می دانست که این اشتباه است. اما از آنجایی که تیبریوس سعی کرده بود او را بکشد، او این همه احساس گناه نمی کرد.

هاولاک گفت: «این ممکن است آخرین فرصت ما برای نجات او باشد.

اوانجلین می‌دانست که کاملاً درست نمی‌گوید، او همیشه می‌توانست با باز کردن Valory Arch برای جک‌ها موافقت کند - اما این موضوع را به Havelock نگفته بود، او هنوز امیدوار بود که راه دیگری برای نجات آپولو وجود داشته باشد.

"آیا آخرین برگه رسوایی را دیده اید؟" هاولاک پرسید.

اوانجلین پاسخ داد: "من سعی کردم از آن اجتناب کنم." با این حال، زمانی که هاولاک آن را در مقابل مربی سرد نگه داشت، صفحه چرخیده را گرفت.

شایعه روزانه

ALL HAIL LUCIEN JARETH ACADIAN

نوشته کریستف نایتلینگر

جدیدترین وارث تاج و تخت، لوسین جارث از خاندان آکادیان، قرار است فردا به والورفل برسد، و در حال حاضر شایعات در مورد او بیش از آن چیزی است که بتوانم دنبالش کنم. شنیده‌ام که وقتی برای فقرا خانه نمی‌سازد یا خانواده‌هایی برای پذیرش سگ‌ها و بچه گربه‌های ولگرد پیدا نمی‌کند، به یتیمان خواندن یاد می‌دهد.

رابط سلطنتی ما در Wolf Hall همچنین تأیید کرده است که آماده‌سازی برای Nocte Neverending بعدی در حال انجام است.

اوانجلین از خواندن دست کشید، زیرا نمی‌توانست بیشتر معده کند. هفته آخر همینطور بود به محض اینکه او از قتل پاک شد، روزنامه‌ها به چاپ داستان‌هایی در مورد وارث جدید تاج و تخت، پسرعموی دور آپولو، لوسین جرث آکادیان، روی آوردند. داستان‌ها همیشه شیرین بودند و باعث می‌شد این فرد لوسینی قدیس‌تر از انسان به نظر برسد.

او فکر کرد: "من نمی‌دانم که چقدر از این واقعا درست است."

هاولاک گفت: نمی‌دانم. فکر می‌کنم تنها چیزی که می‌توانیم روی آن حساب کنیم این است که او فردا خواهد آمد.»

فردا.

این کلمه ناگهان بسیار تهدید آمیز به نظر رسید. حتی اگر این لوسین واقعا یک مظهر فضیلت بود که عاشق یتیمان بود و وقت خود را صرف

نجات توله سگ ها می کرد، باز هم فردا تاج و تخت آپولو را به دست می گرفت. مگر اینکه اوانجلین امروز شاهزاده خود را معالجه کرد.

اوانجلین با اعتماد به نفس بیشتری از آنچه احساس می کرد گفت: «نباید نگران باشید. "لالا می تواند به ما کمک کند."

مربی یا رسیدن به گلدسته ها توقف کرد. از نظر اوانجلین، برج های پیچ خورده آپارتمان ها و مغازه ها مانند دسته هایی از افسانه های غبارآلود از برف به نظر می رسیدند.

این جایی بود که آرل "لالا" لاگرماس زندگی می کرد. لالا که به نام عروس مجرد نیز شناخته می شود، مانند جک ها یک سرنوشت بود - به جز اینکه او دوست اوانجلین بود. زمانی که اوانجلین توسط تیبریوس مسموم شد، لالا کسی بود که او را درمان کرد، و اوانجلین به شدت امیدوار بود لالا بتواند همین کار را برای آپولو انجام دهد.

اوانجلین در واقع فوراً برای بازدید از لالا آمده بود، اما تابلوی بیرون از آپارتمانش نوشته بود Off Adventuring! اوانجلین نمی دانست دوستش برای ماجراجویی کجا رفته است، اما سربازان سلطنتی را برای تماشای بازگشت او فرستاد - که به گفته آنها، همان روز صبح اتفاق افتاده بود.

نفس اوانجلین در ابرهای سفید پف کرده ای بیرون آمد که از پله ها به سمت لالا بالا رفت. او قبلاً هرگز متوجه نشده بود، اما نرده ها خطوطی از داستان ها در آنها حک شده بودند. چیزهایی مانند:

روزی روزگاری دختری بود با دم پشمالو که هر وقت برف می آمد تکان می خورد.

و روزی خانه ای بود که به جای دود، دائماً از دودکش خنده می پیچید.

آپارتمان لالا در واقع شبیه خانه ای بود که خنده های ناخواسته ممکن است از آن بیرون بریزد. قسمت جلویی رنگ زرد خالدار شادی داشت، با یک در سفید گرد که کوبشی سر ازدها داشت.

"اوه، دوست عزیز من!" لالا قبل از اینکه اوانجلین بتواند در بزند، در را باز کرد، لبخند و گرمی تاری در حالی که اوانجلین را در آغوش گرفت و به نظر می رسید که به جای چند هفته، یک عمر یکدیگر را می شناختند. شما زمان مناسبی را برای بازدید انتخاب کردید. من چیزهای زیادی برای گفتن به شما دارم.»

در حالی که هاولاک بیرون نگهبانی می‌داد، لالا اوانجلین را با پله‌هایی که حباب‌دار بودند، وارد آپارتمان کرد، هرچند اتاق زندگی‌اش کاملاً برعکس بود. به محض اینکه از آستانه عبور کرد، اوانجلین دید که فضای گرم و دلپذیر قبلی نیست. شومینه خالی بود مبلمان روشن باقی ماندند، اما دیوارها برهنه و میزها برهنه بودند. حتی فانوس‌های کوچک لالا در قفس پرنده نیز از بین رفته بودند، به جز فانوس‌هایی که بر روی انبوهی از تنه‌های بسته‌شده در کنار در قرار داشتند.

"داری میری؟" اوانجلین احساس ناامیدی بزرگی کرد. او امیدوار بود که فرضش اشتباه باشد، اما به نظر می‌رسید که لباس لالا نیز آن را تأیید می‌کند. لالا معمولاً پولک‌ها یا پرها یا دامن‌های درخشان پری دریایی می‌پوشید، اما امروزه لباس او به رنگ کرم تازه بود، با آستین‌های بلند که شعله‌های اژدها را روی بازوهای قهوه‌ای‌اش خالکوبی می‌کرد. لباس مجلسی مثل مد در شمال باشکوه تا کف زمین بود، اما وقتی به سمت مبل رفت، اوانجلین نگاهی به یک جفت چکمه‌های مسافرتی پاشنه‌دار انداخت که از لبه آن بیرون می‌آمد.

"ترک زدم تا به شما بگویم - نامزدم!" لالا بازویش را بیرون آورد و یک سرآستین ضخیم نامزدی را نشان داد - طلایی و درخشان و به زیبایی لبخندی که اکنون لب‌های لالا را حلقه کرده است. نام او لرد رایین اسلاترود است. این یک نام خانوادگی نسبتاً وحشتناک است، می‌دانم. اما اینطور نیست که من واقعاً آن را بپذیرم. از آنجایی که می‌دانی...» لالا با خنده‌ای که اوانجلین انتظارش را نداشت ادامه داد.

لالا یک بار به اوانجلین اعتراف کرده بود که فیتز همیشه با میل به چیزی که ساخته شده بود مبارزه می‌کرد. لالا عروس مجرد بود، بنابراین آرزوی اصلی او این بود که کسی را پیدا کند که او را دوست داشته باشد، حتی اگر قرار بود همیشه در قربانگاه رها شود و اشک‌هایش چنان قوی بگیرند که اگر انسانی آنها را بنوشد، از دل شکستگی خواهند مرد. و با این حال، لالا اینجا بود با کاف نامزدی تازه و امیدی که چشمان زیبایش را پر کرده بود.

"من خیلی برای شما خوشحالم!" اوانجلین گفت. و کمی تعجب کرد که متوجه شد منظورش این بوده است. اگر اوانجلین ماه‌ها پیش در همین مکان بود، شاید از لالا می‌پرسید که آیا واقعاً فکر می‌کند این شادی کوتاه ارزش این دلشکستگی اجتناب‌ناپذیر را دارد یا خیر. مردم آن را دلشکستگی می‌خواندند، اما اوانجلین فکر می‌کرد که از دست دادن کسی که دوستش دارید چیزی بیش از یک قلب را شکست. وقتی عشق اولش را از دست

داد، تمام دنیایش را متلاشی کرد. و با این حال، با وجود تمام این دردها، او اینجا بود و امیدوار بود نه تنها جان آپولو را نجات دهد، بلکه شانس دیگری برای عشق ورزیدن به او داشته باشد.

اونجلین گفت: "امیدوارم قلعه اسلترود نزدیک باشد." "من دوست دارم بتوانم بازدید کنم."

"من آن را می پرستم." لالا درخشید. "قلعه اسلترود فقط یک روز راه است و من درخواست نامزدی طولانی کرده ام، بنابراین امیدوارم بتوانم مهمانی های زیادی برگزار کنم."

چکمه های لالا روی کف چوبی به صدا در آمدند و او به سمت یکی از تنه های رفت و یک کیک کندوی عسل را بیرون آورد - چون البته کیک بسته بندی شده بود - همراه با کارد و چنگال و بشقاب های طلایی به شکل قلب.

اونجلین می دانست که باید در مورد درمان آپولو بپرسد. همانطور که هاولاک به او یادآوری کرده بود، زمان زیادی نداشت. اما جشن گرفتن شادی شخص دیگری مهم بود و لالا تنها دوست او در شمال بود.

اونجلین چند دقیقه ای به خود فرصت داد تا از کیک همراه با خوشحالی دوستش لذت ببرد، در حالی که لالا داستان نحوه ملاقات و نامزدی او و رایین را در عرض چند روز تعریف کرد. "اگر می خواهید دوباره ازدواج کنید، به نظر می رسد که تظاهر به یک دختر در پریشانی همیشه برای من در شمال کار می کند."

اونجلین خندید، اما باید خیلی قانع کننده نبوده باشد.

صورت لالا بلافاصله افتاد. چشمانش روی لباس اونجلین سوسو زد. او شل خود را درآورده بود و لباس عزاداری شمالی را نشان می داد - ابریشم سفید خالص که با طرحی استادانه از تارهای مخملی مشکی پوشیده شده بود. "اوه، دوست من. خیلی متاسفم - فراموش کردم که هنوز در سوگ آپولو هستید. همه اینها برای من کاملاً بی احساس بود، اینطور نیست؟»

به عنوان یک سرنوشت، لالا همان طیفی از احساسات انسانی را تجربه نکرد، اما این در واقع یکی از چیزهایی بود که اونجلین در مورد دوستش دوست داشت. در حالی که فقدان انسانیت جکس او را خونسرد و پشیمان می کرد و وجودش را آزار می داد، به نظر می رسید که لالا او را معتبرتر و رک تر می کند.

"لطفا احساس بدی نداشته باشید. اوانجلین اعتراف کرد، من واقعاً در عزاداری نیستم، و بقیه کلمات به نظر می رسید که همه عجله دارند. آپولو زنده است. داستان هایی که در مورد مسموم شدن برادرش او را شنیدید کاملاً درست نبود. در واقع این جکس بود که این کار را انجام داد - او آپولو را در حالت خواب معلق قرار داد تا من را دستکاری کند. اوانجلین مطمئن نبود که لالا چقدر در مورد Valory Arch می داند. آپولو یک بار به او گفته بود که شمالی ها این داستان را بیشتر افسانه ای می دانند تا واقعیت، و تعداد کمی از مردم می دانستند که این پیش گویی چیست. بنابراین اوانجلین تقریباً همه چیز را توضیح داد. جکس معتقد است که من تنها کلیدی هستم که می تواند قفل طاق را باز کند، و او گفت که تنها در صورتی آپولو را درمان می کند که سنگ ها را پیدا کنم و طاق را برای او باز کنم.

"ای وای." لالا رنگ پریده، پوستش خاکستری می شود، زیرا چشمانش ترسی شبیه به خروس پیدا کرد.

این اولین باری بود که اوانجلین او را تقریباً ترسیده می دید.

اوانجلین سریع گفت: "نگران نباش." "من قصد ندارم طاق را برای جکس باز کنم. من به اینجا آمدم تا ببینم آیا شما می توانید آپولو را درمان کنید.

"من خیلی متأسفم، دوست من. اگرچه کمی در مورد معجون ها و طلسم ها می دانم، اما آن هایی که استفاده کرده ام عموماً خوب نبودند، و هرگز کسی را در حالت معلق قرار نادم. این یک جادوی بسیار قدیمی است. من معتقدم که Honora Valor از آن در طول جنگ ها استفاده می کند، در حالی که افراد زیادی برای اصلاح یک باره وجود داشتند. او آنهایی را که او و دیگر شفا دهندگان نمی توانستند فوراً به آنها برسند را معلق می کرد.»

اوانجلین سعی کرد ناامید نشود. این همان چیزی بود که دیگر شفا دهنده ها به او گفته بودند. «مطمئنی که چیز دیگری نمی دانی؟ من هر اطلاعاتی که دارید می گیرم وارث جدید فردا می آید و...

لالا حرفش را قطع کرد: "شما باید طاق را برای جک ها باز کنید."

"چی؟" اوانجلین فکر کرد که شاید اشتباه متوجه شده باشد. لحظاتی پیش، اوانجلین سوگند یاد می کرد که لالا جن زده به نظر می رسید. اما حالا نگاهش واضح بود.

آیا اوانجلین قبلاً او را اشتباه خوانده بود یا اکنون او را اشتباه می خواند؟

«نمی خواهی آپولو را نجات دهی؟» لالا پرسید.

اوانجلین احساس گناه کرد. لحظاتی بود که این سوال را از خود نیز می پرسید. او می خواست او را نجات دهد، اما گاهی می ترسید که به اندازه کافی آن را نمی خواهد. او نمی توانست بگوید که او و آپولو عاشق شده اند. اما او احساس کرد که با او پیوند دارد. وصل بودند. او مطمئن نبود که آیا این بازمانده ای از طلسم عشق جکس است، آیا این عهد ازدواج آنها بوده است یا اینکه سرنوشت به سادگی مسیرهای آنها را در هم پیچیده کرده است، اما می دانست که آینده اش به آینده او مرتبط است. او به نامه ای که در جیبش گذاشته بود فکر کرد، نامه ای که حفظ کرده بود، زیرا آن را بسیار خوانده بود.

Dear Evangeline,

I wish you could have met my parents. I think they would have loved you, and I imagine they would have said that I don't deserve you.

You and I do not know each other well. I know this. But I want to know you—I want to make you happy.

This week, perhaps, I have tried a little too hard. But I've never done this before, and I don't want

to muck it up. I'm sure I will at some point in our future. But I promise you this, Evangeline Fox: whatever happens, I will always try. I only ask that you do the same.

My mother used to say, "The secret to staying in love is having someone who will catch you when you start to fall out of it," and I promise to always catch you.

Faithfully and
forever yours,
Apollo

اوانجلین یادداشت را در اتاق آپولو پس از تبرئه شدن از قتل او پیدا کرده بود. در ابتدا این کلمات او را به گریه انداخته بودند. سپس کلمات او را امیدوار کرده بودند.

آپولو در تمام مدت نامزدی آنها تحت یک طلسم عشق بود، اما او قسم خورد که لحظاتی از محبت بین آنها وجود داشته است. این نامه مانند تأیید آن بود. این احساس واقعی بود و او را بیشتر باور کرد که آپولو واقعاً اوقاتی را تجربه کرده است که در طلسم نبوده است. این نامه شبیه نوشته‌های یک مرد جوان جادو شده نبود، مانند نگاهی واقعی به شاهزاده بود - شاهزاده‌ای که همان حس را داشت.

من حاضرم هر کاری که لازم است برای نجات آپولو انجام دهم، به جز باز کردن طاق برای جکس. واقعا نمی توانید فکر کنید که من باید این کار را انجام دهم؟»

لالا لب هایش را به هم فشار داد و برای مدت کوتاهی پاره به نظر می رسید. اما وقتی دوباره صحبت کرد، صدایش قاطع و واضح و کاملاً آزاردهنده بود. «Valory آنچه شما فکر می کنید را حفظ نمی کند. من اگر جای شما بودم طاق را باز می کردم.»

"میدونی داخلش چیه؟" اوانجلین پرسید.

لالا با اخم گفت: «The Valory یا یک صندوق گنج است که از بزرگترین هدایای جادویی شجاعها محافظت می کند، یا دری به یک زندان مسحور شده است که همه موجودات جادویی را قفل می کند. "من از این نفرین داستان متنفرم."

کیک نیمه کاره اش را با صدای بلند روی میز گذاشت، دست های اوانجلین را گرفت و بعد به نظر می رسید که خیلی سخت تمرکز می کند. اما این بار، هنگامی که او سعی کرد به اوانجلین بگوید که در طاق چه چیزی وجود دارد، تنها کلماتی که به گوش می رسید، چرنديات بود.

4

مادر اوانجلین، لیانا، هر روز صبح قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار می شد. او یک ردای گلدار زیبا پوشیده بود که اوانجلین همیشه آن را رمانتیک می دانست. سپس با ظرافت از پله ها پایین می رفت و بی سر و صدا به داخل اتاق کار می رفت، جایی که کنار شومینه می نشست و مطالعه می کرد.

لیانا فاکس معتقد بود که روز را با یک داستان شروع کند.

وقتی اوانجلین کوچک بود، اغلب زود از خواب بیدار می شد. اوانجلین که نمی خواست هیچ یک از جادویی که مادرش همیشه با آن احاطه شده بود را از دست بدهد، او را به اتاق مطالعه تعقیب می کرد، سپس در آغوشش حلقه می زد و بی درنگ دوباره می خوابید.

در نهایت، اوانجلین برای دور زدن خیلی پیر شد، اما در بیدار ماندن نیز بهتر شد. و بنابراین مادرش شروع به خواندن داستان های او با صدای بلند کرد. برخی از داستان ها کوتاه بودند، در حالی که برخی دیگر روزها یا هفته ها طول کشید تا از بین بروند. خواندن یک کتاب - یک قطعه بزرگ حکاکی شده با ورق طلا که از جزایر جنوبی آمده بود - شش ماه تمام طول کشید. و وقتی لیانا به صفحه آخر هر داستان رسید، هرگز نگفت: پایان. در عوض، او همیشه رو به اوانجلین می کرد و می پرسید، فکر می کنید بعد چه اتفاقی می افتد؟

اوانجلین معمولاً اعلام می کرد که آنها همیشه با خوشحالی زندگی می کنند. او معتقد بود که اکثر شخصیت ها بعد از تمام گذراندن آن سزاوار آن بودند.

مادرش اما احساس دیگری داشت. او معتقد بود که اکثر شخصیت‌ها در حال حاضر خوشحال خواهند ماند، اما نه برای همیشه. سپس او به چیزهایی اشاره می‌کرد که مطمئناً برای ویران کردن آینده آنها مؤثر است - شاگرد شرور که هنوز زنده بود، خواهر ناتنی شیطانی که بخشیده شده بود اما هنوز در جایی منتظر بود تا یک بار دیگر حمله کند، آرزو. بذری که کاشته شده بود اما هنوز رشد نکرده بود.

بنابراین، شما فکر می‌کنید همه آنها محکوم به فنا هستند؟ اوانجلین می‌پرسید.

سپس مادرش لبخند می‌زد، شیرین و گرم مانند پای قند تازه. نه دختر عزیزم من فکر می‌کنم یک پایان خوش برای همه وجود دارد. اما فکر نمی‌کنم این پایان‌ها همیشه آخرین صفحه یک کتاب را دنبال کنند، یا اینکه همه مطمئن باشند که همیشه خوشبختی خود را خواهند یافت. پایان‌های خوش را می‌توان گرفت، اما نگه داشتن آنها دشوار است. آنها رویاهایی هستند که می‌خواهند از شب فرار کنند. آنها گنج با بال هستند. آنها چیزهای وحشی، وحشی، بی پروا هستند که باید مدام تعقیب شوند، وگرنه مطمئناً فرار خواهند کرد.

اوانجلین در آن زمان نمی‌خواست مادرش را باور کند، اما اکنون او را باور کرد.

اوانجلین قسم خورد که هنگام خروج از آپارتمان لالا، می‌تواند صدای غم انگیز پایان خوشش را بشنود که از او دورتر می‌شد.

او می‌خواست دنبالش برود، اما برای لحظه‌ای ایستاده بود و در هوای سرد شمال نفس می‌کشید و آرزو می‌کرد کاش می‌توانست یک بار دیگر روی آغوش مادرش بیچد. هنوز هم به شدت دلتنگ او بود. او متعجب بود که مادرش می‌گفت باید چه کار کند.

اوانجلین قول داده بود که هرگز طاق والوری را برای جکس‌ها باز نکند، اما سخنان لالا خودش را زیر سوال می‌برد. ارزش آنچه شما فکر می‌کنید را حفظ نمی‌کند. من اگر جای شما بودم طاق را باز می‌کردم.

برای اوانجلین واضح به نظر می‌رسید که دوستش باید نسخه‌ای از داستان را باور کرده باشد که می‌گوید والوری یک صندوق گنج جادویی است. اما حتی گنج‌ها نیز می‌توانند خطرناک باشند.

و اگر لالا اشتباه می‌کرد چه؟ دیگری بودند، مانند برادر آپولو، تیبریوس، که آنقدر مصمم بودند که طاق والوری را قفل کنند و سعی کردند

اوانجلین را بکشند - تیبریوس در واقع دو بار تلاش کرده بود! اما آیا تیبریوس حتی می‌دانست چه چیزی در آن سوی طاق پنهان شده است، یا فقط از آن می‌ترسید که نسخه‌ای از داستان را باور کند که می‌گوید حاوی موارد زشت است؟

احتمالاً اوانجلین هم باید می‌ترسید، اما اگر با خودش صادق بود، دیگر محتوای ناشناخته والوری بیشتر او را می‌ترساند. این ایده شراکت با جکس برای نجات آپولو بود.

اوانجلین نمی‌توانست و نمی‌خواست دوباره این کار را انجام دهد. او هرگز شاهزاده قلب‌ها را نبوسیده بود، اما فهمیده بود که معامله‌های او بسیار شبیه بوسه مرگبار او بود - جادویی و کاملاً ویرانگر. او قبل از اینکه وارد شراکت دیگری با او شود، تقریباً با هر کس دیگری معامله می‌کرد.

"شانسی داشتی؟" هاولاک پرسید که چه زمانی سالم در کالسکه هستند؟

اوانجلین سرش را تکان داد. شاید بهتر باشد درباره وضعیت آپولو به وارث جدید بگوییم تا زمان بیشتری برای جستجوی درمان برای ما بخریم. اگر نیمی از داستان‌های لوسین درست باشد، او ممکن است منتظر باشد تا جای آپولو را به عنوان شاهزاده بگیرد.

هاولاک خرخر کرد. هیچ کس به اندازه صدای لوسین خوب نیست. اگر حقیقت را به او بگوییم، در بهترین حالت او آپولو را برای امنیت خود قفل می‌کند و دیگر هرگز او را نخواهید دید. در بدترین حالت - و به احتمال زیاد - وارث جدید آپولو را بی‌سر و صدا می‌کشد، و سپس او همین کار را با شما خواهد کرد.

اوانجلین می‌خواست بحث کند. اما می‌ترسید حق با هاولاک باشد. تنها راه مطمئن برای نجات آپولو، یافتن راهی برای بیدار کردن او قبل از فردا بود.

تیک بزید. تاک. تیک بزید. تاک. هیچ ساعتی در کالسکه وجود نداشت، اما اوانجلین می‌توانست زمان را بشنود. یا شاید تایم با جکس دوست بود و او را نیز مسخره می‌کرد.

ولف هال، قلعه سلطنتی معروف شمال باشکوه، تا حدی افسانه‌ای به نظر می‌رسید، تا حدی قلعه، گویی اولین پادشاه و ملکه شمال درباره آنچه که باید باشد توافق نکرده بودند.

مقدار زیادی سنگ محافظ سنگین وجود داشت، اما رنگ‌های تزئینی نیز وجود داشت که درها را روشن می‌کرد، و برخی از سنگ‌های روی زمین حکاکی‌های پیچیده‌ای از گیاهان و گل‌ها همراه با یادآوری‌هایی داشتند که برای چه کاری بودند:

شبدر پگاسوس - برای فراموش کردن

Angelweed - برای یک خواب خوب

علف ابریشم خاکستری - برای غم و اندوه

هیپیسکوس روح - برای عزاداری

یونیکورن هالی - برای جشن گرفتن

Winterberries - برای استقبال

وقتی اوانجلین آن روز صبح قلعه را ترک کرد، شاخه‌های ابریشم خاکستری و دسته‌های گل هیپیسکوس روح در همه جا دیده می‌شد، اما حالا با تاج‌های قرمز روشن از تکشاخ هولی جایگزین شده بودند.

شکم اوانجلین با دیدنش افتاد. در شمال با شکوه، عزاداری به محض نامگذاری رسمی وارث جدید پایان یافت، که قرار بود روز بعد اتفاق بیفتد. اگرچه از وضعیت تغییر یافته ولف هال، تقریباً احساس می‌شد که وارث جدید قبلاً جای آپولو را گرفته است.

اوانجلین آواز خوانندگان از لوسین کبیر را شنید و خادمان لباس‌های سیاه عزاداری خود را کنار گذاشتند و پیش بندهای سفید ترد را جایگزین آن کردند. چند خدمتکار در حدود سن اوانجلین، شاخه‌های توت زمستانی را در قیطان‌ها و رنگ روی گونه‌ها و لب‌هایشان داشتند. و به نظر می‌رسید که همه آنها زمزمه می‌کردند:

"شنیده ام که او جوان است."

"شنیده ام قدش بلند است..."

"شنیده ام که او از شاهزاده آپولو خوش تیپ تر است!"

شکم اوانجلین با هر کلمه گره های محکم تری می گرفت. او می دانست که نمی تواند این مردان و زنان جوان را سرزنش کند - مردم به دلایلی برای جشن گرفتن نیاز داشتند. عزاداری مهم بود، اما نمی توانست برای همیشه ادامه یابد.

او فقط آرزو کرد که زمان بیشتری داشته باشد. حداقل یک روز تا رسیدن لوسین باقی مانده بود، حتی اگر به نظر کافی نباشد.

وقتی راهرویی که او و هاولاک رفتند کم رنگ تر و خنک تر شد، اوانجلین نفسی لرزان کشید. لحظاتی بعد، آنها به درب شکافته ای رسیدند که آنها را به آپولو می برد.

همیشه اوانجلین را ناراحت می کرد که نگهبان مستقیماً در را تماشا نمی کرد، اما گذاشتن یک سرباز تنها در وسط یک سالن خالی خیلی مشکوک به نظر می رسید. در عوض، یکی از اعضای مورد اعتماد گارد سلطنتی در اتاق پایین پله ها منتظر ماند.

اتاق کوچک و پنهانی زیباتر از اولین باری بود که او به آنجا رفت. اوانجلین نمی دانست که آیا آپولو از محیط اطراف خود آگاه است یا خیر. اما فقط اگر او بود، از نگهبانانش خواسته بود تا کمی زندگی به اتاق کوچک بیاورند. کف های سرد با فرش های ضخیم بورگوندی پوشیده شده بود، نقاشی هایی از صحنه های جنگلی پر جنب و جوش از دیوارهای سنگی آویزان شده بود، و یک تخت چهار پوستر برجسته با پرده های مخملی آورده شده بود.

او دوست داشت آپولو در اتاق خواب خودش باشد، جایی که آتش بتواند سرما را از بین ببرد و وقتی هوا کهنه شود، پنجره ها شکسته شوند. اما همانطور که هاولاک به او یادآوری کرده بود، این بسیار خطرناک بود.

در پایین پله ها، نگهبان منتظر با تعظیم به اوانجلین سلام کرد و سپس به آرامی با هاولاک صحبت کرد و در حالی که به شاهزاده اش نزدیک شد به او حریم خصوصی داد.

پروانه ها در سینه اش حرکت کردند. او امیدوار بود امروز همه چیز متفاوت باشد، اما تا اینجا کار شاهزاده او دقیقاً یکسان به نظر می رسید.

آپولو بی حرکت دراز کشیده بود و شبیه پایان یک تصنیف تراژیک شمالی بود. قلبش خیلی آهسته می تپید و پوست زیتونی اش در لمس خنک بود. چشمان قهوه ای اش باز بود، اما نگاهی که زمانی دود می کرد، کاملاً بی جان، صاف و خالی مانند تکه های شیشه ای دریا بود.

نزدیکتر خم شد و امواج موهای تیره را از روی پیشانی او صاف کرد و با تمام وجود آرزو کرد که به هم بزند یا پلک بزند یا نفس بکشد. او فقط یک نشانه کوچک می خواست که او به زندگی بازگردد. "در نامه خود قول داده اید که همیشه تلاش کنید. لطفا سعی کن به سمت من برگردی،" او زمزمه کرد و صورتش را به سمت صورتش کج کرد.

وقتی او خیلی بی جان بود از لمس کردن او لذت نمی برد. اما اوانجلین به یاد آورد که وقتی سنگ شده بود، به شدت مشتاق لمس شخص دیگری بود. چیزی که او می توانست به آپولو بدهد.

گونه‌ی مومی او را گرفت و بوسه‌ای روی لب‌های بی‌حرکتش فشار داد. دهانش نرم بود، اما مزه اش بد بود، مانند پایان های ناخوشایند و هگز، و مثل همیشه، تکان نمی خورد.

"من نمی فهمم چرا هر روز این کار را می کنید." صدای بی حوصله جکس در اتاق پخش شد.

اوانجلین احساس کرد که روی پوستش هجوم می‌آورد، آتشی آهسته که باعث شد زخم قلب شکسته روی مچ دستش مانند یک مارک بسوزد. او سعی کرد هم زخم و هم جکس را نادیده بگیرد. سعی کرد برنگردد، نگاهش نکند یا ظاهرش را تصدیق نکند، اما اگر به بوسیدن لب‌های بی‌تحرک آپولو ادامه دهد، احتمالاً مشکوک‌تر به نظر می‌رسد.

به آرامی صاف شد و وانمود کرد که هر اینچ از پوستش مثل جای زخمش خاردار نیست، وقتی جکس به جلو حرکت می‌کرد.

او با احتیاط بیشتری از حد معمول لباس پوشیده بود. یک سری پیوندهای نقره ای شنل آبی نیمه شب را روی شانه هایش محکم کرده بود. دوتایی مخملی او همان آبی تیره بود، به جز گلدوزی های خاکستری دودی که با شلوارهای تن پوش او که به طور مرتب در چکمه های چرمی جلا داده شده بود، ست می شد.

نگاهی به او انداخت، به سمت هاولاک و نگهبان دیگر پای پله ها، اما آنها هیچ کاری نمی کردند. جک ها باید آنها را جادو کرده باشند. اکثر مردم بر این باور بودند که تنها قدرت شاهزاده قلب، بوسه مرگبار اوست، اما جکس همچنین دارای توانایی تبدیل انسان به عروسک به میل خود بود. قدرت Fately او در شمال محدودتر بود، اما او هنوز هم می‌توانست احساسات و قلب چندین انسان را در یک زمان کنترل کند.

خوشبختانه، این قدرت‌ها به او اجازه نمی‌داد اوانجلین را کنترل کند. او قبلاً تلاش کرده بود، اما او به سادگی افکار او را شنیده بود. اگر افکار او را فرافکنی می‌کرد، می‌توانست بشنود. اما در میان گذاشتن افکارش با جکس چیزی نبود که اوانجلین در حال حاضر انجام دهد.

آیا شاهزاده را می‌بوسید چون واقعاً از آن لذت می‌برید؟ جکس پرسید. "یا به این دلیل است که صادقانه فکر می‌کنید به طرز جادویی او را زنده می‌کند؟"

اوانجلین با قاطعیت پاسخ داد: "شاید این کار را انجام دهم زیرا می‌دانم که شما را آزار می‌دهد."

جکس لبخندی زد که بسیار بدتر از خوشامدگویی بود. "خوشحالم که وقتی شوهرت را می‌بوسی به من فکر می‌کنی."

گرما گونه‌هایش را سرخ کرد. "من به چیزهای خوب فکر نمی‌کنم." "حتی بهتر." چشمانش برق می‌زد، آبی گوهر تیز با نخ‌های نقره‌ای، و بسیار زیباتر از آن که به چنین هیولایی تعلق داشته باشد. قرار بود هیولاها شبیه هیولا باشند نه شبیه جک‌ها.

"آیا فقط برای اینکه من را عصبانی کنید به اینجا آمدید؟"

جک‌ها آه می‌کشیدند، آهسته و دراماتیک. «من دشمن تو نیستم، روباه کوچولو. می‌دانم که هنوز از دست من عصبانی هستی، اما همیشه می‌دانستی که من چیستم. من هرگز سعی نکردم خلاف این را وانمود کنم، فقط به خودت اجازه دادم باور کنی که من چیزی هستم که نیستم." چشمانش فلزی و کاملاً بی‌احساس شد. "من دوست تو نیستم. من یک پسر انسان نیستم که به شما دروغ‌های زیبا بگویم یا برایتان گل بیاورم یا برایتان جواهرات هدیه کنم."

او گفت: "من هرگز فکر نمی‌کردم که شما باشید." اما شاید بخش کوچکی از او بود. او تصور نمی‌کرد که او برای او گل یا هدیه بیاورد، اما او را به عنوان یک دوست در نظر می‌گرفت. اشتباهی که دیگر هرگز مرتکب نخواهد شد.

"چرا اینجا می‌آید؟" اوانجلین پرسید.

"برای یادآوری اینکه شما به راحتی می‌توانید او را نجات دهید." جکس به طور معمولی دستانش را در جیبش فرو کرد، گویی انجام معامله دیگری با او به سادگی دادن سکه به نانوا برای کمی نان است.

شاید در ابتدا اینطور به نظر برسد. اگر به جکس می گفت که طاق والوری را باز می کند، آپولو امشب بیدار می شد. دیگر هیچ نگرانی در مورد این وارث جدید وجود نخواهد داشت. اما جکس همچنان آنجا بود - تا زمانی که سنگ های طاق گم شده را پیدا نکند، آنجا بود. و اوانجلین به رفتن جکس نیاز داشت، شاید به همان اندازه که برای بیدار کردن شاهزاده اش نیاز داشت. تا زمانی که جکس در زندگی او بود، به خراب کردن آن ادامه می داد.

او سعی می کرد درمانی برای آپولو پیدا کند، اما شاید چیزی که واقعا به آن نیاز داشت این بود که راهی برای خلاص شدن از شر جک ها پیدا کند. "پاسخ منفی است و همیشه منفی خواهد بود."

جکس دستانش را روی هم گذاشت و به میله تخت تکیه داد. "اگر واقعاً چنین فکر می کنید، پس تخیل ندارید."

اوانجلین پرز داشت. "من فاقد تخیل هستم. من فقط قاطعیت دارم." «منم همینطور.» چشمان جکس با چیزی بدخواهانه سوسو زد. "این آخرین فرصت شما برای تغییر نظر است."

"یا چی؟" اوانجلین پرسید.

"تو واقعاً شروع به متنفر شدن از من خواهی کرد."

"شاید من مشتاقانه منتظرم که از شما متنفر باشم."

گوشه دهان سمی جکس تکان خورد که انگار این ایده به طور مبهم او را سرگرم کرده است. سپس یک ساعت در جایی بالا زنگ زد. هفت ضربه بلند

«تیک تاک، روباه کوچولو. سعی می کردم مهربان باشم و به شما فرصت بدهم تا پیشنهادی را که در کتابخانه ارائه کرده ام در نظر بگیرید، اما از انتظار خسته شده ام. تا امشب فرصت دارید نظر خود را تغییر دهید.»

سعی کرد پیچ و تاب موجود در روده اش را نادیده بگیرد. اگر قرار دادن آپولو در خواب معلق روشی بود که جکس در تلاش برای متقاعد کردن او بود، او می ترسید که او بعد از امشب چه کار دیگری انجام دهد. و با این حال، او هنوز نمی توانست تصور کند که شراکت دوباره با او وضعیت بهتری را برای او به ارمغان می آورد.

او برگشت تا برود.

دستی مچ دستش را گرفت.

"جک ها -"

اما دستی که او را گرفته بود به جکس تعلق نداشت.

پوستش سرد و صاف بود. دستی که او را گرفته بود سوخت.
آپولو؟

اوانجلین به سمت شاهزاده خود برگشت و هیجان در او موج می زد. او بود-

اشتباه.

لحظاتی پیش چشمانش مثل شیشه دریا کدر شده بود، اما حالا مثل
یاقوت و نفرین سوزان سرخ شده بود.

اوانجلین روی جکس چرخید - یا سعی کرد. حرکت کردن با اتوی دستی
آپولو که دور مچ دستش بسته بود، دشوار بود.

او به جکس درخشید. "فکر کردم بقیه شب را به من می دهی؟"

"من این کار را نکردم." نگاه او از چشمان سرخ درخشان شاهزاده به
مچ دست گرفته شده اوانجلین تابیده شد.

او سعی کرد خود را آزاد کند، اما انگشتان آپولو با قدرت بیشتری فرو
رفتند.

او محکم تر کشید.

محکم تر، به طرز دردناکی فشرد، و در حالی که در برابر او می چرخد،
فریاد می کشد.

چشمانش همچنان به آن قرمزی وحشتناک می درخشیدند، اما بیدار به
نظر نمی رسید - به نظر می رسید که تسخیر شده بود، یا شاید به شدت
می جنگید تا بیدار شود.

سینه اش از وحشت سفت شد. "آپولو -"

"او نمی تواند شما را بشنود." جکس یک خنجر با تیغه سیاه درخشان
بیرون آورد.

"چی -"

"او استخوان های شما را می شکند!" جکس با چاقو دست آپولو را برید.

وقتی شاهزاده مچ دستش را انداخت و قرمزی از چشمانش ناپدید شد، خون روی دامن او پاشید.

اوانجلین در گهواره جراحتش بود - آپولو یک دستبند از کبودی‌های آبی و بنفش بر جای گذاشته بود.

چکه کن.

چکه کن.

چکه کن.

او هم خونریزی داشت. اما خون از دستی که شاهزاده گرفته بود نمی آمد. دست دیگر او بود. قرمز در یک برش مورب در پشت آن فرو رفته بود، و منعکس کننده زخمی است که جکس به تازگی به آپولو داده بود، گویی او نیز بریده شده است. او سعی کرد آن را کنار بزند، به این امید که فقط پاشیده شده از آپولو باشد. اما دستش همچنان خون می آمد.

چشمان جکس طوفانی تاریک بود زیرا خون زخم را به خوبی تماشا می کرد. با قسم، دستمالی از جیبش درآورد و با عجله دور بریدگی او پیچید. «از اینجا دور شو و دیگر او را نبوس.»

"چرا - چه اتفاقی می افتد؟" او پرسید.

جک ها بین دندان های به هم فشرده صحبت کردند. "یک نفر فقط تو و شاهزاده ات را نفرین کرده است."

یه نفرین دیگه

جکس گفت: "به نظر می رسد یک نفرین آینه ای است."

اوانجلین سعی کرد دوباره وحشت نکنه، اما اعصابش از لبه ها به هم ریخته بود. اگر او یک کتاب بود، احساس می کرد که صفحاتش کم کم از ستون فقرات جدا می شوند. کبود شده بود، خونریزی داشت، شوهرش نفرین شده بود، حالا انگار نفرین شده بود. و جکس همچنان دست او را گرفته بود.

او از چنگ یخی جکس خلاص شد، اما احساس بهتری نداشت. در هر صورت، سرمای تازه پوست او را پوشانده بود.

جکس صحبت کرد، صدایش به طرز وحشتناکی آرام و عمدی بود. تا زمانی که این نفرین آینه ای در جریان است، آپولو هر آسیبی که شما دریافت کرده اید را با شما در میان می گذارد و شما نیز هر آسیبی که او دریافت می کند را با شما در میان می گذارید. اما باید نگران مرگ او باشید. اگر او بمیرد، شما بمیرید.» چشمان جکس به دستمالی که دور دستش پیچیده بود برید. برای یک ثانیه کاملاً غیرانسانی به نظر می رسید. آرامش از چهره اش فرار کرد و چهره اش را انتقام جو و نامقدس کرد.

یک روز دیگر و شاید اوانجلین خوشحال می شد که شاهزاده قلب ها را چنان متأثر می دید. اما او مطمئن نبود که واقعاً واکنش او را باور کند. نه بعد از اینکه فقط به او هشدار داده بود که یک شب فرصت دارد تا با او معامله کند وگرنه.

"آیا تو این کار را انجام دادی؟" او پرسید.

صدای قهقهه را شنید. چند متر پایین تر از سالن، یک جفت خدمتکار جوان کنار هم جمع شده بودند. "آیا هیچ کدام از شما می دانید که آن موسیقی در مورد چه چیزی بود؟"

دختر قد بلندتر به اوانجلین خمیده نگاه می کرد، اما دختر کوتاهتر مودب بود. او با لبخندی عذرخواهی پاسخ داد: «فکر می کنم این بخشی از مراسم استقبال از شاهزاده لوسین است. او با زود رسیدن همه را غافلگیر کرد.»

راهرو شروع به چرخیدن کرد. چرا هیچ کس به او نگفته بود که زود آمده است؟ او سرش شلوغ بود، اما کسی باید او را پیدا می کرد.

خدمتکار ریزه ریز به گونه ای که گویی افکارش را حدس می زند زل زد: «مطمئنم که کسی به شما اطلاع می داد. «اما شنیدم که شاهزاده لوسین نگران بود که وادار کردن شما به تماشای رویدادی که در آن او به عنوان وارث معشوق شما جایگزین شد، بی احساس باشد. به همین دلیل او مراسم را عجله کرد.»

خدمتکار قد بلندتر با رویا گفت: «خیلی متفکر.

خدمتکار کوتاه قد موافقت کرد: "من او را از قبل دوست دارم."

اوانجلین فکر کرد می خواهم به او مشیت بزنم.

فقط این نبود که وارث جدید زودتر آمده بود، بلکه ماهیت پنهانی آن بود. او باید به مراسم دعوت می شد.

چرا لوسین او را کنار گذاشته بود؟ او حتی یک لحظه هم باور نکرد که این کار برای در امان ماندن از احساساتش است. البته او اکنون زمان نگرانی در مورد آن را نداشت. او باید جکس را دنبال می کرد.

"شاهزاده اوانجلین" صدایی از پشت سر او بلند شد.

وسوسه انگیز بود که نچرخد، اما سپس دو سرباز در کنار او ظاهر شدند. هر دو به رنگ های سلطنتی آکادی - برنز، طلایی و مارونی - پوشیده بودند، اما او هیچ کدام را نمی شناخت.

یکی از سمت راست او گفت: "شما به سولاریوم دریافت کننده احضار شده اید." "پرنس لوسین حضور فوری شما را درخواست کرده است."

* * *

اوانجلین سعی کرد خوش بینی خود را در حالی که این نگهبانان ناشناس را دنبال می کرد، جمع آوری کند. اما تنها چیزی که او احساس می کرد یک

گودال در حال رشد در درونش بود. ناراحت کننده بود که او به مراسم تاجگذاری لوسین دعوت نشده بود، با این حال عملاً او را برای ملاقات با او می کشیدند.

با نزدیک شدن به مقصد، هوا با بوی شراب داغ و جشن های نامناسب گرم و شیرین شد. از سولاریوم به ندرت برای جلسات عصرانه استفاده می شد. با دیوارهای کشیده پنجره هایی که به نور دعوت می شدند، برای ساعات روشنایی روز یا غروب آفتاب گاه به گاه در نظر گرفته شده بود. اما وارث جدید باید این را نمی دانست. امشب سالن انتظار بیرونش پر از زندگی و نور بود، شمع هایی که از چلچراغ ها می چکیدند، مهمانان با گونه های نقاشی شده گپ می زدند، و خنده های بلندی که مستی را به لب می آورد.

به نظر می رسید که او تنها کسی نبود که برای ملاقات با لوسین دعوت شده بود. اما ظاهراً قرار بود او ابتدا دیده شود. سربازان او را از کنار بقیه راهنمایی کردند، به سوی یک جفت نگهبان دیگر که بلافاصله درهای طاقدار سولاریوم را جدا کردند.

اوانجلین روی لبخند نقاشی کرد، دست باندپیچی شده اش را پشت دامنش پنهان کرد و با بازیگوشی جلو رفت. او انتظار نداشت قدیس را که در مقالات توصیف شده بود بیابد، اما آماده بود که از ملاقات با مرد جوانی که جای آپولو را بر تخت سلطنت می گرفت، لذت لازم را تظاهر کند.

لوسین سولاریوم را تاریک تر از سالن بیرونی پر جنب و جوش نگه داشت. ماه از پنجره های سر به فلک کشیده جاسوسی کرد، هلالی رو به زوال که جو را اضافه کرد اما روشنایی نداشت. شمع ها در دیوارکوب ها می سوختند، اما بیشتر دود می آوردند تا نور، و اتاق را در مه رنگ می کردند که ممکن بود دیگران را مجذوب خود کند، اما باعث شد اوانجلین قدم هایش را کند کند. همه چیز تاریک بود، به جز ناحیه ای که مستقیماً در مقابل آتش فروزان قرار داشت، جایی که وارث روی صندلی پشت بال نشسته بود و تاج طلایی را می چرخاند.

"عصر بخیر" او با خوشحالی به زور بیرون آمد و یک قدم دیگر به نور آتش کهربایی نزدیک شد. اما به محض اینکه به آن رسید، اعضای بدنش از حرکت خودداری کردند.

این مرد جوان دیگر وارث نبود - یا حتی واقعاً یک مرد جوان. او بیش از حد غیرطبیعی خوش تیپ بود، چشمانش بسیار درخشان بود، فکش می

توانست یک الماس را تکه تکه کند، و پوست طلایی-قهوه ای او در واقع می
درخشید.

او یک خون آشام بود.

و اولین پسری که عاشقش شده بود.

6

لوک لبخندی کج به او زد و هنوز تاج طلایی را دور انگشتانش می چرخاند، انگار که اسباب بازی بچه هاست. "سلام ایوا."

اوانجلین دستانش را مشت کرد.

یک بار ممکن است به سمت او دویده باشد. شاید یک بار برای او گریه کرده باشد. حالا می خواست چیزهایی را به سمت او پرتاب کند. چیزهای تیز و آزاردهنده

لوک زمانی پسری بود که فکر می کرد با او ازدواج خواهد کرد، اما آخرین باری که او را دید، به عنوان بخشی از مراسمی برای تبدیل شدن به یک خون آشام، در قفس حبس شده بود. جکس به او هشدار داده بود که او را نجات دهد - اما او در عوض به حرف قلبش گوش داده بود. او به آزادی لوک کمک کرده بود، و او با تلاش برای دریدن گلوی او با دندان هایش از او تشکر کرده بود.

"اینجا چه می کنی؟" او خواست.

لوک خرخر کرد. "آیا هنوز از شب گذشته عصبانی هستید؟"

"یعنی زمانی که سعی کردی مرا بخوری؟"

"اینطوری نبود. خوب، شاید کمی اینطور بوده است." پوزخندی زد و نیش هایش را مثل یک ساعت جیبی براق و براق می زد.

"این خنده دار نیست، لوک. اینجا چه می کنی؟"

"اوه، بیا. تو باهوشی یا بودی فکر می کردم شما آن را متوجه شده اید." دوباره تاج را چرخاند و انگشتانش را گرد و گرد کرد. این فقط یک دایره

ساده بود، اما از طلا ساخته شده بود و از میان میاسما می درخشید، و چیزی را که باید از لحظه ورود او آشکار می شد آشکار می کرد: لوک لوسین بود.

"شما شایعات مضحک در مورد لوسین آکادیان را شروع کردید؟" اوانجلین فکر می کرد که این لوسین خیلی خوب است که واقعیت داشته باشد، اما هرگز تصور نمی کرد مرد جوانی که به بچه ها خواندن آموزش می داد و خانه هایی برای توله های ولگرد پیدا می کرد، لوک باشد. لوک چیزهای زیادی بود، اما او به اندازه کافی حيله گر نبود که بتواند یک پادشاهی را اداره کند، چه برسد به اینکه پادشاهی را بدزد.

چگونه لوک این کار را انجام داده بود؟ او می دانست که خون آشام ها دارای جذابیت هستند، توانایی ای که به آن ها اجازه می دهد تا انسان ها را در چشمانشان خیره کنند. اما لوک برای تبدیل کردن خود به وارث به بیش از این نیاز داشت. او حتی اهل شمال باشکوه هم نبود.

اگر او راهی برای بیدار کردن آپولو پیدا می کرد، هرگز این اتفاق نمی افتاد.

«فکر می کردم بیشتر تحت تأثیر قرار می گیری. من الان یک شاهزاده هستم!» لوک با شادی تاج خود را به هوا پرت کرد و آن را با بالای سرش گرفت.

او خم شد.

لوک اخم کرد و این حالت چهره های زیبایش را مخدوش کرد.

«نمی فهمم چطور یا چرا این کار را می کنی، لوک، اما این کار درست نمی شود. شما نمی توانید فقط یک نام بسازید و ادعای تاج و تخت کنید.»

«اینقدر نگران نباش، ایوا. فقط اسمش دروغه.» او دوباره شروع به بازی با تاج خود کرد و اجازه داد تا از سرش روی انگشتانش بلغزد. "آشوب گفت که تغییر نام من باعث می شود که مردم راحت تر حقیقت را بپذیرند - معلوم شد، من واقعاً یک رابطه دور از دست رفته شاهزاده مرده هستم."

اوانجلین از جمله شاهزاده مرده به خود پیچید و در برابر اصرار برای تکان دادن سر خود مقاومت کرد. او حتی یک لحظه هم باور نمی کرد که لوک رابطه دیرینه آپولو است. اما البته، لوک آن را باور خواهد کرد. او همیشه کمی حق داشت. این یک نقص جزئی بود که او در گذشته نادیده گرفته بود، اما ناگهان، آنقدر بی ضرر به نظر نمی رسید. به عنوان یک

انسان، لوک فکر می کرد که شایسته هر چیز خوب است، و اکنون که یک خون آشام بود، به وضوح فکر می کرد که شایسته چیزهای بسیار بیشتری است.

سوال این بود که چرا آشوب تاج و تخت را به او می دهد؟ اوانجلین چندین بار با Chaos ملاقات کرده بود. دو بار اول که آنها با هم تلاقی می کردند، او وانمود می کرد که یک نگهبان سلطنتی است، اما معلوم شد که او لرد خون آشام جاسوسان و قاتلان است.

شاید او لوک را بر تاج و تخت نشانده بود زیرا Chaos تصور می کرد که به عنوان یک خون آشام جدید، کنترل لوک آسان است. اگرچه باور این موضوع برای اوانجلین نیز دشوار بود. لوک بیش از حد تکانشی بود. حتی اگر او آنچه را که آشوب از نظر قوانین و سیاست ها می خواست انجام می داد، اوانجلین تصور می کرد که لوک کنترل تمایلات خون آشام خود را از دست می دهد. اگر او به او حمله می کرد - کسی که ظاهراً به او اهمیت می داد - نمی توانست او را در حال عقب نشینی با دیگران تصور کند.

اوانجلین ناگهان درخشش وحشتناکی از سالن ولف پر از درباریان و خدمتکارانی داشت که در حال خونریزی بودند یا مرده بودند یا به خون آشام تبدیل شده بودند.

این یک فاجعه خواهد بود. اوانجلین می خواست همانقدر بگوید، اما شک داشت که لوک آن را خوب قبول کند. در عوض، او تعجب کرد که چرا لوک او را به تنهایی اینجا صدا کرده است. او هرگز به عنوان یک انسان از او نمی ترسید - او را دوست داشت - اما آن پسر به محض آلوده شدن لوک به سم خون آشام ناپدید شد.

"چرا کمی نزدیک تر نمی شوی؟" سرش را به طرف اوانجلین خم کرد و او احساس کرد گرما لاله گوشش را گرفته و سپس نگاه سوزش او را روی گلویش حس کرد.

"بس کن، لوک."

"بس کن چی؟" لبخندی دیگر، اما به چشمانش نخورد - آنها تیره و قهوه ای و گرسنه بودند.

او نیاز داشت که برود - بیش از هر زمان دیگری نیاز داشت که درمان آپولو را بیابد تا لوک را از تخت سلطنتش کنار بگذارد - اما اگر لوک را تنها می گذاشت، می ترسید او چه کار دیگری انجام دهد. چه کسی دیگری ممکن است گاز بگیرد.

اوانجلین با شنیدن صدای قدم ها مکث کرد: "لوک، لطفا..."
آنها درست بیرون درها بودند و به نرمی صدای خفه زنانه ای که دنبال می شد. شاهزاده لوسین مرا احضار کرد تا برای شام به او ملحق شوم.
اوانجلین در آخرین کلمه تنش کرد. "به من بگو منظورش غذای واقعی است."

لوک گفت: «مطمئنم منظور او همین است.

شکم اوانجلین شروع به غلتیدن کرد.

"اگر حسودی می کنی، من با خوشحالی تو را برای شام می خورم."
لوک لبخندی به اوانجلین زد که احتمالاً قرار بود بازبگوش باشد اما از دندان های زیادی ساخته شده بود.

خونش هجوم آورد، به طرز ناخوشایندی داغ. "این خنده دار نیست."

"قرار نبود که باشد." سوراخ های بینی اش باز شد.

درب سولاریوم باز شد.

اوانجلین خود را آماده کرد تا دختری را که برای شام آمده بود ببیند. اما دختر نبود هاولاک بود.

"شما کی هستید؟" لب های لوک به صورت خرخر خمیده شد.

هاولاک او را نادیده گرفت و فقط به اوانجلین نگاه کرد. "پرنسس،

چیزی هست که باید فوراً ببینید."

"من مطمئن نیستم که این بهترین زمان است." اوانجلین نگاهی نگران به سمت لوک انداخت. او نمی توانست او را تنها بگذارد تا از یک دختر فقیر تغذیه کند. اما البته، هاولاک نمی دانست که لوک واقعاً چیست. او حتی نمی دانست که هاولاک از وجود خون آشام ها آگاه است یا نه، و در این لحظه، ممکن است برایش مهم نباشد.

صورت هاولاک مجموعه ای از خطوط کشیده بود، و وقتی دوباره صحبت کرد، صدایش خشن بود که در حد ترس بود. "فوری است."

اوانجلین آن را احساس کرد، در پشت دستش مرطوب بود. یک قطره خون از زخم باندپیچی که او با آپولو به اشتراک گذاشته بود نشت کرد.

لوک از آن طرف اتاق تاریک نفس کشید. صدایی شبیه غرغر از گلویش بیرون آمد. و سپس در یک لحظه، لوک در حال حرکت بود.

او فراموش کرده بود که یک خون آشام با چه سرعتی می تواند حرکت کند. وقتی از اتاق کم نور گذشت و با دو دست وحشیانه او را گرفت، تاری قدرتمندی بود. قبل از اینکه بتواند بدود، یک دستش را دور کمرش گرفت، در حالی که دست دیگر موهایش را مشت کرد و گردنش را به سمت دهان باز کرد.

اونجلین فریاد زد.

اما لب های لوک هرگز پوست او را لمس نکردند. یک لحظه او آنجا بود، تمام دندان های تیز و گرسنگی اولیه. سپس او را می دریدند و او را نگه می داشتند. دست های ملایم به جای دست های خشن، به طور محافظی دور او پیچیده و او را به سمت سینه ای سرد و سفت می کشاند. او بوی سیب و ظلم می داد، اما اونجلین در حالی که جکس را از سولاریوم تاریک بیرون می برد، تکان می خورد.

او با عصبانیت گفت: «من آن پسر را می کشم.

اطراف آن ها، چراغ های راهرو کور می شد و اونجلین را که قبلاً کمی احساس ضعف می کرد، سرگیجه می کرد. لوک نتوانسته بود او را گاز بگیرد، اما زخم روی دستش دوباره چکه می کرد و ذهنش می چرخید.

"Havelock-

جکس گفت: "خوب است."

سپس نگهبان آنجا بود، چند فوت آن طرفتر، و مات و مبهوت به نظر می رسید - احتمالاً تحت کنترل جکس - اما خوشبختانه به نظر نمی رسید که خونریزی داشته باشد یا زخمی شده باشد.

"اما لوس-

"در حال مطیع شدن است." بازوی جکس دور او محکم شد و او را به سمت سالن خیلی روشن و دور از سولاریوم کشید.

اونجلین پاشنه پاهایش را فرو کرد و خودش را آزاد کرد. "چه کسی لوک را تسخیر می کند؟"

"کسی که نمی تواند او را برای همیشه عقب نگه دارد." دهان جکس یک خط صاف تشکیل داد. دوباره سعی کرد او را بکشد، اما اونجلین به عقب برگشت.

او سپاسگزار بود که جکس او را از تبدیل شدن به میان وعده بعدی لوک منع کرده بود، اما نجات دادن او یک بار جکس را به یک ناجی تبدیل نکرد. او همچنان شرور او بود، نه قهرمانش. "من با تو جایی نمی روم." جکس با خونسردی گفت: «اینجا برای شما امن نیست. و با این حال متوجه شد که بند انگشتان او به هم فشرده شده و عضله ای با عصبانیت در گردنش ضربان دارد.

"بخشید." صدای کمرنگ از درهای سولاریوم سالن را بالا برد. "پرنس لوسین هنوز آماده است تا من را برای شام ببیند؟"

اوانجلین برگشت و یک بار دیگر نگران شد و نگاهی به دختر ریزه ریز فقط چند فوت دورتر افتاد. صورتش لطیف بود، لباسش گلبرگ صورتی بود، و دیدن او اوانجلین را مملو از ترس تازه کرد. ماریسول بود. خواهر ناتنی اش

اوانجلین از صبح بعد از اینکه ماریسول اوانجلین را به خاطر قتل آپولو دستگیر کرد او را ندیده بود. ماریسول می دانست که اوانجلین بی گناه است، اما در زیر نمای بیرونی شیرین و شیرین او، قلبی که از حسادت خورده بود، زندگی می کرد، که باعث شده بود اوانجلین را به جرمی که مرتکب نشده بود تحویل دهد.

دیدن او اکنون که شاهزاده خانم زیبا به نظر می رسید، مانند چاقویی بود به خاطرات اوانجلین، همه زخم هایی را که ماریسول با خیانت خود وارد کرده بود، دوباره باز کرد.

اعمال ناشایست ماریسول در ابتدا به قدری صدمه دید که اوانجلین به این فکر افتاد که از موقعیت سلطنتی خود برای محروم کردن خواهر ناتنی خود از ولف هال - احتمالاً شمال باشکوه - استفاده کند. اما مهم نیست که اوانجلین چقدر می خواست ماریسول برود، نتوانست او را بفرستد. احساسات اوانجلین نسبت به خواهر ناتنی اش پیچیده بود. او می خواست ماریسول را ببخشد. او می خواست بهتر از آنچه ماریسول برای او بوده است باشد. اما شاید اوانجلین بهتر نبود. چون به همان اندازه که از اعتراف آن بیزار بود، آماده بود که به ماریسول اجازه دهد از درهای سولاریوم عبور کند، با لوک روبرو شود و دردی را که کاشته بود درو کند.

7

برای اوانجلین راحت بود که آنجا بایستد. اجازه دادن ماریسول بدون اخطار وارد سولاریوم شود. سابقه ماریسول با لوک تقصیر خودش بود. او لوک را تحت یک طلسم عشق قرار داده بود تا او را از اوانجلین بدزد. سپس، زمانی که لوک در اثر حمله گرگ بد شکل شده بود، ماریسول او را رد کرده و از او دوری کرده بود. لوک سزاوار این شانس بود که با او روبرو شود.

اما اوانجلین می‌دانست که این چیزی نیست که از ماریسول می‌خواهد. اوانجلین پیچ و تاب را در روده خود احساس کرد. جکس گفت: «می‌دانم به چه فکر می‌کنی، اما برخی از مردم چیزهایی را دریافت می‌کنند، زیرا لیاقت آن‌ها را دارند.»

اوانجلین می‌دانست که حق با اوست. ماریسول بی‌گناه نبود. او کارهای وحشتناکی انجام داده بود اما این بدان معنا نبود که اوانجلین فقط می‌توانست به لوک اجازه دهد او را بکشد.

اوانجلین قبل از اینکه تصمیم خود را از دست بدهد، در تالار سلطنتی شروع به کار کرد. ماریسول وقتی نزدیک می‌شد سفید شد. سپس وقتی جکس کنار او آمد، چشمان دختر گشاد شد. او به آرامی هر اینچ او را، از چکمه‌های صیقلی‌اش گرفته تا نیم شل درشت‌شکوه‌اش، تا خط بی‌رحمانه‌ی دهانش را می‌کشید.

ماریسول جکس را در Nocte Neverending ملاقات کرده بود و فوراً مجذوب خود شد. او در آن زمان موهای آبی تیره داشت، چیزی شبیه طلای درخشانی بود که اکنون او را تاجگذاری کرده بود، اما او به وضوح او را

شناخت. نفسش کم عمق شد، هیجان زده. سپس چشمانش سفت شد و به اوانجلین خیره شد، احتمالاً به یاد نحوه هشدار دادن به ماریسول از او افتاد. "تو یه کم رباکار هستی."

جکس به اوانجلین فکر کرد که به شما گفت لیاقتش را دارد. او را نادیده گرفت و سخنان او را کنار زد، همراه با نیش صدای خواهر ناتنی اش. تنها کاری که او باید انجام می داد این بود که به او هشدار دهد. سپس امیدوارم که او برای همیشه با او تمام شود. اوانجلین گفت: "تو باید از اینجا بروی." "ولف هال و شمال را ترک کنید."

ماریسول خرخر کرد. «تو نمی توانی مرا مجبور کنی به جایی بروم. تو فقط یک دختر خراب با شوهر مرده ای. ممکن است خدمتکاران شما را پرنسس خطاب کنند، اما اکثر آنها هنوز فکر می کنند که شما شاهزاده خود را به قتل رساندید.

اوانجلین تکان خورد.

جکس آرواره اش را زمین کرد. "تو کار بدی هستی."
"من فقط حقیقت را می گویم."
جکس گفت: من هم همینطور.

گونه های ماریسول قرمز روشن شدند، اما او چانه اش را با غرور بلند کرد. "من اکنون می خواهم با شاهزاده لوسین ملاقات کنم."
اوانجلین گفت: "اگر از آن درها عبور کنید، دیگر هرگز بیرون نخواهید آمد."

ماریسول چشمانش را گرد کرد. "آیا این واقعا بهترین کاری است که می توانید انجام دهید؟"

"این حقیقت است." شاهزاده لوسین واقعا لوک است و او یک خون آشام است! اوانجلین می خواست فریاد بزند، اما می ترسید گفتن کلمه خون آشام فقط علیه او کار کند. جکس یک بار به او گفته بود که تمام داستان های خون آشام ها نفرین شده است، اما به جای تحریف حقیقت، مانند دیگر داستان های نفرین شده شمال، داستان های مربوط به خون آشام ها احساسات مردم را دستکاری کردند، مهم نیست که در مورد خون

آشام ها چه چیزی به یک فرد گفته می شود، آنها همیشه به جای وحشت، مجذوب می شوند.

ماریسول روی پاشنه اش چرخید و به سمت درهای سولاریوم رفت. اوانجلین وقتی به سمت جکس چرخید، سوسو کوتاهی از عدم تصمیم گیری را احساس کرد.

قبلاً، او فکر می کرد که احساساتش نسبت به ماریسول پیچیده است، اما در واقع بسیار ساده بودند. تنها چیزی که اوانجلین واقعاً از خواهر ناتنی اش می خواست عذرخواهی بود. او می خواست که برای کارهای خودخواهانه ای که انجام داده، احساس پشیمانی یا پشیمانی کند. او مرگش را نمی خواست

و با این حال تنها راه نجات او اکنون این است که از جکس کمک بخواهیم.

اوانجلین آب دهانش را قورت داد. چیزی فلزی زبانش را پوشانده بود. مزه قیمتی بود که او نمی خواست بپردازد. او به خود یادآوری کرد که نمی تواند به جکس اعتماد کند. او نمی توانست فریب بخورد و باور کند که او دوستش است یا عادت کند که برای کمک به او مراجعه کند. او فقط یک بار این کار را انجام می دهد.

اوانجلین به جکس زمزمه کرد: "لطفاً از قدرت خود برای متوقف کردن او استفاده کنید."

او یک ابروی قدرتمند را بالا انداخت. "تو از من یه لطفی میخوای؟" "من از شما می خواهم که کمی انسانیت نشان دهید." که در واقع تقریباً به همان اندازه خطرناک احساس می شد. اگر جکس این کار را به صورت رایگان انجام می داد، راحت تر می شد دوباره فکر کرد که او چیزی است که نیست. اما، از نگاه بی احساس در چهره او، به وضوح مشکلی نیست.

او گفت: «شما چیز نادرستی می خواهید.

نگهبانان دست به دستگیره های سولاریوم بردند.

درون اوانجلین سفت شد. اگر جکس قصد نداشت ماریسول را متوقف کند، پس او باید دوباره تلاش می کرد. نمی دانست قرار است چه کار کند، اما بعد از خواهر ناتنی اش به سمت سولاریوم رفت.

"نکن." جکس دستش را محکم و سرد گرفت.

اوانجلین شروع به کنار کشیدن کرد.

اما بعد ماریسول را دید. یک لحظه خواهر ناتنی‌اش دم درها بود و بعد او داشت عقب می‌رفت و مثل پرنده‌ای ترسیده با موهای نازک قهوه‌ای که دور صورتش شلاق می‌زد، بال می‌زد. او روی لبه‌ی دامن‌هایش لغزید، کمی به کف‌های سنگی برخورد کرد و سپس در طرف مقابل تالار قلعه به رگبار افتاد.

جکس از قدرت خود برای نجات او استفاده کرده بود.

شانه‌های اوانجلین سبک‌تر بود، اما سینه‌اش سفت‌تر شد. او منتظر بود تا جکس بگوید که اکنون به او مدیون است. او قبلاً دست او را رها کرده بود، اما به آخرین زخم شکسته باقی مانده روی مچ دستش نگاه می‌کرد. یادآوری بدهی دیگری که پرداخت آن را تمام نکرده بود - آخرین بوسه‌ای که بدهکار بود.

جکس مدتی بود که به بدهی اشاره نکرده بود، اما وقتی فکر می‌کرد که آیا او به زودی جمع می‌کند یا خیر، اعصاب تازه‌ای را احساس می‌کرد - اگر این بوسه نهایی همان چیزی بود که او قبلاً قول داده بود که واقعاً شروع کند. از او متنفر شدن

هاولاک گلویش را صاف کرد. «مرا ببخش، اعلیحضرت.»

اوانجلین مبهوت شده از جکس دورتر شد. او مطمئن نبود که نگهبان چه زمانی خزیده است. اما با یک نگاه به چهره‌ی غمگین هاولاک متوجه شد که نمی‌خواهد آنچه را که او باید به او بگوید بشنود. الان نه.

اوانجلین فکر نمی‌کرد که بتواند خیلی بیشتر از این را تحمل کند. او حتی مطمئن نبود که کار بسیار خوبی برای رسیدگی به آنچه که به او داده شده بود انجام می‌دهد. اگر جکس نبود، ماریسول همین الان مرده بود. اوانجلین از اینکه از او خواسته بود او را نجات دهد پشیمان نشد، اما نمی‌توانست بیشتر از این از او بخواهد. او باید از او و از هر چیز دیگری دور شود. او خیلی تلاش کرده بود تا کار درست را انجام دهد، انتخابی نجیبانه داشته باشد، قهرمان شود، و خسته شده بود.

جکس اغلب به اوانجلین می‌گفت که قهرمانان پایان خوشی ندارند، اما در آن لحظه، اوانجلین به دنبال خوشبختی نبود. او فقط می‌خواست

استراحت کند. لحظه ای آرامش قبل از مواجهه با فاجعه ای دیگر. آیا این برای پرسیدن خیلی زیاد بود؟

حالا به دست پانسمان شده اش نگاه کرد. زخمی که او با آپولو به اشتراک گذاشته بود، خونریزی متوقف شده بود، و بقیه او - به غیر از قلب کتک خورده اش - سالم بود. بنابراین، آپولو در خطر فوری نبود. هر چیزی که هاولاک از او می خواست می توانست صبر کند.

او اعلام کرد: "من می روم." "و من نمی خواهم کسی مرا دنبال کند." او هنوز دقیقاً نمی دانست به کجا می رود، اما بعداً می توانست آن را بفهمد. شاید او به دیدن لالا و نامزد جدیدش می رفت و کیک می خورد تا اینکه دنیا دوباره شیرین شد، یا شاید فقط سوار اسب می شد تا زمانی که خودش را وارد داستان جدیدی کرد. تنها چیزی که می دانست این بود که باید از سالن ولف بیرون بیاید.

او انجلین همیشه فکر می کرد که قلعه بزرگ شمالی جادویی است، و چنین بود - اما پر از جادوی اشتباه بود. تقریباً هر خاطره ای که او در داخل این دیوارهای سنگی داشت با نوعی نفرین یا خیانت آلوده بود.

دامن های سیاه و سفید او دور قوزک پاهایش چرخید و او از هاولاک و جکس دور شد.

"اعلیحضرت." هاولاک به دنبال او راهپیمایی کرد. "شما نمی توانید به سادگی ترک کنید."

او ادامه داد: «متأسفم. من از شما قدردانی می کنم، هاولاک، اما نمی توانم اخبار بد بیشتری را در این لحظه خاص تحمل کنم. بنابراین، مگر اینکه به من بگویند تک شاخ های آرزومند از راه رسیده اند، من به یک لحظه، احتمالاً چند لحظه، نیاز دارم.»

قدم هایش را تا یک دویدن تند کرد. دامن هایش سنگین بود، اما چکمه هایش به خوبی مستحکم بودند و به راحتی می توان از پله ها بالا رفت و سپس با عجله از یک راهرو به سمت دری که به بیرون منتهی می شد، رفت. هوا سرد بود وقتی او به شب شمالی هجوم آورد، آسمانی از صور فلکی خارجی که هنوز نتوانسته بود آنها را یاد بگیرد.

شاید او فقط می توانست به جنوب و به خانه خود در امپراتوری مریدین بازگردد. او می توانست شمال و همه نفرین هایش را ترک کند. اما حتی همانطور که فکر می کرد، او انجلین می دانست که این چیزی نبود که او می خواست. او داستان دیگری نمی خواست؛ او می خواست این

داستان را درست کند. او می خواست آپولو را نجات دهد. او می خواست فرصتی برای شناختن او داشته باشد، زمانی که او تحت طلسم نبود. او می خواست باور کند که داستان آنها تمام نشده است. او پایان خوشی را می خواست که به خاطر آن به اینجا آمده بود.

او انجلین به عمق باغ رفت و گلبرگ‌های گل یخ‌زده زیر کفش‌هایش می‌ترقیدند. سپس یک جفت قدم دیگر را شنید - سبکتر از صدای او، اما نزدیکتر می‌شد.

جای شکسته قلب روی مچ دستش شروع به سوزش کرد. گاهی اوقات او می‌توانست این حس را نادیده بگیرد، اما در حال حاضر، قوی‌تر از حد معمول بود، گویی جکس می‌خواست او بداند که او اجتناب‌ناپذیر است.

او انجلین سرعت خود را تسریع کرد، به این امید که او را در سایه‌های باغ تاریک از دست بدهد. اما جکس از دنبال کردن او دست برنداشت و او احساس می‌کرد که او هرگز نخواهد کرد.

تقریباً از این ایده که فکر می‌کرد می‌تواند از او فرار کند، خندید. که او به سادگی او را رها می‌کند.

او انجلین خود را مجبور کرد که زیر درخشش کهربایی یک چراغ باغی که به شکل گل تعظیم بود متوقف شود. سرد گونه‌های او را گاز گرفت و دست‌هایش را لیسید، اما جکس به اندازه‌ای که به سمت او می‌لرزید، بی‌تفاوت به هوای تلخی که نوک موها و مژه‌هایش را یخ کرده بود، نمی‌لرزید. او در شب یخی مانند ستاره‌ای که به آرامی می‌افتد سر خورد، همه چشم‌های غیرزمینی و حرکت‌های برازنده.

او دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد، که احتمالاً آن‌طور که می‌خواست با دستمال جکس که هنوز دور دستش پیچیده بود، قوی به نظر نمی‌رسید. یک یادآوری دیگر از اینکه چگونه به او کمک کرده بود، حتی اگر مشکل دیگری بود که احتمالاً ایجاد کرده بود. "جکس، مرا تنها بگذار."

او یک قدم آهسته دیگر برداشت. "تو الان کمی ترسناکی، آیا می‌دانستی؟"

به او خیره شد.

"این یک تعریف بود، روباه کوچولو." به سمت او دراز کرد و با یک لمس نور پر، یک دسته مو را پشت گوشش زد.

پروانه ها درونش حرکت کردند. متفاوت از آنهایی که هر وقت آپولو را می دید احساس می کرد. زیرا آپولو او را نترساند.

"چه کار می کنی؟" او جیغ جیغ زد.

جکس خندید. "اگر می دانستم تنها چیزی که برای ترساندن شما لازم است کمی لمس است، این کار را زودتر امتحان می کردم." نوک انگشتانش با لاله گوشش بازی می کرد.

اوانجلین خود را کنار کشید و تقریباً روی زمین یخ زده تلو تلو خورد. از اینکه پاهایش اینقدر بی ثبات بودند متنفر بود. همین یک لمس کوچک می تواند روی او تأثیر بگذارد.

حتی چند ثانیه بعد زمین همچنان می لرزید. کاملاً شبیه یک لرزش واقعی نبود، بیشتر شبیه لرزی بود که در باغ می چرخد، و ناگهان اوانجلین ترسید که این فقط از اندام لرزان او نباشد.

بیرون از دایره چراغ های باغ بالای سرشان، دنیا تاریک تر بود. به جای بوته ها و درختان، مه حلقه دار. همانطور که اوانجلین به بیرون نگاه می کرد، همان حس خارش را داشت که تقریباً یک هفته پیش وقتی جکس به دنبال او وارد کتابخانه شده بود.

یک نفر داشت نگاه می کرد.

او زمزمه کرد: "فکر می کنم شخص دیگری اینجا است." چشمانش خیس شد تا اینکه دید در دوردست چهره ای ظاهر شد. به اندازه کافی دور بود که می توانست حقه ای از سایه ها باشد، اما به نظر اوانجلین مانند سوارکاری بود که سوار بر اسب می شود.

جکس اخم کرد. "احتمالاً این شایعه ساز از برگه های رسوایی است."

اما اوانجلین اینطور فکر نمی کرد. این اسب سوار وسیع تر و قوی تر و آشنا به نظر می رسید.

او یک قدم به جلو در سایه ها برداشت.

"چه کار می کنی؟" جکس پرسید.

اوانجلین پاسخ داد: «نگران نباش. مطمئنم هر کسی که باشد نمی تواند خطرناک تر از تو باشد.»

اما حقیقت این بود که چیزی در مورد این سوار به او زنگ زد. تنها کسی که این احساس را در او ایجاد کرده بود جکس بود. زخم قلب شکسته روی

مچ دست او را به او گره زد و سوزن سوزن شد و به او یادآوری کرد که او غیرقابل اجتناب است. با سوارکار فرق می کرد. سوزن سوزن شدن وجود نداشت. بیشتر شبیه یک بند بود که او را با یک طناب نامرئی به سمت خود می کشید. وقتی مسیر مهتابی را ادامه می داد، برف دور شانه هایش می چرخید.

برگها خش خش می زدند، اسب ناله می کرد، و نور مهتابی اسب سوار را روشن می کرد، کافی بود که اوانجلین لبه های آشنای چهره زیبایش را به وضوح ببیند. آپولو

زمان متوقف شد، یا شاید فقط قلب اوانجلین بود. آپولو بیدار بود. کاملاً هوشیار. این باید چیزی بوده باشد که هاولاک می خواست به او بگوید.

اوانجلین یک انفجار غیرممکن از امید را احساس کرد.

وقتی به چشمان شاهزاده نگاه کرد، دیگر قرمز نبودند. برخلاف آخرین باری که آپولو او را دیده بود، ظاهراً کاملاً کنترل خود را در دست داشت.

در کنار او، جکس دچار کابوس شد و او نتوانست لبخندی نزد. با بیدار شدن آپولو، تمام اهرم های جکس بر او از بین رفت. او نیازی به باز کردن Valory Arch نداشت. وحشت تمام شد. حداقل اوانجلین می خواست باور کند که چنین است.

سکون آپولو در حالی که بالای اسبش نشسته بود کاملاً ناخوانا بود. او از او دور نمی شد، اما به سمت او حرکت نمی کرد. و ناگهان اوانجلین به خاطره دیگری فکر کرد - خاطره ای که دوست داشت برای همیشه دفن کند. درست بعد از اینکه طلسم عشق جکس برداشته شد، قبل از اینکه سم جکس تأثیر بگذارد، آپولو خشمگین و ویران شده بود و احتمالاً هنوز او را نبخشیده بود.

جکس فکر کرد روباه کوچولو. فکر کنم باید بریم

هنوز نه، او دوباره فکر کرد. ولی میتونی بری

جکس دندان هایش را به هم فشار داد. سپس دوباره صدای او را در سرش شنید، این بار آرام تر، انگار می خواست از قدرتش برای زورگویی

استفاده کند. این یک ایده وحشتناک است. یک ایده خطرناک حالا باید باغ را ترک کنی.

اوانجلین او را بیرون بست. او مصمم بود به بهترین ها امیدوار باشد - شاید آپولو او را به خاطر طلسم عشق نبخشیده بود، اما این واقعیت که او اینجا بود باعث شد فکر کند که شاید او می خواست. "خیلی خوشحالم که بیداری."

آپولو نفس عمیقی کشید و ابر کوچکی از سفید را بیرون داد. "خدایا، تو زیبا هستی."

سه کلمه هرگز اینقدر قدرتمند نبود. او یک قدم آزمایشی نزدیک تر شد. "نکن!" با تندی گفت

قلب اوانجلین افتاد.

آپولو دستی بین موهای تیره اش فرو کرد. "متاسفم. من - من واقعاً نمی خواهم به شما صدمه بزنم. من فقط...» مکث کرد و در میان نور مهتاب، او می توانست ببیند که درد بیان او را مخدوش می کند. خام و زخمی بود و شبیه هیچ چیزی که قبلاً روی صورتش ندیده بود.

این همان شاهزاده ای نبود که با او ازدواج کرده بود. آن شاهزاده وجودی جذاب داشت. او توسط نگهبانان محافظت می شد، سوژه ها به دنبال او بودند و بیشتر از کمی عاشق خودش بود. هنگامی که آنها برای اولین بار ملاقات کردند، او او را شجاع و بی نقص توصیف می کرد. اما حالا آپولو گذشته ای داشت؛ طلسم عشقی دنیایش را به هم ریخته بود، نفرین دیگری تقریباً جانش را گرفته بود. او به نوعی با نفرین دوم مبارزه کرده بود و پیروز شده بود، اما از قیافه اش، هنوز او را آزار می داد.

آپولو نفس عمیقی کشید و در حالی که پاره به نظر می رسید گفت: «نمی دانم چقدر وقت دارم، اما می خواهم بدانی، صدایت را شنیدم. هر روز که به اتاق من می آمدم، صدایت را از میان تمام مه می شنیدم که از من می خواست تلاش کنم.»

اسبش یک قدم جلوتر رفت.

اوانجلین سوسو امید دیگری را احساس کرد. سپس متوجه شد که آپولو همان شبی است که در شبی که از او خواستگاری کرده بود. او همچنین در ابتدا سوار بر اسب بود، و مانند الان لباس پوشیده بود، کمی ناهموار، به جز تیرهای طلایی ظریفی که به پشتش بسته شده بود. او آن شب کماندار

بود، او روباه او بود - از «تصنیف کماندار و روباه»، داستان مورد علاقه دوران کودکی او - و او جرأت کرد فکر کند که آیا دوباره اینطور است. اگر او ژست بزرگ دیگری انجام می داد، تلاشی برای شروع دوباره.

"آیا این بدان معناست که مرا بخشیده ای؟" او پرسید.

آپولو گفت: «می خواهم،» اما کلماتش به طرز عجیبی فشرده بودند. روباه کوچولو، جکس در سرش غرغر کرد، اما صدای آپولو که او را قطع کرد، چیزی را نشنید.

"کاش می توانستیم دوباره تلاش کنیم - اما من فکر می کنم شما باید بروید."

"چی؟"

"برو، وانجلین." جرقه ای از درد روی صورت آپولو نشست، گونه هایش را خالی کرد و خطوطی روی پیشانی اش ایجاد کرد. "من نمی خواهم به شما صدمه بزنم."

"مشکل چیه؟" او یک قدم نزدیک تر شد.

"متوقف کردن!" او غرش کرد. "باید بروی." شاهزاده یک تیر طلایی را از تیرک پشتش بیرون کشید. نور مهتاب از نوک آن در حالی که آن را در مشت گرفته بود، نگاه کرد.

وانجلین ساکت شد. "چه کار می کنی؟"

"روباه کوچولو - داخل شو!" جکس به سختی او را پشت سرش هل داد.

چشم های آپولو قرمز شد، همان سایه ای که مچ او را گرفته بود.

و سپس جکس فریاد زد: "فرار کن!"

وانجلین هنوز نفهمید چه اتفاقی دارد می افتد، اما دامن هایش را برداشت و شروع به دویدن کرد، فقط به اندازه کافی سریع نبود.

تیری در هوا اصابت کرد و به ران او اصابت کرد. وقتی پیچ گوشت بدنش را پاره کرد، فریاد زد و تلو تلو خورد. مثل یک دیو درد می کرد و همه چیز را کسل کننده می کرد به جز درد در حالی که سعی می کرد آن را به امن قلعه بازگرداند.

خون به سرعت دامن هایش را خیس کرد و به سمت جلو حرکت کرد.

یک تیر دیگر از کنارش عبور کرد، این یکی از عرضش رفت، بازویش را گم کرد و به جای آن یک بوته گل را سوراخ کرد. با این حال او سوختگی وحشتناکی را در شانهاش احساس می‌کرد که انگار به او شلیک شده بود.

اوانجلین نمی‌دانست چگونه به درب خانه ولف هال رسید. خون از یک برفک عمیق در شانهاش، پایین بازو تا کف دستش چکید. خیس و چسبناک بود و وقتی دستگیره را می‌چرخاند و تلوتلو می‌خورد در گرمای سالن، لکه قرمزی باقی می‌ماند.

لکه‌های نور جلوی چشمانش می‌رقصیدند. وقتی به فلش طلایی که از پارگی خونین دامنش بیرون زده بود نگاهش تار شد.

او تیر دیگری در شانهاش خود ندید، اما زخم به همان شدت درد داشت. و خون بسیار زیادی در بدن سفید لباسش خیس شده بود.

افکارش شروع به تکه تکه شدن کردند، وقتی روی یک نیمکت چوبی افتاد و از سرتاسر کوسن با دقت گلدوزی شده اش خون ریخت، بین وحشت و درد و سردرگمی پرید. کرم بود با نقاط گل‌های قرمز کوچک، فقط حالا خونش آنها را به شکوفه‌های بزرگتر و تیره‌تر تبدیل می‌کرد. او نیاز به کمک داشت.

سعی کرد از روی نیمکت بلند شود.

پایی که با تیر اصابت کرده بود خم شد و با ریختن خون بیشتر و بیشتر به سمت پایین سقوط کرد.

کمک. این کلمه آنقدر آرام بیرون آمد که مطمئن نبود آن را با صدای بلند گفته باشد. شاید فقط در سرش بود. اطراف او، قلعه مه‌آلود می‌شد. پلک‌هایش سنگین شده بود و حالا تکه‌های نور چشمک زن بیشتری را در اطراف لبه‌های تیره دیدش می‌دید.

فقط برای یک لحظه چشمانش را بست. فقط برای یک لحظه استراحت

"اوانجلین-"

شبیه صدای جکس بود. اما او نام او را گفته بود، نه روباه کوچولو. جکس هرگز نام او را نگفت. بعد داشت چیز دیگری را زمزمه می‌کرد. دو کلمه دیگر که او هرگز نشنیده بود.

درست قبل از اینکه همه چیز واقعاً تاریک شود، گفت: «متاسفم.

9

اوانجلین برای باز کردن چشمانش مبارزه کرد، اما پلک هایش به طرز غیرممکنی سنگین بود. او مطمئن نبود که بیدار است یا خواب. او فکر می کرد جکس قبل از اینکه همه چیز سیاه شود آنجا بوده است. اما بازوهایی که او را نگه می داشتند داغ بودند - یا شاید او بود که می سوخت.

او می توانست مکالمه را بشنود، اما به سختی آنجا بود. کلام غالباً کم و غرغر دو صدای بحث برانگیز، با چند کلمه پراکنده.

"او ... زهر می کند."

«... انسان ... خطر...»

«... می خواهم ... بمیر...»

"نه -"

اسیر او دستش را محکم کرد و او را به سینه ای که از چرم پوشیده شده بود که بوی فلز و دود می داد فشار داد. قطعاً جک نیست.

اوانجلین ناگهان احساس خطر کرد. او مدیریت کرد: «بگذار ... برود. صدایی که نشناخت گفت: آرام باش. "من به شما صدمه نمی زنم."

"نه." او سعی کرد به رباینده اش پنجه بزند، اما نمی توانست انگشتانش را تکان دهد. بدنش از کار افتاده بود. او از اندام های بی فایده و پلک های شکسته ساخته شده بود. پوستش داشت خون را خشک می کرد و افکارش خاکستری می شدند.

اما یک فکر روشن تر و ترسناک تر از بقیه بود. اگر او مجروح می شد، پس آپولو هم آسیب می دید. او در جای دیگری خونریزی می کرد، احتمالاً بیرون، در باغ تاریک.

او سرانجام موفق شد "آپولو". «شاهزاده آپولو به کمک نیاز دارد.» اسیر او تنش کرد. سپس صدای دیگری را شنید، آنقدر آرام که می دانست در سرش است. متاسفم، روباه کوچولو. آپولو کسی نیست که باید نگرانش باشید. او هست-

وانجلین قبل از اینکه بقیه افکار جکس را درگیر کند یک بار دیگر شروع به از دست دادن هوشیاری کرد. اگرچه او می دانست که او چه می خواهد بگوید. شاهزاده آپولو علت جراحات او بود.

* * *

ثانیه ها انگار ساعت ها بودند گذشت. وانجلین نمی توانست برای مدت طولانی بیدار بماند، اما وقتی بیدار ماند، درد هر لحظه به یک قرن گسترش یافت، یک عمر درد در ازای یک لحظه هوشیاری.

او به اندازه کافی آگاه بود که اکنون بازوهای خنکی را در آغوش گرفته است. بازوهای جکس همه چیز مبهم و دور بود، اما او به نوعی می دانست که این بازوها او را بیشتر از بازوهای داغ همیشه به او نزدیک می کنند. و هنوز ...

وانجلین خود را در حال دور شدن از آغوش دید و به رویایی رسید که شبیه صفحات داستانی بود که با افزایش سن زرد شده بود: تصنیف کماندار و روباه.

وانجلین همیشه این داستان را دوست داشت، گرچه اکنون که به آن بازگشته بود، غمی که قبلاً نمی توانست به خاطر بیاورد، آغشته بود.

داستان مانند همیشه شروع شد، با استعدادترین تیرانداز در شمال باشکوه. او جوان و خوش تیپ بود و تحسین برانگیز بود و برای شکار روباه استخدام شده بود.

این حيله گرتريں روباهي بود که تا به حال دیده بود و هفته ها آن را شکار کرد. روباه او را به خواب می برد - گوش هایش را گاز گرفت و کفش هایش را جوید و زندگی اش را بد کرد - اما کماندار هرگز نتوانست آن را بگیرد.

تنها شادی کماندار هنگام شکار روباه در روزهایی بود که دختر را دید. او ابتدا نام او را نمی دانست - او فقط یک دهقان زیبا بود که در جنگل زندگی می کرد - اما متوجه شد که می خواهد به جای روباه او را تعقیب کند.

او با معماهایی با او صحبت می کرد، و وقتی او آنها را درست می فهمید، برایش شیرینی های کوچک می آورد.

او شکار خود را برای روباه کند کرد و دلیلی برای ماندن در جنگل با این دختر دهقان می خواست. او باهوش و شیرین بود و او را به خنده انداخت.

اما دختر دهقان رازی داشت. او می توانست به روباه تبدیل شود - همان روباهی که او برای شکار استخدام شده بود.

پس از یادگیری این، کماندار معتقد بود کسانی که او را استخدام کرده بودند اشتباه کرده اند. او سکه هایی را که به او داده بودند پس داد و به آنها گفت که روباه واقعا یک دختر است.

اما کارفرمایان او از قبل این را می دانستند و از اینکه او از شکار او امتناع کرد خوشحال نبودند. بنابراین آنها او را نفرین کردند، نفرینی که او را مجبور به شکار دختری کرد که اکنون دوستش داشت.

قلب او انجلین در این قسمت شروع به تپیدن کرد. هر وقت مادرش این داستان را برایش تعریف می کرد، همیشه قبل از اینکه داستان را تمام کند فراموش می کرد که چه می گوید. و حالا، او انجلین داشت به پایان می رسید.

وقتی کماندار در جنگل بیرون کلبه معشوقش نشسته بود، می توانست اعتماد به نفس کماندار را که با ترس او درآمیخته بود، احساس کند.

کماندار همیشه از خودش و کارهایی که می توانست انجام دهد بسیار مطمئن بود. هرگز به او کاری داده نشده بود که نتواند آن را انجام دهد. هیچ جانوری وجود نداشت که نتواند ردیابی کند، هیچ هدفی وجود نداشت که نتواند به آن ضربه بزند. او می توانست سیمی را با هزار قدم دورتر از دست یکی از دوستانش پرتاب کند—در حالی که در هوا پرتاب می شد! او یک افسانه بود، او کماندار بود، و برای نجات او همه چیز را فدا می کرد.

با این حال، حتی همانطور که او به این کلمات فکر می کرد، کماندار به پایین نگاه کرد تا ببیند که از قبل تیری را بریده است و آماده می شود تا به دختری که دوستش داشت، به محض اینکه از کلبه اش خارج شد، شلیک کند.

کماندار کمان را به پایین پرتاب کرد و تیر را روی زانویش شکست، کاش شکستن این نفرین کینه توز به همین راحتی بود. به او گفته شده بود که تنها زمانی بلند می شود که دختر را بکشد. تنها راه نجات او دور ماندن خواهد بود. اما او نمی توانست باور کند که آنها هرگز قرار نبوده باشند. باید یک ... 0 ... وجود داشت ...

رویا حل شد، مانند قطرات باران که گچ دستفروش را در پیاده رو می شستند. اوانجلین برای حفظ آن مبارزه کرد. او می خواست بداند که چگونه تمام شد. اما هر چه بیشتر سعی می کرد در رویا بماند، خواب کم رنگ تر می شد، تا اینکه اصلاً نمی توانست به یاد بیاورد که چه خوابی دیده بود.

* * *

وقتی از خواب بیدار شد همه چیز درد داشت. او دیگر نه با بازوهای داغ و نه بازوهای سرد و نه هیچ بازویی نگه داشته می شد. او به پشت بود، هر اینچ از بدنش می سوخت، درد می کرد، علی رغم نرمی تختی که در آن گذاشته بودند. فقط کافی بود که اوانجلین مجموعه ای از میله های آهنی قفسه ای سنگین را ببیند که از بالای سرش متقاطع می شوند.

او راست تکان داد.

شانه زخمی اش از درد فریاد می زد و بی رحمانه روی تشک افتاد.

"خوش اومدی، پرنسس." صدا مخملی نرم بود و طولی نکشید که اوانجلین منبع را شناسایی کرد.

آشوب، ارباب خون آشام جاسوس ها و قاتل ها، با خیالی آسوده به یک تخت خواب تاریک با خیالی آسوده تکیه داد.

اوانجلین سعی کرد کمی جسارت به خرج دهد، اما او بلافاصله احساس بی حرکتی کرد. حالا می دانست که چرا میله های قفسی روی تختش وجود دارد. او در قلعه زیرزمینی آشوب بود.

اوانجلین پیش از این فقط یک بار از آن بازدید کرده بود، اما به وضوح تمام قفس هایی به اندازه انسان را به یاد آورد که در میان ظرافت های قدیمی تالارها آویزان بودند. از این که فکر کرد چرا ممکن است اینجا باشد لرزید.

دیوانه وار خاطراتش را مرور کرد. چند ساعت گذشته تار بود، تا اینکه درست قبل از غش به لحظه ای رسید. او داخل ولف هال بود و همه جا

خونریزی داشت و جکس اسمش را گفته بود، اوانجلین، نه فاکس کوچولو. بعد گفته بود متاسفم. این چرا بود؟ چون او را به آشوب سپرد؟
"آیا من یک زندانی هستم؟" او پرسید.

آشوب گفت: "شما می توانید هر زمان که بخواهید بروید." "اما من شک دارم که شما در آن پای آسیب دیده خیلی پیشرفت کنید." سرش را به سمت ران زخمی اش تکان داد.

به دلیل کلاه برنزی نفرین شده ای که بر سر داشت، چهره خون آشام قابل خواندن نبود. دور پیشانی و فکش پیچید و دهانش را گرفت تا نتواند او را گاز بگیرد. با این حال او هنوز در قلعه او احساس امنیت نمی کرد.

اوانجلین دندان هایش را به هم فشرد و برای فرار به اطراف اتاق نگاه کرد. به اندازه سوئیت او در ولف هال بود، با شومینه ای پر از شمع، سالن های مخملی تیره برای نشستن، و کمد لباس و جواهرات. دری گرد بزرگ نیز داشت، اما در طرف مقابل بود، فاصله ای که با پای زخمی او غیرقابل عبور به نظر می رسید. اما او نمی توانست در این تخت بماند. او باید از اینجا برود. او باید بفهمد که چرا آپولو به او حمله کرده است.

او باور نمی کرد که آپولو می خواسته به او صدمه بزند. حالا برایش واضح تر بود. او دردمند، مضطرب به نظر می رسید. به او گفته بود فرار کن قبل از اینکه بخواهد او را بکشد سعی کرده بود او را نجات دهد. او باید دلیل آن را بفهمد.

اوانجلین شروع به فشار دادن ملحفه هایش کرد، اما وقتی متوجه شد که لباسش را درآورده اند، ایستاد. او عملاً برهنه بود. به طور غریزی، ملحفه ها را محکم تر گرفت. او حتی نمی خواست فکر کند چه کسی لباس او را درآورده است. او هیچ چیز نمی پوشید، به جز یک نوار ابریشمی کوتاه و نازک و باندهای پارچه ای که دور شانه و ران زخمی اش پیچیده بود.

اینجوری نمیتوانست از تخت بلند بشه هرج و مرج ممکن است نتواند او را گاز بگیرد، اما اگر آنها در لانه او بودند، دیگر خون آشام ها می توانستند - و احتمالاً می کردند. قدم زدن در یک تکه ابریشم مانند یک دعوت آشکار بود.

او گفت: "اگر واقعا بتوانم آنجا را ترک کنم، پس من کمی لباس و کفش می خواهم."

آشوب به آرامی خندید، صدا فریبنده جوان. او فقط چند سال از او بزرگتر به نظر می رسید، اما جکس یک بار به او گفته بود که هرج و مرج به اندازه شمال است. "شاید وقتی گفتم شما می توانید هر زمان که بخواهید بروید، اغراق کرده ام."

در گرد با ناله ای باز شد که به سنش خیانت می کرد. سپس جکس در سکوت وارد شد.

چشمانشان در سراسر اتاق برخورد کرد. نگاهش به آرامی به سمت ملحفه‌هایی که روی آن‌ها نگه داشته بود، پایین آمد، اما پس از آن، قبل از اینکه او حتی زمانی برای سرخ شدن داشته باشد، نگاهش را به دور انداخت.

هنگامی که جکس به سمت پرتاب کردن سیب سیاه درخشانی که در دست داشت، اوانجلین احساس ناامیدی عجیبی کرد.

عبایی که قبلاً پوشیده بود از بین رفته بود. او به یاد آورد که او او را حمل کرده بود، اما هیچ خونی روی دوتایی خاکستری نرم او نبود.

"خبر خوب را به او گفتی؟" او با خوشحالی پرسید.

آشوب پاسخ داد: "هنوز نه."

اوانجلین نگاهی بین آنها تقسیم کرد. گیج شروع به توصیف احساسش نکرد. جکس از خون آشام‌ها متنفر بود - یا حداقل این چیزی بود که او فکر می کرد. آخرین باری که او اینجا با او بود، به نظر می رسید از هر لحظه متنفر است. حالا جکس کاملاً راحت به نظر می رسید، و طرز صحبت راحت او و Chaos باعث می شد به نظر برسد که آنها تقریباً با هم دوست هستند.

"چه خبر است؟" اوانجلین پرسید.

اما حتی همانطور که او آن را پرسید، قطعات در جای خود قرار گرفتند. جکس به او گفته بود که اگر قبول نکند طاق را ظرف یک روز باز کند، واقعاً از او متنفر خواهد شد.

حتماً به همین دلیل بوده است. جکس با Chaos کار می کرد.

اوانجلین به مکالمه خود با لوک بازگشت، که چگونه او فاش کرده بود که Chaos کسی بود که به او کمک کرد تاج و تخت را بدزد. تصور اینکه جکس نیز درگیر این نیرنگ باشد، عجیب بود. اما پس از فهمیدن اینکه لوک وارث است، اولین فکر اوانجلین این بود که او بیش از همیشه باید آپولو را بیدار کند. شاید، اگر وقت بیشتری داشت، به جکس روی می آورد.

هنوز هم افراطی به نظر می رسید، اما جکس برای رسیدن به آنچه می خواست، مایل بود تا راه های غیرممکن پیش برود.

Chaos گفت: "او گیج به نظر می رسد."

جکس از پرتاب کردن سیب خود دست کشید و به اوانجلین برگشت. شوهرت نزدیک بود تو را بکشد. به خاطر او شانه ای از بین رفته و پایی به شدت زخمی داری. اگر به روش های انسانی بسپارید، هفته ها طول می کشد تا شانه شما بهبود یابد. پای شما بیشتر طول می کشد و احتمالاً هرگز مثل قبل نخواهد بود. خطر مرگ ناشی از عفونت نیز وجود دارد. اما Chaos با مهربانی به روند بهبودی کمک کرده است."

یک خون آشام زن با موهای تیره و لب های قرمز وارد اتاق شد و به تختی که اوانجلین در آن دراز کشیده بود نزدیک شد.

"نه!" ملحفه هایش را محکم تر می فشرد و وقتی زن نیش هایش را در می آورد، سپیده دم را درک می کرد.

دو نوع گزش خون آشام وجود داشت: یکی که به خون آشام ها اجازه می داد فقط غذا بخورند و دیگری که طعمه هایشان را با سم خون آشام آلوده می کردند. زهر خون آشام خواص درمانی فوق العاده ای داشت، اما این پتانسیل را نیز داشت که فرد آلوده را به یک خون آشام تبدیل کند. گاز گرفتن به این معنی نیست که یک فرد باید تغییر کند - هر انسانی که به سم آلوده شده باشد باید تا سپیده دم خون انسان را بنوشد تا به یک خون آشام تبدیل شود.

اما اوانجلین دیده بود که زهر خون آشام با انسان ها چه کرد، چگونه آن ها را ناامید کرد تا قفس ها و قفل ها را فقط برای یک لقمه بشکنند. اوانجلین اکنون تمایلی به خون آشام شدن نداشت، اما اگر زمانی که او آلوده شد، این وضعیت تغییر می کرد، چه؟

آشوب گفت: «ما باید شروع کنیم. "این آسان نخواهد بود، اما ما قیدهایی برای مهار شما داریم." به سمت دیواری اشاره کرد. اوانجلین در بین یک جفت پرده مخملی، دو سری زنجیر با ماناکول دید. "یا اگر ترجیح می دهید، می توانیم شما را در قفس بگذاریم؟"

"نه." اوانجلین به شدت سرش را تکان داد. «من اصلاً نمی خواهم این کار را انجام دهم. بگذار خودم درمان کنم.» او با التماس به جکس نگاه کرد.

با بی دقتی سبیش را گاز گرفت و به سمت آشوب چرخید. "من فکر می کنم باید از قفس استفاده کنید."

به محض اینکه جکس کلمه را گفت، آشوب به اهرمی که در دیوار تعبیه شده بود دست برد. میله ها فوراً در اطراف تخت او فرو ریختند و او را در داخل گیر کردند.

"نه!" همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، اونجلین حتی نمی دانست که فریاد زده است تا اینکه صدای او را در اتاق شنید.

او سعی کرد فولاد را بگیرد، اما این یک اشتباه بود. هرج و مرج مچ او را از میان میله ها گرفت. "من به شما لطف می کنم."

او را محکم در آغوش گرفت و بازوی او را به خون آشام زن داد.

اونجلین تقلا کرد و دوباره فریاد زد.

دندان ها برق زدند و بعد احساس کرد که به طرز دردناکی در مچ دستش فرو می روند.

10

همه چیز برای یک لحظه تند سوخت. اوانجلین دوباره روی تخت افتاد. سپس ... درد از بین رفت. نه فقط از نیش، بلکه از زخم‌هایش که تقریباً فوراً خوب شدند.

پلک زد و انگار نقاب از چشمانش برداشته شد.

وقتی برای اولین بار از خواب بیدار شد، اتاق تاریک بود - مجموعه ای از دود و سایه. اما حالا با نور درخشان شمع می درخشید. این زیباترین درخششی بود که او تا به حال دیده بود. به نظر می رسید همه چیز در اتاق می درخشد - قاب های پرتره طلاکاری شده، پاهای صیقلی شده میز، حتی مانکل های وحشتناک روی دیوار.

سپس تخت بود که حتی لوکس تر بود. بالش، تشک، ملحفه های پیچیده شده دور بدنش بسیار نرم تر از قبل بودند. آنها ابریشم و سفید بودند، و اوانجلین قسم خورد که بوی آن را می‌توانست حس کند، واضح، تمیز و روشن، مانند نور خورشید که پس از مه باران از پنجره‌ای باز می‌گذرد. کروچیدن.

جکس سبیش را گاز گرفت و توجه او را به پای تخت، جایی که او ایستاده بود، جلب کرد و به نظر می رسید که یک دلشکستگی ابدی بود. پوست روشنش کم رنگ می درخشید، چشمانش مانند ستاره های ربنده شده می درخشیدند، موهایش طلایی شده بود، و دشت های بی رحم صورتش او را پر از اشتیاق عمیقی می کرد که مانند درد بود.

او فکر می‌کرد که آیا جکس همیشه این‌طور به نظر می‌رسد و چشم‌های انسانی‌اش نمی‌توانند او را جذب کنند، یا به نحوی ظاهرش را کمرنگ می‌کند، اما حالا که زهر در او موج می‌زند، می‌توانست ببیند که او واقعاً چه چیزی است، با وجود هر از تلاش‌های او برای پنهان کردن آن. فقط یک نگاه خونس را آتش زد و او از نحوه سوختن آن خوشش آمد.

سعی کرد نفس عمیقی بکشد، اما وقتی نفسش را استشمام کرد، تنها چیزی که می‌توانست بوی شیرینی تاریک او را حس کند، متعجب بود که طعم او چگونه است. آیا او با زبان او خونسرد خواهد بود؟ آیا برس زدن لب‌هایش روی گردنش باعث می‌شود خونس نسوزد و قلبش تند نزند؟ جکس دوباره از سبیش گاز گرفت.

ثنا‌ی او بلافاصله بلند شد. زبانش را به آنها فشار داد و سعی کرد نوک تیز را به داخل فرو برد و ضربان ناگهانی دهانش را متوقف کند. او واقعاً نمی‌خواست او را گاز بگیرد - خون او به اندازه کافی انسانی بود و اگر جکس را گاز می‌گرفت، تغییر می‌کرد. اما فقط فکر کردن که کلمات گاز می‌گیرند و جکس باعث ایجاد لرزش در او شد که کاملاً ناخوشایند نبود.

جکس کشید: «مراقب باش. "تو الان طوری به من نگاه نمی‌کنی که انگار از من متنفری."»

او گفت: «می‌کنم. اما همه چیز اشتباه بود، خشن و نفس گیر - و گرسنه.»

دندان‌های نیشش در لبش فرو رفت، آنقدر سخت که بتواند خون بگیرد.

چشمان جکس به قطره چسبید.

چیزی غیرقابل خواندن در چهره بی‌نقص او جرقه زد. و بعد صدایش در سرش بود. فراموش نکن اگر امشب بد گذشت چه اتفاقی می‌افتد. شما نمی‌خواهید یکی از آنها شوید.

افکار جکس پر از تحقیر بود. شاید او با آشوب دوست بود، اما به نظر می‌رسید که شاهزاده قلب‌ها هنوز خون‌آشام‌ها را دوست ندارد.

سیب سیاهش را روی زمین انداخت و به سمت در گرد رفت.

"ترک نکن!" او انجیلین غرغر کرد، کلمات قبل از اینکه بتواند جلوی آنها را بگیرد بیرون آمدند. او می‌دانست که اگر او برود بهتر است - بدون خون،

نمی‌توانست به یک خون آشام تبدیل شود. اما او نمی‌توانست باور کند که او به سادگی از در بیرون می‌رود.

وقتی او به سم خون آشام آلوده شده بود، یک شب کامل را با او می‌ماند تا مطمئن شود که انسان را گاز نگرفته و تغییر نمی‌کند. اما امشب او فقط چند لحظه از او دریغ کرد.

میله‌های قفسش را آن‌قدر محکم گرفت که آن‌ها را فرو برد. سپس، با وحشت، او را کنار کشید. او حتی متوجه نشده بود که حرکت کرده است. حتی حالا که قفس را رها کرده بود، دست‌هایش در مشتهای بند انگشتی سفید گره شده بود، انگار که بدنش هنوز می‌خواهد آزاد شود.

در یک لحظه، آشوب درست در مقابل او قرار گرفت و به میله‌هایی که دستانش هنوز می‌خواستند آنها را بگیرند، تکیه داده بود.

Chaos گفت: "برای خون آشام‌ها، کنترل نیاز به زمان دارد." بخشی از اینکه چرا ما خیلی سریع حرکت می‌کنیم به این دلیل است که فرم‌های فیزیکی ما توسط غرایز هدایت می‌شوند که انسان‌ها ندارند.

مانند جکس، خون آشام به طرز خطرناکی جاودانه به نظر می‌رسید. او قبلاً متوجه لباس‌های او نشده بود، اما حالا دید که برای یک بار هم که شده، آشوب مانند یک سرباز لباس پوشیده است. او شلوار مشکی خیاطی، یک پیراهن مشکی زیبا و کلاه برنزی نفرین شده‌اش را پوشیده بود که حکاکی‌های دقیق‌تری از آن چیزی که او تا به حال متوجه شده بود، داشت. میخ‌هایی که روی استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بودند، وقتی به سمت چشم‌های هیپنوتیزم‌کننده‌اش اشاره می‌کردند، با خارهای ریز پوشیده شده بودند.

او معمولاً سعی می‌کرد از چشم‌های او دوری کند - خون‌آشام‌ها از تماس مستقیم چشمی به عنوان دعوتی برای گاز گرفتن یا وسیله‌ای برای کنترل استفاده می‌کردند. اما در حال حاضر، او انجیلین کنترل کاملی بر خود نداشت. درست همانطور که آشوب گفت - هر فکری که او به حرکت تبدیل شده بود. او به چشمان او فکر کرد و ناگهان نگاه آنها قفل شد.

اما چشمان آشوب همان چشمانی نبود که او به یاد داشت. او قسم می‌خورد که آنها سبز زمردی هستند، اما اکنون آنها سایه خالص بودند. آنها تاریک و بی‌پایان و بلعنده بودند. این حس نگاه کردن به یک جفت چشم جاودانه را نداشت. احساس می‌کردم که چشم‌ها را با خود مرگ قفل می‌کنم.

لایا یکبار گفته بود آشوب یک قاتل است. و اوانجلین اکنون آن را در نگاهش دید. ممکن است سکان او از گاز گرفتن او جلوگیری کند، اما مانع از کشتن او نشد.

اوانجلین سعی کرد عقب نشینی کند و فوراً احساس کرد که ستون فقراتش به انتهای دیگر قفس برخورد می کند.

هرج و مرج خندید، پایین تر و ابریشمی تر از آنچه که به یاد می آورد. "شما در خطر من نیستید، پرنسس. در واقع، من اینجا هستم تا مطمئن شوم امشب هیچ اتفاقی برای شما نمی افتد."

سپس بویی از سیب گرفت، شیرین و تند تند. میوه ای بود که جکس روی زمین انداخته بود. او اتاق را ترک کرده بود، اما فقط فکر کردن به او درد جدید و بدیعی را به دهانش آورد، سوختگی که می دانست تنها یک چیز در روحش می تواند متوقف شود-

آشوب هشدار داد: "شما غرغر می کنید."

اوانجلین دست هایش را دور میله های قفسش، همان هایی که درست جلوی آشوب بود، حلقه کرد. دوباره، او حتی به یاد نداشت که از روی تخت حرکت کند. اما این بار، او میله ها را رها نکرد. فشار دادن دستانش به فلز - با احساس فرورفتگی در زیر قدرتش - به او کمک کرد تا ذهنش را از ضربان دهانش و درد لته هایش که دوباره دندان های نیش بلند می شد دور کند.

"آنجا مراقب باش." دست های آشوب روی دست های اوانجلین فشرده شد. اگر زهر در او موج می زد، ممکن بود انگشتان او را با چنگال قدرتمندش شکسته باشد. اما این بدان معنا نیست که نگه داشتن او صدمه نمی بیند.

"بذار برم." او در برابر او خم شد و برای رها شدن می جنگید تا زمانی که نفس هایش تند شد.

در همین حال، آشوب حتی از بین نرفت. اگر هر چه بود، نگاه سایه دار او با چیزی شبیه هیجان شعله ور بود، در حالی که انگشتان او را محکم تر فشار می داد. "من می توانم تمام شب را همینطور بمانم، پرنسس."

غرایز اوانجلین در آن زمان غالب شد. هرج و مرج ممکن است قوی تر باشد، اما این بدان معنا نیست که او تمام قدرت را در اختیار دارد.

خونریزی لب هایش قطع شده بود، اما بعد از کشیدن سریع دندان هایش، خون تازه ای جاری شد. در حالی که به جلو خم شد، دهانش را به قفس فشار داد و گفت: لطفا باز کنید.

میله ها بلافاصله بلند شدند.

جرقه ای از تعجب چشمان مرده آشوب را روشن کرد.

اوانجلین هجوم برد را احساس کرد، درست قبل از اینکه او را با تمام قدرت بدنش روی تخت پهن کرد.

در حالی که بیهوده با او می جنگید، هوا از ریه هایش خارج شد. روی او خیلی سنگین و داغ بود. و او قسم خورد که او هر چه بیشتر تقلا می کرد داغ تر می سوزد. با این حال او نتوانست جلوی دعوا را بگیرد. او مطمئن نبود که این زهر بود یا فقط غرایز انسانی اش در واکنش به این واقعیت که او توسط مرگ مجسم شده به تخت خوابیده شده بود.

او سعی کرد به فرمان او چنگ بزند، اما Chaos بدون زحمت مچ های او را گرفت و بازوهای او را بالای سرش چسباند. "چرا اینجوری میکنی؟" خس خس سینه کرد

جکس از من خواست که تو را انسان نگه دارم.

"من نیازی ندارم که مرا انسان نگه دارید! من هیچ تمایلی به تغییر ندارم."

"اما شما کنترل بدن خود را ندارید."

"چون شما در بالای آن هستید."

هرج و مرج مقداری از وزن او را بلند کرد، اگرچه دستانش همچنان مچ های او را به دام می انداختند و پاهایش همچنان محکم روی پاهای او فشار می آورد.

او می دانست که این بهترین کار است. حق با او بود، او کنترل کاملی نداشت، اما هرگز در زندگی اش احساس نمی کرد که بیشتر در دام افتاده باشد. او فکر می کرد که در داخل قفس احساس ناراحتی کرده است، اما اکنون حتی بدتر شده است. وقتی آشوب به او فشار می آورد، فقط دهانش نبود که می سوخت، تمام بدنش در آتش می سوخت. پوستش برافروخته بود، قلبش تند تند می زد، و گرمای ناشی از آشوب فقط اوضاع را بدتر می کرد.

او به جکس و روشی که پوست خنک او فوراً پوست او را آرام می کند فکر کرد. او به یاد آورد که چگونه آن شب او را در سردابه لمس کرده بود - دهانش روی گردنش بود، سینه اش به دهانش چسبیده بود. او را گاز نگرفته بود، فقط او را لمس کرده بود. این تمام چیزی بود که او می خواست.

او اصرار کرد: "جک ها اهمیتی نمی دهند که مرا رها کنی." "تا زمانی که من هنوز کلیدی هستم که قادر به باز کردن چیزها هستم، او نگران هیچ چیز دیگری نیست."

«در این مورد اشتباه می کنی، پرنسس. جکس این زندگی را برای تو نمی خواهد.» هرج و مرج دوباره به چشمان او برخورد کرد، شعله های آتش با سایه های نگاه مرگبارش در هم آمیخت.

او انجلین با تقلای او مکث کرد. یک لحظه می خواست خون آشام را باور کند. او این ایده را دوست داشت که جکس به اتفاقی که برای او می افتد اهمیت می دهد. اما این احتمال بسیار بیشتر بود که جکس فقط می خواست او فکر کند که او نگران است راهی دیگر برای دستکاری او.

"آیا جکس به شما گفته که این را بگویید؟"

جکس به من نمی گوید که چه بگویم.

اما او به شما گفت که مرا انسان نگه دارید. او یک ضربه دیگر را انجام داد.

هرج و مرج بار دیگر تمام وزن خود را به او فشار داد. "من از روی وفاداری این کار را برای جکس انجام می دهم. اما این تنها دلیلی نیست که من اینجا هستم."

"پس دلیل دیگری چیست؟" او سوزن زد.

"من ناامید هستم که باید بررسی." هرج و مرج سرش را زاویه داد. فک برنزی سکان او گونه او را برس زد و پوستش را برای مدت کوتاهی سرخ کرد.

عرق روی ابرویش حلقه زد و کلماتی که قبلاً متوجه شده بود، کلماتی که روی سکان حک شده بود، شروع به درخشش کردند. زبان خطی باستانی بود که او قبلاً دیده بود، خطی که او می شناخت اما نمی توانست آن را رمزگشایی کند - زبان شجاع ها.

"چی میگه؟" او پرسید.

"این نفرین است که من را از برداشتن سکان باز می دارد."

و هرج و مرج می خواست سکان آن برداشته شود. جای تعجب نیست که او در برابر او بسیار گرم بود - خیلی گرسنه بود. او نمی دانست چه مدت سکان مانع از تغذیه او شده است، اما اوانجلین تصور می کرد که زندگی بدون خون یک خون آشام باید عذاب داشته باشد. او فقط برای مدت کوتاهی به سم آلوده شده بود و قبلاً کمی عصبانی بود.

"بگذار حدس بزنم - می خواهی قفل فرمان تو را با خونم باز کنم."

او صدایی به قدری آسیب دید که نمی توان آن را خنده نامید. «متأسفانه خون شما قادر به شکستن این نفرین نیست. اما هر نفرینی در پشتهی دارد.» آشوب آخرین مجموعه کلمات را بدون توقف گفت، گویی قصد داشت چیز دیگری بگوید اما کلمات به طرزی جادویی پیچ خورده بودند.

این باعث شد که اوانجلین به این فکر کند که لالا سعی کرده بود به او بگوید چه چیزی در طاق والوری وجود دارد، اما نفرین داستان مانع او شده بود.

ناگهان اوانجلین فهمید که آشوب چه می خواهد. او همان چیزی را می خواست که جکس. به همین دلیل بود که آن دو با هم کار می کردند. «می خواهی طاق را باز کنم. شما فکر می کنید که Valory کلید باز کردن سکان نفرین شده شما را دارد؟

"من فکر نمی کنم. می دانم که این کار را می کند. نفس عمیقی کشید و سینه اش روی سینه اش حرکت کرد و دوباره پوستش به شدت داغ شد. "چه غلطی داری میکنی؟" جک ها غرغر کردند.

اوانجلین به سمت صدای او چرخید، عرق روی گونه اش چکید، چون او را در آستانه در ایستاده دید. رگی با عصبانیت در امتداد خط گردن صاف و مرمین او می تپید. پوستش خیلی خنک به نظر می رسید و او خیلی گرم بود. تنها چیزی که می خواست این بود که دهانش را به گلویش فشار دهد و شاید فقط یک بار آن را لیس بزند. با این فکر خونس تندتر هجوم آورد و نیش هایش درازتر شدند.

"جک، از اینجا برو!" هرج و مرج دستور داد. "مگر اینکه نظر خود را در مورد خون آشام شدن او تغییر نداده باشید."

هرج و مرج میج های اونجلین را محکم تر گرفت و آنها را - همراه با او - محکم تر به تخت فشار داد. او در برابر چنگال او پیچید. دوباره با تمام وزن بدنش او را له می کرد.

صدایی با صدای بلند در آستانه در ترکید.

چشمانش به جکس برگشت، که داشت لبه ی در را که حالا پارگی کرده بود مشت می کرد. آیا او این کار را با دستان خود انجام داده بود؟

او مطمئناً به اندازه کافی متحیر به نظر می رسید. چشمان نقره‌ای-آبی او نیمه شب تاریک شد و او را در حال مبارزه در زیر هرج و مرج تماشا کرد.

اونجلین تاریک می دانست که باید کوبیدن خود را متوقف کند. اگر او از آشوب رها می شد و می توانست جکس را گاز بگیرد، زندگی او - زندگی که می خواست حفظ کند - به پایان می رسید. اما او هم این را می خواست. او می خواست جکس جلوی مبارزه او را بگیرد. او از او می خواست که آشوب را از روی سینه اش کند تا بتواند او را به تخت بچسباند. اونجلین نفسی تند و تیز کشید و نگاهی بار دیگر با نگاه جکس برخورد کرد.

دستی روی فکش کشید. با حواس اونجلین، او می توانست صدای فشرده شدن آن را زیر کف دستش بشنود. سپس صدای خراش چکمه های جکس را شنید که او به شدت چرخید و در سالن ناپدید شد.

11

اوانجلین احساس کرد که سحر فوری فرا رسیده است. تمام اندام های او که قبلاً خیلی قوی بودند، ناگهان ضعیف تر از آن شدند که حرکت کنند. او دوباره دختری شده بود، با حواس معمولی و دندان های ثنایای معمولی، و احساس ناراحتی عمیقی که در زیر هرج و مرج دراز کشیده بود، و به طرز طاقت فرسایی آگاه بود که لغزش از ران هایش تا باسنش گذشته است.

موجی از غم و اندوه او را فرا گرفت از این که فکر می کرد تمام شب اینطور بوده است - و اینکه جکس او را نیز اینگونه دیده است.

قبلاً آنقدر داغ بود که متوجه نشده بود چقدر در معرض قرار گرفته است، اما حالا می توانست هوای خنک را روی پوستش احساس کند که بالاخره آشوب مچ هایش را رها کرد و از تخت بالا رفت.

اوانجلین چشمانش را محکم بسته بود و سعی کرد نفسش را کند کند. بچه گانه بود که وانمود کند که خواب است، اما او نمی خواست با او یا با کسی روبرو شود. دیشب خودش نبود.

او احساس کرد که آشوب بالای سرش ایستاده و به دلیلی که مطمئن نبود می خواهد بداند، او را تماشا می کند. سپس احساس کرد که دست او بر روی لغزشش صاف می شود تا اینکه دوباره روی زانوهایش افتاد.

گوشت غاز پوست او را پوشانده بود. او خیلی ساکت ماند تا اینکه بالاخره احساس کرد که آشوب رفته است. سعی کرد چشمانش را باز کند، اما نمی توانست قدرتی بیشتر از تکان دادن مژه هایش بکند. با از بین رفتن زهر، او فقط انسان نبود، او کاملاً تخلیه شده بود.

او به یاد آورد که جکس پس از آلوده شدن به سم خون آشام نیز همین رفتار را داشته است. او فکر می‌کرد که او دراماتیک است، وقتی روی سنگ قبرها جمع شده بود و در درهای مختلف فرو می‌ریخت. اما اکنون او تحت تأثیر قرار گرفته بود که او اصلاً عزم حرکت را داشته است.

اوانجلین نمی‌دانست چقدر خوابیده است. اما در حالی که خواب را از چشمانش می‌مالید و با پاهای لرزان‌ش جرأت می‌کرد از رختخواب بلند شود، تصور کرد که می‌توانست یک روز کامل باشد.

شکمش غرغره کرد و گلویش خشک شد. از اینکه کسی چند چیز برایش گذاشته بود سپاسگزار بود: یک سینی پر از غذا، یک لباس، و یک وان مسی برای شستن. آب خنک بود، اما او از این فرصت خوشحال بود که خون و کثیفی را از بدن و موهایش پاک کند.

وقتی پاک شد، تا جایی که می‌توانست می‌خورد. نان دلچسب، پنیر غنی، تکه‌های گوشت سرد و مربای انجیر مورد علاقه او بود. اما با این همه افکار که در سرش می‌چرخید، لذت بردن از غذا دشوار بود.

به محض اینکه او به سم آلوده شد، تمام افکار آپولو فرار کردند. اما حالا به این فکر می‌کرد که آیا او از جراحاتش در زمانی که او زخمی شده بود شفا پیدا کرده است یا اینکه هنوز زخمی است. او امیدوار بود که او شفا یابد و جایی امن باشد. او هنوز فکر نمی‌کرد که این واقعاً تقصیر اوست. یک نفر باید او را مجبور می‌کرد.

او باید بفهمد که چه کسی و چرا. او با بازگشت به ولف هال و بازجویی از هاولاک شروع می‌کرد. آخرین باری که او را دیده بود، او خبر داشت. او تصور می‌کرد که آپولو بیدار است، اما هاولاک به جای اینکه راحت شود، نگران به نظر می‌رسید. شاید به این دلیل بود که او چیزی می‌دانست.

اوانجلین کمی عصبی بود که به تنهایی به سالن ولف بازگردد. اما هیچ راهی وجود نداشت که او با میل خود در اینجا با جکس و آشوب بماند.

او دوباره به این فکر کرد که آیا این جکس بود که به نحوی آپولو را مجبور کرد به او شلیک کند. اما جکس به او زنده نیاز داشت. او این کار را نمی‌کرد ... حداقل او اینطور فکر نمی‌کرد. سخت بود که با جکس در مورد چیزی کاملاً مطمئن باشیم. به جز این واقعیت که او غیرقابل اعتماد بود، این دلیل دیگری بود که او باید هر چه زودتر از اینجا برود.

اوانجلین لباسی را که برایش در نظر گرفته بود، برداشت. شیرینی گلدار کف آلود به زیبایی طلوع خورشید بود، اما بیشتر شبیه یک لباس

مجلسی بود تا یک لباس مناسب، باریک و سبک با آستین های بیرون زده و یقه آنقدر پایین که انگار عملاً به نظر می رسد. از خون آشام های اطراف التماس می کند که او را گاز بگیرند.

او از پیدا کردن یک خون آشام که در طرف دیگر در اتاقش نگهبان ایستاده بود تعجب نکرد - خون آشام لب قرمزی که دیشب او را گاز گرفته بود.

"می توانید به من بگویید که خروجی کجاست؟" او مودبانه پرسید.

زن اوانجلین را طوری می نگرست که انگار یک کودک است و علاقه خاصی به چنین موجوداتی نداشت. "شما اجازه ندارید -"

اوانجلین گفت: «نگو.» او می دانست که این خون آشام احتمالاً تنها با انگشتانش می تواند گردنش را بشکند، اما او همچنین می دانست که آشوب فقط به او زنده نیاز ندارد، او به خون مشتاق او برای باز کردن طاق والوری نیاز دارد. ، بنابراین شک داشت که هر نگهبانی اجازه داشته باشد هر قسمتی از او را بشکند. «اگر به من بگویید نمی توانم ترک کنم، با آشوب بسیار متقابل خواهم شد، و سپس او با شما بسیار متقابل خواهد بود. بنابراین، بیاید از همه تلاقی ها اجتناب کنیم. فقط اجازه بدهید بروم و لطفاً به من بگویید خروجی کجاست.»

زن با پوزخندی کنار رفت و مشخص کرد که اوانجلین را رها می کند، اما به او نمی گوید چگونه بیرون بیاید.

که خوب بود اوانجلین قبلاً اینجا بوده است. او مطمئن بود که می تواند راه خروج را به تنهایی پیدا کند. آخرین باری که او با جکس ملاقات کرده بود، آنها با طی کردن مراحل که به سمت قبرستان بالا منتهی می شد فرار کرده بودند.

اوانجلین بازیگوش از هر پله به سمت بالا که پیدا می کرد رفت. تعداد زیادی قفس و غل و زنجیر خالی وجود داشت، و بیش از یک بار، وقتی صدای پا را شنید، مجبور شد قدم هایش را تندتر کند. وقتی به جایی که امیدوار بود به بالاترین سالن برسد، نفسش بند آمده بود و کمی پریده بود.

اینجا هیچ زنجیر یا قفس وجود نداشت، فقط تزئینات فریبنده ای فانتزی-شمعدانی های طلایی، رومیزی های مخملی، پرده های ژولیده وجود داشت. سپس، سرانجام، دری وجود داشت - سنگین و فلزی و قفل شده.

دستش را به سمت خنجرش برد، اما البته آنجا نبود. با لباس نبود. او باید آن شب آن را در باغ گم کرده باشد که چیز خوبی بود. اگر جکس آن را روی او پیدا می‌کرد و متوجه می‌شد که او چاقوی قدیمی‌اش را دور می‌برد، متنفر می‌شد.

خوشبختانه، Chaos به تزئین با سلاح اعتقاد داشت، بنابراین به اندازه کافی آسان بود که چاقوی دیگری پیدا کرد تا انگشت خود را با آن تیز کند. به سرعت، قبل از اینکه خون‌آشام‌ها عطر خون او را بگیرند، چند قطره در را به او داد. او هنوز نمی‌خواست کلید یا بخشی از یک پیش‌گویی باشد، اما نمی‌توانست انکار کند که از یک امتیازی که با این موقعیت به همراه داشت لذت می‌برد. او با گفتن "لطفاً باز کن" احساس قدرت کرد و در فوراً اطاعت کرد.

طعم آزادی طعم سردی داشت.

دنیا به تاریکی اسرار پنهان شده بود، و او آرزو می‌کرد که ای کاش قبل از رفتن سعی می‌کرد شنل را به سرقت ببرد. وقتی در اتاق بدون پنجره‌اش بیدار شد، تصور می‌کرد روز است، اما در واقع شب بود. و آن شبی نبود که برای لباس‌های نرم و دمپایی‌های ظریف ابریشمی در نظر گرفته شده باشد. برف باید در مدتی که او زیر زمین بود آب شده باشد، زیرا وقتی او به قبرستانی که بر فراز پادشاهی زیرزمینی Chaos قرار داشت، فقط چوب و خاک زیر پایش بود.

قبرستان بیش از آن چیزی بود که او به یاد داشت، سایبان‌های بی‌ثمر آنها نور مهتاب را خفه می‌کردند و همه چیز را تیره تر می‌کردند، در حالی که او سعی می‌کرد به یاد بیاورد که از کدام سمت به سمت والورفل می‌رود.

برای لحظه‌ای تردید کرد. حالا که او بیرون بود و در شب احساس می‌کرد کمی گم شده بود، ترس از اینکه شاید این یک اشتباه باشد آسان تر بود. شاید این عاقلانه ترین کار نبود که به تالار ولف برگشت. اما گزینه دیگر او بازگشت به جکس و آشوب بود.

او انجیلین با نفسی به قدری سرد که ریه‌هایش را می‌سوزاند به جلو ادامه داد. او فکر کرد مقبره‌ای را که در آن شب را با جکس گذرانده بود دیده است. برای یک ثانیه احساس کرد که به خاطر این خاطره، لرزی تازه روی شانه‌هایش می‌چرخد. وقتی احساس سوزش تا میج دستش و زخم شکسته‌اش ادامه پیدا کرد، ترسید که شاید به این معنی باشد که جکس

آنجاست. اما وقتی او به اطراف نگاه کرد، جنگل به جز درختان خالی بود.
اینهمه درخت

اوانجلین یادش نبود که جنگل اینقدر انبوه باشد. درختان به اندازه چوب کبریت در یک جعبه به هم نزدیک بودند. او برگشت، اما باید دوباره در مسیر اشتباه رفته باشد، زیرا خود را در لبه صخره ای، مشرف به اقیانوس کف آلود یافت.

دست‌هایش را به سینه‌اش در آغوش گرفت و از راهی که می‌آمد برگشت. هوا داشت سردتر می شد و او سعی کرد با تند کردن قدم‌هایش خود را گرم کند. صدای آنها بیشتر از آن چیزی بود که او دوست داشت. آنقدر پر سر و صدا که یک دقیقه طول کشید تا متوجه شود صدای دیگری در جنگل شنیده می شود.

کلمپ کلمپ کلمپ

صدای پرش بیشتر از انسان بود. صدای اسبی گم شده در میان قبرها بود.

اوانجلین یخ کرد و آخرین باری را که صدای سم را شنیده بود به یاد آورد.

او با احتیاط قدمی به سمت سایه درختان برداشت.

سپس او یک قدم دیگر برداشت. او قسم خورد که صدایی در نیاورد، اما فقط یک ثانیه بعد، اسب همراه با سوارش به چشم آمد. شانه‌هایش پهن، پشتش صاف بود، و اگرچه نمی‌توانست چهره‌اش را به وضوح ببیند، اما می‌دانست که این آپولو است.

به نظر می رسید که او نیز کاملاً شفا یافته است. او قوی و سالم به نظر می رسید، و او کشیش عجیب و غیرممکنی را به سمت او احساس می کرد، کششی که باید با آن مبارزه می کرد، زیرا او را از سایه تماشا می کرد.

نحوه حرکت اسبش که به آرامی حرکت می کرد، نشان می داد که او از آنجا عبور نمی کند. او به دنبال چیزی بود.

برای او.

او آن را در روح خود می دانست. اما او از کجا می دانست که او آنجاست؟

"اوانجلین." او نام او را مانند یک التماس صدا زد، چیزی که او را وسوسه کرد که پاسخ دهد، اما او خودش را مجبور کرد در جای خود بماند. او که خشن تر از قبل بود، گفت: «اگر بیرون هستی، باید بدوی. "اگر این لحظه بروی، من تو را تعقیب نخواهم کرد - من در حال حاضر خودم را کنترل می کنم. اما نمی دانم چقدر ادامه خواهد داشت.» آپولو نفسی لرزان کشید. «نمی خواهم به تو صدمه بزنم، اما چیزی سرم آمده است. پیدا کردن تو - او خفه شد. "شکار تو تنها چیزی است که می توانم به آن فکر کنم."

ابرها از ماه جدا شدند و اوانجلین نگاهی اجمالی دیگر به چهره آپولو از میان درختان گرفت. تمام بیان او با چیزی شبیه درد دل حک شده بود، چیزی آنقدر خام که آن را مانند یک زخم واقعی احساس می کرد. او می خواست خوشبین باشد و به خودش بگوید همه چیز خوب می شد - اگر او از طلسم جکس بیدار می شد، آپولو می توانست با هر چیزی که اکنون از او پیشی می گرفت بجنگد، اما او نمی دانست چه اتفاقی می افتد. و آن دو شروع به احساس محکومیت می کردند.

سعی کرد نفسش را حبس کند، اما می توانست ببیند که در پف های سفید نازکی که امیدوار بود ندهد او را بیرون می زند.

"من به طور قطع نمی دانم که آیا شما آنجا هستید یا خیر. اگر این کششی است که در حال حاضر احساس می کنم. اما اگر گوش می دهی، به من کمک کن، ایوانجلین." صدایش با شنیدن نام او نرم شد، قبل از اینکه دوباره پاره شود. "راهی برای شکستن این طلسم پیدا کن که مرا وادار به شکار تو کند، و قول می دهم کاری جز محافظت از تو انجام نخواهم داد."

دستش را به سمت تیرک پشتش برد و یک تیر طلایی بیرون کشید. زیر نور مهتاب می درخشید و وقتی دست شاهزاده می لرزید، سوسو می زد. اوانجلین سعی کرد خیلی ثابت بماند. آپولو به وضوح با هر چیزی که سعی در کنترل او داشت می جنگید.

یا هر کی بود

پیش از این، او به سرعت این ایده را که جکس این کار را انجام داده است کنار زد. اما اوانجلین کاملاً آن را رد نکرده بود، و اکنون، در حالی که در جنگل تاریک می لرزید، دوباره به این فکر کرد که آیا جکس این کار را تنظیم کرده است تا مطمئن شود که او کسی را ندارد که به او وابسته باشد، اما

دستی روی دهانش چسبیده بود و بازوی قدرتمندی دور بازوها و سینه
اش پیچیده بود.

صدا نکن روباه کوچولو.

12

جکس او را به جنگل کشاند و پاهایش را از زمین بلند کرد و او را از آپولو دورتر می‌کشید.

بذار برم! او با عصبانیت فکر کرد. فقط به این دلیل که او در خطر آپولو بود به این معنی نبود که او با جکس در امان بود. دمپایی‌هایش روی خاک افتادند که در دستش می‌چرخید.

دیگر علاقه ای به گاز گرفتن من ندارید؟ جکس در سر او طعنه زد. گونه های او انجلین ناگهان داغ شد، اما او اجازه نداد که حواس او را از کوبیدن پشت جمجمه اش به صورت جکس پرت کند. دستش برای مدت کوتاهی لیز خورد، اما بعد دوباره سفت شد و محکم تر او را روی سینه اش محکم کرد.

جکس در افکارش گفت از جنگیدن با من دست بردارید، وگرنه او شما را خواهد کشت. هنگامی که آپولو از میان تکه ای از نور ماه دور سوار می شد، از دست روی دهان او استفاده کرد تا سر او را بچرخاند. او مانند یک افسانه به نظر می رسید که زنده شده است، یک شبخ خیره کننده - تا اینکه نور چشمان او را که اکنون قرمز می درخشید، نگاه کرد. همان رنگ افتضاحی که آخرین باری که او حمله کرده بود به آن رنگ شده بودند.

اونجلین مبارزه خود را متوقف کرد. او می‌دانست که در آغوش جکس در امان نیست، اما در آن لحظه، به نظر می‌رسید که او کوچک‌تر از دو شر وحشتناک است. با او چه کردی؟

فکر می کنی من این کار را کردم؟ جکس فکر کرد. او می توانست ضربان قلب تند او را در پشت خود حس کند، سمفونی ای تند از کلمات عصبانی او.

او به این فکر کرد که خیلی عصبانی به نظر نرسید. تو بارها به من گفتی که یک هیولا هستی و به من هشدار دادی که اگر کاری را که تو می خواهی انجام ندهم، از تو متنفر خواهم شد.

جکس او را محکم تر روی سینه اش له کرد و این بار حرف هایش فقط در افکارش نبود. "بهت گفتم باید زنده باشی تا از من متنفر باشی. من شوهرت را نفرین نکردم که تو را شکار کنم و بکشم. اعتراف می کنم» او محکم گفت: «یکی از زخم های اولیه شما تا حدی تقصیر من بود. من یک چاقو به شانه آپولو انداختم تا او را از تیراندازی به تو بازدارم. می توانستم دروغ بگویم و بگویم که به نفرین آینه فکر نمی کنم، اما خوب می دانستم که هر آسیبی که به او وارد شود به تو نیز آسیب می زند. فقط فکر می کردم چاقو زدن به مرده بودن ارجحیت دارد.»

جکس تقریباً او را آزاد کرد.

اوانجلین تلو تلو خورد به جلو. بازوی او را گرفت و او را نگه داشت، اما سریع آن را رها کرد.

جکس غرغر کرد: "این نفرین تقصیر من نیست، اما من می دانم که نفرین چیست." "و من فکر می کنم شما هم ممکن است آن را بدانید." نگاه او به آپولو برگشت، و این بار، نه تنها چشمان قرمز او را دید، بلکه تمام تصویر او را دید - سوار بر اسب، تعظیم در یک دست، لرزش در پشت او، عزم راسخ فک او را تنظیم کرد. او یک بار دیگر مانند کماندار داستان مورد علاقه دوران کودکی او لباس پوشیده بود.

اوانجلین همیشه "تصنیف کماندار و روباه" را می پرستید، زیرا او نیز روباه بود، البته بسیار متفاوت از دختر داستان. اما او هنوز یک روباه بود و ناگهان فهمید که چرا آپولو او را شکار می کند.

او نفس کشید: «آپولو کماندار است.

جکس با تندی گفت: نه. آپولو کماندار نیست. اما به نظر می رسد شخصی نفرین کماندار را زنده کرده و بر سر او گذاشته است. به همین دلیل است که او سعی دارد شما را بکشد و تا زمانی که موفق شود به تلاش خود ادامه خواهد داد. کسی می خواهد که تو بمیری سوگند می

خورم، روباه کوچولو، که کسی من نیستم. اما اگر حرف من را باور ندارید، به گشت و گذار در جنگل ادامه دهید.»

اوانجلین هجوم خون به گوش هایش را احساس کرد، با این حال هنوز می توانست صدای کوچکی را بشنود که به او می گفت در شرف انجام اشتباه است. اما اشتباه چه بود - اعتماد به جکس یا فرار از او؟

میدونی که من درست میگم روباه کوچولو.

اما آیا او؟

باور کردن جکس بسیار وسوسه انگیز بود. او می دانست که او نمی خواست او بمیرد. اما او به خود یادآوری کرد که جکس قبلا او را فریب داده بود. و حتی اگر جکس این کار را ترتیب نداده بود، او قول داده بود که پس از تمام کارهایی که انجام داده است هرگز به او اعتماد نکند.

او یک قدم به عمق درختان رفت و از آپولو و جکس دور شد.

چشمان جکس برق زد. طوری به نظر می رسید که انگار می خواست جلوی او را بگیرد. اما او فقط با دستانش در مشتش گره کرده بود.

راه رفتن بدون دمپایی دردناک بود. اما اوانجلین به جلو فشار آورد، دورتر از هر دو مرد جوان. او در قسمت جنگلی انبوه قبرستان ادامه داد، جایی که فقط اژدهاها و شاخه های خوابیده بودند، و-

کروچیدن.

صدایی بلندتر از شاخه زیر پایش شکست.

سپس همه چیز به یکباره اتفاق افتاد. اوانجلین ندید که آپولو به سمت خود برگشت. او فقط صدای اسبش را شنید که به شدت به سمت او می تازد.

فرار کن، روباه کوچولو!

اما او از قبل می دوید، به همان سرعتی که پاهای کوبیده ضعیفش او را می برد، که به اندازه کافی سریع نبود. او می توانست نزدیک شدن آپولو را بشنود.

"اوانجلین!" صدایش پرطنین و عمیق بود، بیشتر شبیه یک التماس بود تا تهدید.

او فکر می کرد که آیا آپولو می داند که کشتن او او را نیز خواهد کشت.

او برای کسری از ثانیه مکث کرد و آنقدر به روی شانه‌اش نگاه کرد تا ببیند او نگاهی شکسته به او می‌کند و تیری را درست به سمت قلبش می‌گیرد.

او آنجلین سریعتر دوید.

تیر از کنارش گذشت، اما او احساس کرد که گونه اش را خراش می‌دهد.

و او در بدترین مسیر، به سمت صخره قریب الوقوع، با امواج خشمگینی که در زیر آن فرو می‌ریخت، حرکت کرد.

"پرش!" جک‌ها فریاد زدند. از هیچ جا، ناگهان درست در کنار او قرار گرفت.

او گریه کرد: "من نمی‌توانم شنا کنم."

"پس دست نگه دار." دستی محکم دور کمرش حلقه کرد و با هم افتادند.

13

اوانجلین نمی توانست نفس بکشد.

آب یخی مانند زمین به شدت برخورد کرد. او از روی غریزه کوبید، اما جکس او را محکم نگه داشت. بازوانش تسلیم نشدند و او را از میان امواج خردکننده به بالا می کشاند. آب نمک روی بینی اش فرو رفت و سرما رگ هایش را پر کرد. او سرفه می کرد و به سختی می توانست هوا را بمکد در حالی که جکس با او به ساحل شنا می کرد. او را در آغوش گرفت و طوری از اقیانوس برد که گویی زندگی او به جای زندگی او به آن وابسته است. "نمی گذارم بمیری." یک دانه آب از مژه های جکس روی لب هایش چکید. قطره باران ملایم بود، اما نگاه در چشمانش قدرت طوفان را در خود نگه می داشت.

باید خیلی تاریک می شد تا حالت او را ببینم، اما هلال ماه هر ثانیه درخشان تر می شد و لبه های گونه های جکس را در حالی که با شدت بیش از حد به او نگاه می کرد، می سوخت.

اقیانوس در حال تلاقی بر خلاف قلب تپنده او، یا شاید قلب او بود، ناگهان احساس آرامش کرد.

قفسه سینه جکس بالا می رفت، لباس هایش خیس شده بود، موهایش به هم ریخته بود، اما در آن لحظه، اوانجلین می دانست که او را از میان آب های یخ زده عبور خواهد داد. اگر مجبور بود او را از میان آتش می کشید، او را از چنگال جنگ، از سقوط شهرها و شکستن دنیاها بیرون می کشید. و برای یک ضربان قلب شکننده، اوانجلین فهمید که چرا این همه

دختر از لبان او مرده اند. اگر جکس به او خیانت نمی کرد، اگر او را برای قتل آماده نمی کرد، ممکن بود کمی توسط او جادو شده بود.

"بذار برم." او در برابر بازوهای که او را نگه داشته بودند تکان خورد و حاضر نشد تحت طلسم او قرار بگیرد.

جکس غرغر کرد: "من تو را نمی دزدم." "صخره های ساحل پاهای شما را می برند، و فکر نمی کنم بخواهید وقتی به خون آشام ها برگردیم خونریزی داشته باشید."

او که هنوز از آب نفس نمی کشید، خس خس کرد: «نمی خواهم به آنجا برگردم.

هیچ کس هرگز نمی خواهد به آنجا برگردد. اما آپولو تا زمانی که بمیری به شکار تو ادامه خواهد داد."

او نفس سخت دیگری کشید. "اگر واقعا این کار را نکردی، نمی توانی از قدرت خود برای متوقف کردن او استفاده کنی؟"

"نه." قفسه سینه مرطوب جکس به او فشار می آورد که در امتداد ساحل دورتر می رفت. "نفرین تنها زمانی می شکند که کماندار طعمه خود را بکشد. اما..." در حالی که مردد بود، آب از موهای طلایی اش چکید. «هر نفرینی در پشتی دارد. اگر قوس والوری را باز کنید، طلسم آپولو قابل لغو است.

چشمان او انجلین ریز شد. سخنان جکس شبیه به آن چیزی بود که Chaos به او گفته بود، و با این حال... "به نظر می رسد این نسبتا راحت است."

"پس شما به وضوح وضعیت را اشتباه درک می کنید." صدای جکس داغ شد. «طاق والوری برای هزاران سال قفل مانده است، زیرا باز کردن قفل آن تقریبا غیرممکن است. اگر راه دیگری برای شکستن این نفرین بر آپولو و اطمینان از نمردن شما وجود داشت، این کار را انجام می دادم. زیرا حتی اگر با باز کردن طاق موافقت کنید، احتمال اینکه آپولو ابتدا شما را بکشد بسیار بیشتر است. نفرین کماندار به او اجازه نمی دهد تا زمانی که شما مرده اید آرام بگیرد.

او انجلین می خواست به بحث ادامه دهد. او از دادن چیزی به جکس متنفر بود. اما باور اینکه جکس او را در این خطر قرار دهد نیز سخت تر

می‌شد، مخصوصاً وقتی که هنوز می‌توانست قلب او را به همان شدتی که قلبش می‌تپد احساس کند.

اگرچه اگر جکس حقیقت را می‌گفت، اگر این بار آپولو را نفرین نمی‌کرد، پس شخص دیگری می‌گفت. فکر هشیار کننده بود.

اوانجلین آخرین کسی را که قصد کشتن او را قبل از آپولو داشت، به یاد آورد: تیریوس. تا آنجا که او می‌دانست، او در برج حبس شده بود و او نمی‌دانست که برادرش زنده است. بنابراین شک داشت که او این کار را کرده باشد. اما شاید شخص دیگری از محافظان این کار را کرده است.

اوانجلین چیز زیادی در مورد پروتکتوریت نمی‌دانست - آنها یک جامعه مخفی بودند که بیشتر آنها را افسانه می‌دانستند. او فقط از وجود آنها آگاه بود زیرا هدف اصلی آنها این بود که اطمینان حاصل کنند که طاق والوری هرگز باز نمی‌شود و به همین دلیل بود که تیریوس سعی کرد او را بکشد.

او نمی‌دانست که پروتکتوریت چند عضو باقی‌مانده دارد. این امکان وجود داشت که افراد بیشتری وجود داشته باشند که می‌دانستند او کلید اصلی است. اگرچه اگر آنها واقعاً مرگ او را می‌خواستند، تنها کاری که باید انجام می‌دادند این بود که آپولو را پس از نفرین آینه بر او بکشند. کاملاً منطقی نبود که آنها این کار را انجام دهند. مگر اینکه شخص دیگری نفرین آینه را قرار داده باشد که آن نیز بعید به نظر می‌رسید.

ما باید از نگرانی که در حال تماشای آپولو بودند سوال کنیم.

جکس پاسخ داد: "در حال حاضر انجام شده است، در حالی که شما خواب بودید." آنها گفتند که هیچ بازدید کننده‌ای جز من و شما وجود ندارد.

"آیا کسی می‌تواند خاطرات خود را پاک کند؟" اولین فکر اوانجلین ماریسول بود که می‌دانست یک جادوگر است. اما ماریسول نمی‌دانست که آپولو زنده است.

جکس گفت: "من شک دارم هر خاطره‌ای پاک شده باشد." با تمام آنچه می‌دانیم، این نفرین می‌توانست قبل از مسموم شدن او زده شود. دخترهای حسود زیادی بودند و امیدهای والدین را بعد از آن توپ خنثی کردند.»

"آیا این همان چیزی است که شما فکر می‌کنید اتفاق افتاده است؟" اوانجلین به او نگاه کرد.

آب از موهای طلایی جکس چکید و نور ماه را در حین فرود آمد. حتی پس از پریدن از یک صخره و افتادن در اقیانوس، او همچنان مانند یک افسانه بی رحم به نظر می رسید - شاهزاده ای سقوط کرده که حاضر به شکستن نبود.

"فکر نمی کنم مهم باشد. پیدا کردن کسی که این کار را انجام داده اتلاف وقت است زیرا این نفرین را خنثی نمی کند. هیچ درمانی وجود ندارد که کسی بداند. تنها راه نجات خود و آپولو، باز کردن طاق والوری است. اوانجلین برای یک ضرب دیگر به بررسی چهره شکننده جکس پرداخت. به همان اندازه که تمایلی به اعتماد به او نداشت، نمی توانست باور کند که جکس این کار را کرده است.

"آیا آشوب این نفرین را انداخت؟"

جکس گفت: نه. هرج و مرج کاری نمی کند که شما را در معرض خطر واقعی قرار دهد. او خطر از دست دادن کلید دیگری را ندارد.»
"فقط یک کلید دیگر گفתי؟"

دهان بی نقص جکس به طور تاریکی طعنه آمیز شد. "باور کردی تنها تو هستی؟"

اوانجلین پاسخی نداد. او در واقع این را باور کرده بود.
جکس گفت: «بر اساس Chaos، آخرین کلید بیشترین عمر را داشت. "او موفق شد یکی از چهار سنگ گم شده طاق را قبل از اینکه محافظ سر او را جدا کند، بازیابی کند."

اوانجلین قبلاً از شنای نیمه شب آنها احساس سردی و لرزش می کرد، اما ناگهان احساس کرد بسیار فانی است، گویی از آهن به ورقه ای نازک شیشه ای تبدیل شده است.

14

آن شب، لوک در تخت اوانجلین ظاهر شد. مرد جوان به پهلو دراز کشیده بود، موهای قهوه‌ای روی یکی از چشم‌هایش ریزش کرده بود، در حالی که او مانند پسر بدجنسی که به تازگی به اتاق خواب اولش رفته بود لبخند می‌زد. "سلام ایوا."

سعی کرد دور شود، اما اندام‌هایش خیلی خسته بودند. نیش‌هایش را که سفید و تیز بودند، به لرزه درآورد. و سپس گلوی او را سوراخ کردند و در حالی که خون او را می‌نوشتید، گوشتش را پاره کردند. او می‌نوشتید و می‌نوشتید و می‌نوشتید، در حالی که از شدت درد گریه می‌کرد، از خوشحالی ناله می‌کرد تا اینکه در خواب دیگری چشمک زد. او به جنگل برگشته بود، برگ‌ها زیر انگشتان برهنه‌اش خرد می‌شد و مه شانه‌های برهنه‌اش را پوشانده بود. گردنش دیگر خونریزی نداشت، اما با دیدن آپولو بر فراز یک مادبان سفید، خونسریعتر پمپاژ کرد. "ای کاش مجبور نبودم این کار را انجام دهم." صدای عمیقش وقتی تیرش را می‌کشید و به سینه‌اش شلیک می‌کرد شکست. او احساس کرد که پیچ قلبش را سوراخ کرد و آن را به دو نیم کرد، در حالی که بدنش در آغوشی سست شد که قبلاً وجود نداشت. بازوهای جکس وقتی او را روی پاهایش نگه داشت، باحال بودند. او گفت: "من تو را دارم." نحوه صحبت او بسیار ملایم بود، آنقدر بر خلاف جکس، به او یادآوری شد که دوباره یک رویا بود. چیزی که او را

شگفت زده کرد این بود که ناگهان چقدر خوشایند بود. چقدر اینقدر به او نزدیک بودن احساس امنیت می کرد.

او در جستجوی عشق به شمال باشکوه آمده بود. اما شاید او نمیخواست تنها باشد، نمیخواست از هم جدا شود. او نمیخواست فردی باشد که بدون اینکه کسی بداند او رفته است ناپدید شود. او میخواست برای کسی مهم باشد. اگر قلبش می ایستد، میخواست که شخص دیگری آن را احساس کند - همان طور که اکنون می توانست قلب جکس را حس کند، زیرا به خودش اجازه می داد سرش را روی سینه او بگذارد.

لبخندی هم زیبا و هم فاسد به او داد. "من ناامید هستم که شما به راحتی می توانید آنچه را که هستم فراموش کنید."

سپس او را از بغلش انداخت.

او با شروع از خواب بیدار شد.

چشمانش برق زد.

جکس از روی میز تاریکی که در آنجا نشسته بود به او نگاه کرد. در حالی که دستانش با سیب و چاقو بازی می کردند، پاهای بلندش به طور سهل آمیز روی لبه مبلمان کشیده بودند.

او کشید: "شما در خواب صحبت می کنید." "تو اسم من را گفتی - خیلی."

او انجیلین احساس کرد که هجوم گرما روی گردنش می خزد. "بدیهی است که من یک کابوس می دیدم."

"روباه کوچولو به نظر من اینطور نبود و من تمام شب اینجا بودم."

از این فکر که او خوابش را تماشا کرده بود، قلبش به لرزه افتاد. به همین دلیل بود که او را در خواب دیده بود؟

"ناراحت نباش، من به شوهرت نمی گویم که تو به من وسواس داری." جکس سیب سفیدش را پرت کرد و میوه را با نوک خنجرش گرفت. خنجری که او با جرقه ای دیگر شناخت. این تیغه ای بود با جواهرات آبی و بنفش، همانی که از او دزدیده بود و سپس گم کرده بود.

"امیدوارم ناراحت نباشی که من این را پس گرفتم." جک ها چاقو را می چرخاند تا اینکه جواهرات نور شمع را گرفت. و نگران نباش، من به

آپولو نمی گویم که تو را در حالی که چاقویم را در دست گرفته ای، گرفتم. من و او با هم دوست هستیم، و من از حسادت او متنفرم.»

اوانجلین خرخر کرد. «چطور می توان گفت بعد از هر کاری که انجام داده اید، هنوز دوست هستید؟»

"من چه کار کرده ام که اینقدر بد است؟" جک ها به چالش کشیدند.

"اوه، من نمی دانم - او را چندین بار نفرین کنید."

هر شاهزاده ای نفرین می شود. یک شاهزاده بدون نفرین توسط تاریخ فراموش می شود و به من اعتماد کنید وقتی می گویم آپولو می خواهد به خاطر بسپارد. حالا-» جکس سرش را به سمت لباسی که در انتهای تخت گذاشته بود تکان داد - همان تختی که شب قبل در قفس بود. "تو باید لباس بپوشی."

اوانجلین به لباس اخم کرد، اگرچه لباس در واقع رویایی بود. آستین های بلندی داشت که همیشه آن را رماتیک، شفاف و صورتی ملایم می دانست. رنگ نیم تنه کمی عمیق تر بود و با یک سری طناب های بافته رزگلد پوشیده شده بود که تا باسن پایین می رفت، جایی که لایه هایی از پارچه بسیار نازک، غبارآلود با رگه هایی از درخشش، بیرون می آمد و دامن را تشکیل می داد.

اما فقط به این دلیل که جکس دیشب به او کمک کرده بود از یک نقطه چسبنده دیگر خارج شود، آنها را متحد نکرد. رویای او در مورد امن بودن بازوهایش آشکارا یک توهم بود.

دست هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت. "تو باید از دستور دادن به من دست بکشی."

جکس نظر او را نادیده گرفت. هنگامی که لباس پوشیدید، می توانیم جستجوی خود را برای یافتن سنگ های طاق گمشده آغاز کنیم.» از میز خواب پایین پرید، به سمت لباس رفت و لباس را روی صورتش پرت کرد. "جک ها!" لباس را با دستانش گرفت. به طرز شگفت انگیزی در برابر انگشتانش نرم و بسیار تمیزتر از آن چیزی بود که احساس می کرد. اما او قصد نداشت به او اجازه دهد او را قلدری کند. آن را روی تخت انداخت. "من هنوز قبول نکردم که به شما کمک کنم طاق را باز کنید."

نگاهی به او انداخت که گفت به نظر او شوخی او خنده دار نیست.

اما او شوخی نمی کرد. «می خواهم بدانم چرا می خواهی آن را به شدت باز کنی.»

جکس لبخندی خیره کننده، خمیده و بی نقص و کاملاً بی رحمانه زد.
"من خوشحالم که اینقدر به خواسته های من علاقه مند شدی. اما تو باید بیشتر از من به فکر شوهرت باشی." چشمانش تیز خنجر شد. اگر فراموش کرده باشی، روباه کوچولو، آپولو تحت نفرین کماندار است. اگر با باز کردن Valory Arch برای شکستن آن موافقت نکنید، او شما را خواهد کشت. همانطور که کماندار روباه خود را به قتل رساند.»
جکس سیب را از چاقویش بیرون کشید و آن را به طرز عجیبی پرتاب کرد.

اوانجلین دندان هایش را به هم فشار داد. او می دانست که بحث کردن با او بی معنی است. اما او خیلی چیزهای دیگر را خراب کرده بود، او قرار نبود به او اجازه دهد افسانه مورد علاقه اش را نیز نابود کند.
اوانجلین گفت: «تو این را نمی دانی. هیچ کس به طور قطع نمی داند که آیا کماندار روباه را کشته است یا خیر.
جکس خندید، سخت و زشت مانند لبخندش. کماندار قطعاً روباه را کشته است.

"این چیزی نیست که من معتقدم. او می توانست با نفرین مبارزه کند! یا روباه می توانست راهی برای شکستن نفرین پیدا کند. هیچ کس نمی داند داستان چگونه به پایان می رسد، بنابراین هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد.

جکس پاسخ داد: "اما نشد." تصنیف ها هرگز به خوشی ختم نمی شوند، همه این را می دانند. هیچ کس مجبور نیست تمام داستان را بخواند تا بداند داستان کماندار خونی است. طاق را باز کن، اوانجلین، یا درست مثل روباه بمیر.»

جکس از پرتاب کردن سیب دست کشید و آن را با خنجر زد.
اوانجلین اخم کرد و آب تیره میوه روی زمین چکه کرد.
او واقعاً نمی خواست تسلیم او شود. اما امتناع او از باز کردن طاق، به جای عقل، احساس لجبازی کرد. پس از آنچه لالا گفته بود، اوانجلین آنقدرها هم نمی ترسید که والوری حاوی چیز وحشتناکی باشد، اما همچنان نمی خواست هرچه در آن بود به جکس بدهد. او نمی خواست با او شریک شود یا کاری با او داشته باشد. اما او می خواست نفرین کماندار را بشکند - باید

آن را بشکنند، وگرنه بقیه عمرش را صرف فرار از آپولو می‌کرد و او بقیه عمرش را به شکار او می‌گذراند.

او به نوعی تصور می‌کرد که این یک نوع از همیشه است. نفرین‌ها این دو را به‌طور جدایی‌ناپذیری به هم پیوند می‌دادند و قول می‌دادند زندگی‌شان برای همیشه در هم تنیده شود، اما این طوری نبود که او می‌خواست آنها با هم باشند.

اوانجلین گفت: "خوب."

"آیا این بدان معنی است که شما می‌خواهید طاق را باز کنید؟" جکس ابرویی به هم زد. یک چیز کوچک، و با این حال او می‌تواند بگوید که او واقعا خوشحال است.

او برای مدت کوتاهی وسوسه شد که به مبارزه با او ادامه دهد. اما حالا که تصمیمش را گرفته بود، آماده بود که این کار را ادامه دهد. هر چه زودتر سنگ‌ها را پیدا کنند تا طاق را باز کنند، او زودتر از شر او خلاص می‌شود.

او گفت: "بله، من به شما کمک می‌کنم طاق را باز کنید." "اما من تا زمانی که شما اینجا هستید، لباس نمی‌پوشم."

جکس زمزمه کرد: «این خیلی بد است.

سپس او رفته بود.

و اوانجلین از اینکه نتوانست سرخ شدن ناگهانی او را ببیند سپاسگزار بود.

15

جکس در حالی که او و اوانجلین با هم در سالن کم نور راه می رفتند تا با آشوب ملاقات کنند، سوت می زد. او هرگز سوت جکس را نشنیده بود. او فکر می کرد که او این کار را اکنون انجام داده است، زیرا در نهایت با باز کردن Valory Arch موافقت کرده است. اما بنا به دلایلی، او انتظار نداشت که این چنین بی حرمتی او را خوشحال کند.

جکس همه چال و سوت داشت، و این ناراحت کننده بود که چقدر این شادی اوانجلین را کنجکاو کرد. جک ها احتمالاً در داخل قوس چه می خواهند؟

در حالی که او لباس پوشیده بود سیب دیگری پیدا کرده بود - نیش نشده و آبی بود و با آهنگ شادش به موقع آن را پرتاب کرد.
"تو داری خیره میشی."

من فقط در تعجب بودم که چرا شما همیشه سیب حمل می کنید؟
جکس زیر لب خندید. "به من اعتماد کن، روباه کوچولو، بهتر است ندانی."

او به آرامی میوه را گاز گرفت، چشمانش تیره شد، همانطور که به آرامی از لب هایش به سمت گردنش می لغزیدند و خط آشکار آن را تا ترقوه و سپس سینه هایش دنبال می کردند. نفس های او سنگین می شد که نگاه جکس روی تارهای پیچیده ای که دور سینه اش پیچیده شده بود، خطوط طلایی را با چشمانش ردیابی می کرد، طوری که طناب های بافته شده احساس می کردند که در حال سفت شدن هستند، گویی انگشتان سردش

آنها را بیشتر می‌کشد. محکم در اطراف او، تا اینکه نفس کشیدن کمی سخت شد.

او زمزمه کرد: «تو با نگاه خیره ات شروعش کردی. این بیشتر شبیه جک‌هایی بود که او می‌شناخت، طعنه آمیز و کمی بی‌رحمانه.

"آیا خبری از آپولو داری؟" او با خونسردی پرسید.

جکس گفت: نه. «آشوب دیشب خون‌آشام‌هایی را فرستاد تا به دنبال او بگردند، همراه با چند انسان که می‌توانستند تا بعد از طلوع آفتاب بیرون بمانند، اما هیچ‌کس او را ندیده و در برگه‌های رسوایی نامی از او برده نشده است. اگر او باهوش است، سعی می‌کند کمی از شما فاصله بگیرد تا مبارزه با نفرین را آسان‌تر کند. اما جکس با تاریکی اضافه کرد، این فقط می‌تواند تا این حد طول بکشد.

"در مورد Havelock چطور؟" او انجلین پرسید.

"در مورد او چطور؟"

"آیا کسی از او سوال کرده است که ببیند آیا می‌داند چه کسی نفرین‌کماندار را بر آپولو وارد کرده است؟"

جکس به او نگاه کرد. "من قبلاً به شما گفته بودم، فهمیدن اینکه چه کسی این نفرین را زده است، به ما کمک نمی‌کند."

"اما من هنوز هم دوست دارم بدانم. شاید تو عادت داشته باشی که مردم سعی کنند تو را بکشند، اما من اینطور نیستم.»

این مایه تاسف است، زیرا هاولاک نیز از بین رفته است. پس از بازجویی از نگهبانانی که آپولو را تماشا می‌کردند، سعی کردیم او را پیدا کنیم، اما هیچ‌کس در ولف‌هال نمی‌داند او کجاست. حدس من این است که هر کجا آپولو باشد."

جکس در چوبی باستانی اتاق مطالعه Chaos توقف کرد. دستگیره آهنی را پیچاند، اما در تکان نخورد.

او در زد. اما خون آشام جوابی نداد. به نظر می‌رسید که او هنوز آنجا نبوده است.

جکس دستور داد: «قفلش را باز کن».

او انجلین پرز داشت. "حداقل می‌توانید بگویید لطفاً"

من می‌توانم، اما ممکن است فکر کنید که من خوب هستم، و من از اینکه شما را گیج کنم متنفرم.»

رعد و برق سریع، جکس خنجرش را بیرون آورد، انگشتش را زد و در حالی که خونریزی او را تماشا کرد، پوزخندی زد. "بهتر است قبل از آمدن خون آشام‌ها عجله کنید."

اوانجلین نگاه کثیفی به او انداخت، اما او به سرعت در را باز کرد. اگرچه او شک داشت که خون‌آشام‌ها به او حمله کنند - تا زمانی که Chaos به او نیاز داشت تا طاق والوری را باز کند تا بتواند سکان خود را بردارد. شاید آشوب یک خون‌آشام باشد و جکس یک سرنوشت، اما به نظر می‌رسید هر دو به شدت به او نیاز داشتند.

این فکر اوانجلین را جرأت داد تا زمانی که او و جکس وارد مطالعه بدون اشغال شدند کمی کاوش کند. اگر زنجیر و بند و بند وصل شده به صندلی‌ها نبود، تصور اینکه آنها در تالار ولف هستند آسان بود. کف‌ها از سنگ صیقلی باستانی، صندلی‌ها از چرم ظریف و صفحه شطرنج مرمری بالای میز Chaos یک اثر هنری بود. این قطعات بزرگتر از حد معمولی بودند، و این امر باعث می‌شد که آنها را راحت‌تر ببینیم که آنها پادشاهان و ملکه‌های معمولی، شوالیه‌ها، رخ‌ها و پیاده‌ها نیستند. آنها به گونه‌ای تراشیده شده بودند که شبیه شجاع‌ها شوند، و درست مانند مجسمه‌های بزرگ در بندر خارج از Valorfell، تمام سرهای قطعات برداشته شده بود. جکس در حالی که اوانجلین را نزدیک میز تماشا می‌کرد، یک گاز دیگر از سیس‌گرفت و اتاق تاریک را پر از شیرینی کرد.

او گفت: "مطمئن نیستم که باید جاسوسی کنی."

او پاسخ داد: "مطمئن نیستم که اهمیتی بدهم." خون‌آشام بیش از حد به من نیاز دارد تا به من صدمه بزند.

اوانجلین با کمی تکان بیشتر در قدم‌هایش میز را گرد کرد.

او دقیقاً مطمئن نبود که به دنبال چه چیزی می‌گردد، فقط می‌دانست که این تنها فرصت برای اوست که بدون عواقب نگاه کند. از زمان ورود اوانجلین به شمال، همیشه فردی در اتاق بود که کمترین قدرت را داشت، اما دیگر اینطور نبود. او دختر نبوت بود. او کلید بود - یک چیز جادویی که قادر به چیزهای جادویی بود! او نیازی نداشت که مانند یک بچه گربه کوچک ترسیده در آستانه درنگ کند یا مؤدبانه روی یک صندلی بنشیند و منتظر بماند.

او شروع به باز کردن کثوی میز کرد که آن را در گوشه میز دید -
نگینی که زیر یک کلوش شیشه ای می درخشید.

اوانجلین کلوش را بلند کرد و جواهر درونش درخشان تر شد و
درخشش های صورتی و طلایی را در سراسر اتاق پرتاب کرد. انگار آرزویی
بود که می توانست به گردنش ببندد. یا شاید یک جادوگر مشتی شگفت زده
شده بود و به نحوی آن را در این گردنبند قرار داده بود، اگرچه گردنبند
برای هر آنچه که این گنج بود، کلمه ای بسیار رایج به نظر می رسید.

وقتی زنجیر را لمس می کرد انگشتانش گزگز می کردند. "به نظر شما
آشوب این گوهر را برای من به دست آورده است؟"

"نه." خون آشام در نوری سایه ظاهر شد و گردنبند را از دست او ربود.
"پس بده!" اوانجلین از روی غریزه جواهر را چنگ زد، اما آشوب مچ او
را نگه داشت.

او گفت: «این برای شما نیست.

او اشتباه می کرد. او می دانست که او اشتباه می کند. جواهر در دست
دستکشش آنقدر درخشان نمی درخشید. لازم بود مال او باشد

با بازوی آزادش به سمت او چرخید. فرقی نمی کرد که او قوی تر یا
بزرگ تر بود یا اینکه احتمالاً خیلی بیشتر از وقتی که موفق شد به سینه اش
ضربه بزند به او آسیب می زند. او باید آن گردنبند را داشته باشد.

"این به شما تعلق ندارد!" او به دنبال او بود.

ایده خوبی نیست، روباه کوچولو. دستان جکس دور او حلقه شد و
تقریباً او را از خون آشام و جواهر گرانبهایش بیرون کشید.

"بگذار بروم، هیولا..." او سعی کرد با سرش به او ضربه بزند.

جکس دستی را از کمرش گرفت و دور گردنش حلقه کرد و او را بی
حرکت نگه داشت در حالی که آشوب به سمت میز رفت و جواهر را در
جعبه ای آهنی قفل کرد.

اوانجلین بلافاصله احساس کرد که در آب سرد فرو رفته است. به
محض اینکه درب سنگ روی سنگ بسته شد، جسارت او، اعتماد به نفس
شدید او، میل او به بیرون کشیدن چشمان آشوب با ناخن هایش به یکباره
ناپدید شد.

او در برابر چنگال جکس خم شد. "چه اتفاقی افتاده؟" پوستش برافروخته بود، نفسش ناهموار بود و دستان جکس همچنان روی او بود. "اگر آزادت کنم می توانی خودت را کنترل کنی؟" جکس پرسید. "یا باید تو را به یکی از صندلی ها ببندیم؟" صدای او به نظر می رسید که گویی دوباره دارد می خندد - زیرا البته جکس در حالی که او ناراحت بود سرگرم می شد.

"من خوبم." اوانجلین در برابر جک ها تقلا کرد. به آرامی انگشتانش را از او جدا کرد، اما نه قبل از اینکه او احساس کرد که بند انگشتانش به آرامی روی زیر سینه اش ضربه می زند.

شکمش فرو رفت. اما چهره جکس به قدری بی تفاوت بود که تصور می کرد لمس باید یک لغزش بوده باشد.

در حالی که از او دورتر می شد و گردنبندی که آشوب قفل کرده بود، سرش را تکان داد.

"این چی بود؟" او پرسید.

آشوب گفت: «این سنگ شانس است. "این یکی از چهار سنگ طاق گم شده جادویی است."

اوانجلین در آن زمان به یاد آنچه که جکس در مورد کلید قبلی گفته بود، به یاد آورد که او پس از یافتن یکی از سنگ های گم شده مرده است. گوهر گردنبند باید همان سنگ بوده باشد.

هرج و مرج از میز دور شد، اما به نظر می رسید که حرکاتش سخت تر از حد معمول باشد. او دستانش را گره کرد و سپس باز کرد، انگار که تازه با چیزی چالش برانگیز تمام کرده است.

"آیا سنگ روی شما هم تاثیر گذاشت؟" او پرسید.

او گفت: «سنگ بر همه تأثیر می گذارد.

جکس با صدای بلند گفت: «این برای من کاری نداشت.

آشوب پاسخ داد: "تنها به این دلیل که سنگ شانس مردم را بی پروا می کند و شما همیشه بی پروا هستید."

جکس شانه بالا انداخت. "اگر مثل یک انسان زندگی کنید، جاودانه بودن چه فایده ای دارد؟"

"اما من فکر کردم تو می توانی بمیری؟" اوانجلین پرسید.

"چرا؟ قصد کشتن من را دارید؟" چشمان جکس برق زد.

هرج و مرج او را با تابش خیره کننده نیزه کرد. "او را وسوسه نکن."
"آروم باش." جک ها با یکی از غل های آویزان از بازوی صندلی بازی می کردند. من به او این فرصت را دادم که یک بار به من چاقو بزند، اما حتی در آن زمان هم این کار را انجام نداد.

اوانجلین گفت: "و من برای همیشه از این موضوع پشیمان خواهم شد." اما در کمال وحشت او، طعم کلمات آنطور که باید درست نبود. او به خود یادآوری کرد که نمی توان به جکس اعتماد کرد. او دلیلی بود که او در این آشفتگی قرار گرفت. با این تفاوت که یک بار دیگر این کلمات درست نبودند. جکس کسی نبود که این بار آپولو را نفرین کرده بود.

او احساس ضربان قلب جکس را به یاد آورد که از ضربان قلب او عصبانی بود، وقتی که او را پس از فرار از آپولو از اقیانوس بیرون کشید. برای یک بار، جکس احساس نمی کرد که کنترل دارد. او مانند یک جنگجوی افسانه ای وحشی احساس می کرد که مصمم است برای نجات او هر کاری که لازم است انجام دهد. او می دانست که دلایل او برای اینکه می خواهد او را زنده نگه دارد، نجیب تر نبود. اما گاهی دلیل با احساس همخوانی نداشت. او استدلال کرد که بهتر است از او متنفر باشد، اما دیگر نمی تواند این احساس را در خود جمع کند.

هرج و مرج گلویش را صاف کرد.

اوانجلین به بالا نگاه کرد تا خون آشام را ببیند که جلوی میزش ایستاده بود و دست هایش را روی سینه ی پهنش قرار داده بود و او با نگرانی او را تماشا می کرد. تشخیص قطعی با سکان صورتش دشوار بود، اما او نیازی به نگرانی نداشت. شاید اوانجلین از جکس متنفر نبود، اما هنوز بهتر از اعتماد به او می دانست.

آشوب توضیح داد: «سه سنگ برای یافتن باقی مانده است. «هر سنگی قدرت متفاوتی دارد. اوانجلین، چون شما کلید هستید، جادوی هر سنگ را بیشتر احساس خواهید کرد و شناسایی آنها را برای شما آسان تر می کند. با این حال، همانطور که احتمالاً می توانید از سنگ شانس متوجه شوید، قدرت سنگ ها آنها را خطرناک می کند.

"قدرت سنگ های دیگر چیست؟" او به یاد آورد که کتابدار ناپدید شده نام آنها را ذکر کرده بود، اما نمی توانست به یاد بیاورد که آنها چه هستند.

جک ها روی بازوی یک صندلی نشسته بودند و با انگشتانش به تمسخر می شمردند. "یکی برای شانس. یکی برای حقیقت یکی برای شادی یکی برای جوانان."»

او گفت: "آنها خیلی بد به نظر نمی رسند."

جکس نگاه کثیفی به او انداخت. میرت این پتانسیل را دارد که شما را حتی بیشتر از سنگ شانس از دست بدهید. مردم برای حفظ جوانی خود خواهند کشت. همچنین می تواند حسادت یا عدم بلوغ را به همراه داشته باشد، به طوری که فرد در دزدی مشکل دارد. و حقیقت - جکس پوزخندی زد. "حقیقت هرگز آن چیزی نیست که شما می خواهید، روباه کوچولو."

16

اوانجلین باید به گذرگاه مخفی توجه می کرد.

آشوب او و جکس را به جایی راهنمایی می کرد که خون آشام گفت که می تواند جستجوی خود را برای یافتن سنگ های گم شده آغاز کند. اما به جای تماشای گام های او یا خواندن کلماتی که روی دیوارهای سایه دار علامت گذاری شده بود، تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که طعنه جکس را تکرار کند: حقیقت هرگز آن چیزی نیست که شما می خواهید باشد.

او آن را مانند یک هشدار گفته بود، گویی حقیقت او به اندازه بوسه هایش ویرانگر است. با این حال، سخنان او فقط باعث تعجب او شد: حقیقت جکس چه بود؟ او از والوری چه می خواست، و چرا نمی خواست او بداند؟

البته به نظر می رسید که جکس از عذاب او لذت می برد، بنابراین شاید به همین دلیل بود که او آن را مخفی نگه داشت. اوانجلین مطمئن نبود که با این توضیح قانع شده باشد، اما حداقل این امید را داشت که پس از جمع آوری سنگ حقیقت، بتواند همه چیز را از جکس دریابد.

"اینجا هستیم." هرج و مرج در دری با تصویری منقوش از سر گرگ متوقف شد که توسط یک جانور یا دستی با مجموعه ای بزرگ از پنجه ها از وسط بریده شده بود. سپس کلید آهنی را که به یک روبان مخملی وصل شده بود به او داد. اوانجلین می دانم که می توانی قفل هر دری را باز کنی، اما احتمالاً تا زمانی که اینجا هستی باید از ریختن خون خودداری کنی.»

اوانجلین می دانست که باید نوعی ترس احساس می کرد. اما یا تأثیر نفرین داستان بر داستان های خون آشام ها مانع آن می شد، یا او فقط احساس لجبازی می کرد. در دنیای جاودانه ها، او یک قدرت داشت و نمی خواست به او گفته شود از آن استفاده نکند.

البته، وقتی کلیدی را که Chaos به او داده بود چرخاند، این را نگفت. در آن سوی در، قفسه های کتاب، ضخیم و محکم و مملو از سنگ های باستانی، دیوارهای گرد را پوشانده بودند، تا سقفی که برای رسیدن به آن به چند نردبان نیاز داشت. خوشبختانه، در واقع چندین نردبان از چوب گل سرخ قدیمی و همچنین تعدادی بالکن کوچک وجود داشت که قفسه های بالایی را مانند ستاره های آهنی پر کرده بودند.

وقتی اوانجلین وارد شد، هوا عوض شد، صفحات کاغذی قدیمی که مثل آواز آژیر او را صدا می زدند. او مانند همه ستایشگران افسانه ها، همیشه بوی کتاب را دوست داشت. او گرد و غبار کاغذ در هوا را دوست داشت، به گونه ای که در نور مانند آب پاش های کوچک جادو می چرخید. و بیشتر از همه، او عاشق راهی بود که افسانه ها همیشه او را به فکر مادرش و امکانات بی پایانش می انداخت.

کف زیر دمپایی او با یک فرش مليله دوزی شده با تصویر طاق دوزی دو شوالیه زره پوش پوشیده شده بود که یکی از آنها سر نداشت. بالای فرش یک میز گرد با یک لامپ و چند ژورنال نشسته بود که همگی با دو صندلی مخملی تیره آمیز که خوشبختانه هیچ غل و زنجی نداشتند قرار داشت.

"هرچقدر هم که همه اینها دوست داشتنی است، این چگونه قرار است به من کمک کند تا سنگ های باقی مانده را پیدا کنم؟" او پرسید. "من فکر می کردم همه کتاب ها به دلیل نفرین داستان غیر قابل اعتماد هستند؟"

البته، این او را از جستجوی پاسخ ها در کتابخانه ها منصرف نمی کرد، اگرچه آنها هرگز او را به جایی مفید هدایت نکرده بودند. وقتی کتابخانه سلطنتی را جستجو می کرد، به دنبال اطلاعاتی در مورد شجاع ها بود، اما هیچ کتابی در مورد شجاع ها وجود نداشت. او فکر می کرد به دلیل نفرین داستان است. اما به نظر می رسید که نفرین کتاب ها را از بین نبرده بود - آشوب بود. به نظر می رسید که او هر کتابی در مورد شجاعت ها در این کتابخانه پنهان کرده بود.

خارها چیزهایی از این قبیل می گفتند:

چگونه شمال با شکوه شد: یک تاریخ باشکوه
شاه گرگ

دادگاه شگفت انگیز شجاعان

ولفریک و هونورا: اولین داستان عشق حماسی شمال

عناوین مربوط به خانه های بزرگ نیز وجود داشت، اما بیشتر کتاب ها مربوط به شجاعت های اسرارآمیز بود. "آیا همه اینها را جمع آوری کرده اید، فقط برای یافتن سنگ های طاق؟"

"من فکر می کردم قرار دادن آنها در کتابخانه من بهترین راه برای ایمن نگه داشتن آنها است. به دلیل نفرین داستان، کلمات در بیشتر این مجلدات با هر بار خواندن کمی تغییر می کنند." انگشتان دستکش آشوب یک ستون فقرات چرمی قدیمی را نشان می داد، و اونجلین شاهد تغییر عنوان از Castor Valor: A Prince Among Princes به Castor Valor: A Plague Among Princes بود. با این حال، از آنجایی که من به ندرت اجازه می دهم آنها خوانده شوند، بیشتر داستان های داخل آن حفظ شده اند.»

اونجلین در حالی که به خارهای چرمی بی شماری خیره شد، سرش را تکان داد، برخی از کلمات در مقابل چشمانش سوسو می زدند تا جرات نگاه کردن به آنها را داشته باشد.

او حتی نمی دانست از کجا شروع کند. "شاید بتوانیم سنگ شانس را بیرون بکشیم..."

آشوب و جکس هر دو بلافاصله پاسخ دادند: «نه».

"اگر فقط از آن برای یافتن کتاب مناسب استفاده کنیم چه؟"

به نظر می رسید جکس به آن فکر می کرد، اما آشوب سرش را تکان داد. «آخرین کلید سنگ شانس را بعد از پیدا کردنش پوشید. او معتقد بود که این امر به او خوش شانسی می دهد و این کار را نیز کرد. اما این نیز او را بسیار بی پروا کرد و در نهایت به مرگ او منجر شد.»

"اگر جک ها از سنگ استفاده کنند چه؟" به سمت او برگشت. "تو گفتی که تاثیری روی تو نداشت."

"این کار را نکرد. اما این نیز به من کمک نمی کند. فقط کلید پیشگویی شده می تواند هر چهار سنگ گم شده را پیدا کرده و دوباره به هم پیوند

دهد.

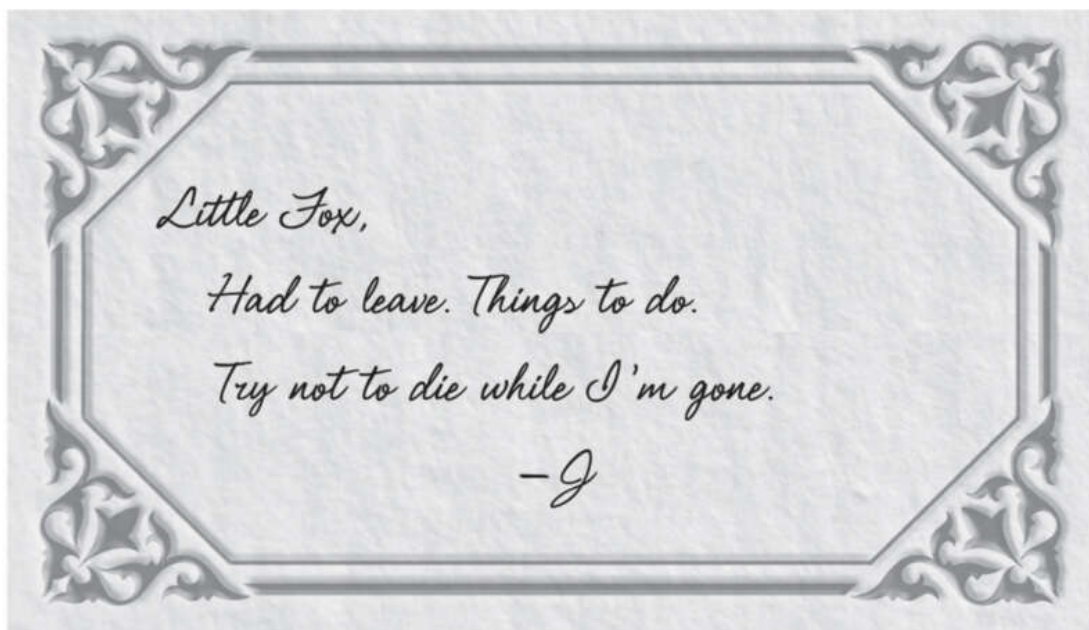
اوانجلین می خواست فکر کند که جکس اغراق می کند - یا اینکه شاید فقط می خواست از گذراندن وقت در کتابخانه خلاص شود. اما سپس سفر آنها به طاق فورتونا را به یاد آورد، که چگونه او را در حالی که از میان آن گنج عبور می کردند، تماشا می کرد و واکنش های او را مشاهده می کرد. او همچنین با توجه به دلیل قانع کننده ای که Chaos می خواست طاق را باز کند، تصور می کرد که او باید زمانی را صرف جستجوی سنگ های گمشده کرده باشد - و با توجه به مدت زمانی که او زنده بود، زمان زیادی داشت. با این حال او فقط یک مورد را در اختیار داشت که توسط کلید قبلی پیدا شده بود.

اکنون، اوانجلین باید مکان سه نفر دیگر را پیدا کند. او فکر می کرد که آیا واقعاً فکر می کردند که او می تواند این کار را انجام دهد ... یا فقط مایل بودند ببینند که او می تواند قبل از مرگش نیز چند جمع کند.

* * *

روز بعد، هنگامی که اوانجلین در اتاق قرصی خود از خواب بیدار شد، نیمی از انتظار داشت که جکس را در لبه تختش بیابد، آماده است تا لباسی را به صورت او بپاندازد، زیرا او به او گفت که وقت آن رسیده که سر کار برود و سنگ ها را پیدا کند.

در عوض، فقط یک یادداشت کنار قوری در سینی صبحانه او گذاشته شده بود.



زمزمه کرد: «سعی کن نمردی». نمی‌دانست چرا تعجب کرده بود، چه از سخنان بی‌رحم جکس و چه از این واقعیت که او تقریباً به محض اینکه او قبول کرده بود کاری را که او می‌خواست انجام دهد ناپدید شده بود. اما او شگفت زده شد - و شاید فقط کمی صدمه دیده بود.

چه کاری می‌توانست انجام دهد که اینقدر مهم بود؟ او می‌دانست که نمی‌تواند به او کمک کند تا سنگ‌های گمشده را پیدا کند، اما همچنین می‌دانست که او چقدر آنها را می‌خواهد. و چقدر او را زنده می‌خواست، اما او را تنها در قلعه خون آشام‌ها رها کرده بود.

شاید دیروز حق با او بود: جکس و هرج و مرج فقط از او می‌خواستند تا قبل از اینکه تلاش جاننش را بگیرد تا آنجا که می‌تواند سنگ‌ها را بدست آورد.

او انجلین پس از پوشیدن یکی از لباس‌هایی که از ولف هال به اتاقش تحویل داده شده بود، از میان تونل‌های مخفی به کتابخانه مخفی Chaos بازگشت. علی‌رغم یادداشت جکس، او مدام از او انتظار داشت که به آرامی کنارش برود یا از دری مخفی در دیوار عبور کند. اما جکس ظاهر نشد.

کتابخانه ساکت بود، بدون تمسخر، خنده‌اش، یا پرتاب کردن سیب. تنها صداها سوسو زدن‌های گهگاهی فانوس‌های درخشانی بود که کتابخانه پنهان را با نور گرم و شربتی پر می‌کرد.

او سعی می کرد در کتاب ها آرامش پیدا کند. استوری ها همیشه اینطور احساس می کردند که گویی دوستان او هستند. اما همه این داستان ها مانند روابط دور با داستان هایی بود که او می دانست.

آشوب در مورد نحوه تغییر داستان های داخل کتاب ها درست گفته بود. تقریباً در هر کتابی که می خواند، کلمات جلوی چشمانش جابه جا می شدند. معمولاً چیزهای جزئی بودند. او دید که روایت هایی از Honora Valor رنگ چشم هایش را از فندق به قهوه ای تغییر می دهد. داستان های ولفریک موهای او را از طلایی به قرمز تغییر داد.

اما به نظر می رسید که برخی چیزها هرگز تغییر نکرده اند، مانند نام فرزندان شجاع و برخی از ویژگی های تعیین کننده آنها. آرو را شیرین بود و همیشه به عنوان زیباترین دختری که تا به حال زندگی کرده بود توصیف می شد و پس از آن دوقلوی او، کاستور، که گفته می شد کاملاً نجیب بود، قرار داشت. وسپر می توانست آینده را ببیند. طوفان و رومولوس - مجموعه دیگری از دوقلوها - مخترعان بزرگی بودند که مسئول قوس های جادویی بودند. دین به نوعی تغییردهنده بود و لیساندر موهبتی داشت که شامل خاطرات بود. هر داستانی می گفت آنها خوش تیپ و مهربان و سخاوتمند هستند. خانواده صمیمی بودند، از یکدیگر محافظت می کردند و تا زمانی که ...

اتفاق وحشتناکی افتاد.

اما به نظر می رسد که اوانجلین نمی تواند فاش کند که این رویداد غم انگیز چیست. او نتیجه را می دانست - شجاع ها والوری را ساختند، چیزی درون آن را مهر و موم کردند و سپس سرهایشان را بردند و به عصر دلاورها پایان دادند و عصر خانه های بزرگ را آغاز کردند.

در بین این اعصار بود که سنگ ها ایجاد و پنهان شده بودند. متأسفانه، اوانجلین نتوانست در مورد آن زمان اسرارآمیز در این بین چیزی بیابد. تنها چیزی که او می توانست پیدا کند، داستان هایی بود که حاشیه های اتفاقی را که رخ می داد دور می زد.

او داستان های قبلی را پیدا کرد - از عصر شجاعت ها، زمانی که شوالیه ها همیشه پیروز می شدند، خیر همیشه شر را شکست می داد، افتخار همیشه پاداش می گرفت، و افسانه ها همیشه با خوشی به پایان می رسیدند.

سپس داستان‌های پس از آن وجود داشت - عصر خانه‌های بزرگ، که اغلب سوسو می‌زد و با خواندن او به عصر نفرین‌های بزرگ تغییر می‌کرد. یک جلد، تاریخچه سربریدن‌های معروف، یک فصل کامل در مورد مرگ شجاعان داشت، اما هیچ اشاره‌ای به طاق والوری نداشت. گزیده‌ای خوانده می‌شود:

Mist fell like tears in Valorfell, coating the streets with shadows and cold while people wept silently in their homes. Most mourned the great Valor family, but few let it show, for fear the Great Houses would slay them as well.

نویسنده در ادامه نام تمام خانه‌های بزرگ اصلی را نفرین کرد: فورتونا، اسلترود، مری وود، ردتورن، هاوکلیف، کاستل، بلادگریو، وریتا، ریونکراس، دارلینگ، هاووک، بل فلاور و آکادیان. آکادیان نام خانوادگی آپولو بود و با خواندن آن او را به تصویر کشید که بر بالای اسب شکاری خود نشسته و در حال مبارزه با نفرین است و او متعجب شد که او در این لحظه کجاست. او آسیب ندیده بود. بنابراین، او می‌توانست حدس بزند که او حداقل از نظر جسمی آسیبی ندیده است. از نظر احساسی، این همه با او چه می‌کرد؟ اولین شبی که بیدار بود، وقتی او را در باغ دید، از قبل شبیه شاهزاده‌ای که با او ازدواج کرده بود، متفاوت به نظر می‌رسید. او مجروح و تسخیر شده بود. کمی از آن او را نابود نمی‌کند. اما اگر این نفرین خیلی طولانی می‌شد چه؟ آن وقت آپولو چه کسی خواهد بود؟

* * *

روز بعد، اوانجلین تصمیم گرفت بیشتر درباره خانه‌های بزرگ بخواند. سیزده خانه بزرگ اصلی وجود داشت، و آنها بیشترین سود را پس از

سقوط شجاعان به دست آورده بودند، که او را به فکر فرو برد که آیا آنها در مهر و موم کردن طاق و پنهان کردن سنگ ها نقش داشته اند. به خصوص که این سنگ ها جادویی بودند و احتمالاً مقداری از ثروت را برای هر کسی که آنها را در اختیار داشت فراهم می کرد.

او تصمیم گرفت ابتدا خانه اسلاتروود را بررسی کند، زیرا لالا با لرد رابین اسلاتروود ازدواج می کرد. متأسفانه، به نظر می رسید که هیچ کتابی در مورد خانه اسلاتروود وجود نداشت، یا اگر وجود داشت، نفرین داستان آنها را تغییر داده بود. این کار را بسیار انجام داد.

خانه بعدی که او در مورد آن تحقیق کرد - خانه مریوود - با خواندن به پیتروود تبدیل شد. اگرچه هیچ چیز درباره این خانه بزرگ یا روستای همنام آن تلخ به نظر نمی رسید.

گفته می شود که دهکده مریوود شهری جذاب است که در یک جنگل ساخته شده است، محل نمایشگاه های مربع مسحور، روباه های جادویی، و سه نفر از رذل های نیمه بدنام که همگی جذاب و خوش تیپ هستند و چیزی جز دردسر ندارند. این سه نفر متشکل از شاهزاده کاستور والور، لیریک مریوود - پسر لرد مریوود - و یک کماندار مغرور بود.

هیچ نامی به تیرانداز داده نشد، اما اوانجلین بلافاصله به این فکر کرد که آیا این کماندار از تصنیف کماندار و روباه است.

"چیزی جالب پیدا کردید؟"

از صدای مخملی تعجب کرد و صدای دستش را پایین آورد. با ضربه ای شدید روی زمین افتاد.

"بخشید که شما را ترساندم." هرج و مرج به راحتی به صندلی مقابل تکیه داد، با زره چرمی پوشیده شده بود که تمام کمال خون آشام تراشیده شده او را کاملاً نشان می داد، و او می دانست که او اصلاً پشیمان نیست. او سرگرم شد که او پریده است. یک چروک نرم و غیرمنتظره در اطراف چشمانش وجود داشت که فقط اشاره ای به چیزی انسانی داشت.

اما اوانجلین هنوز زمانی را به یاد می آورد که چشمان او اصلاً انسان به نظر نمی رسید، زمانی که در آنها نگاه کرده بود و مرگ را دیده بود.

خون آشام سرش را زاویه داد و نگاهش او را به مطالعه روی انبوه کتاب های روی میزش رها کرد. "در مورد خانه های بزرگ می خوانی؟"

«بله، اما خانه‌ای وجود دارد که نتوانسته‌ام کتابی در آن پیدا کنم. آیا جلدی در مورد House Slaughterwood دارید؟»

«هیچ چیز ارزش خواندن درباره House Slaughterwood وجود ندارد. آنها فقط یک دسته از بی‌خاصیت‌ها هستند.» هرج و مرج به سمت قفسه رفت و کتابی با جلد اسطوخودوس تاریک را به دست آورد.
"شاید این یکی را امتحان کنید." جلدی را که تازه از قفسه برداشته بود به او داد.

این یک چیز باریک بود که در یک روبان سیاه ضخیم پیچیده شده بود و با ورق طلا نقش بسته بود.

ظهور و سقوط شجاعان: اولین خانواده سلطنتی محبوب شمال باشکوه

عنوان با خواندن آن پیچید، برخی از حروف تبدیل به شاخه شدند، برخی دیگر به سلاح تبدیل شدند و اوانجیلین را کمی سرگیجه کرد.

صفحه اول کتاب هم همین کار را کرد. حروف و کلمات مدام به چیزهای دیگر سوسو می‌زدند، گویی متن آنقدر هیجان‌زده بود که بالاخره کسی آن را برداشته بود که نمی‌دانست چه بگوید.

"این یکی بیش از حد مشتاق به نظر می‌رسد -" اوانجیلین در حالی که به دنبالش می‌گشت تا ببیند Chaos قبلاً آنجا را ترک کرده بود، صحبتش را قطع کرد. و به نظر می‌رسید که او تنها چیزی نبود که از کتابخانه ناپدید شده بود. پس از کنار گذاشتن کتابی که به او داده بود - چون کلمات به سادگی حاضر به حل شدن نبودند - او دستش را پایین آورد تا جلدی را که در ابتدای ورود آشوب رها کرده بود بیابد.

فقط، مثل خون آشام، کتاب از بین رفته بود.

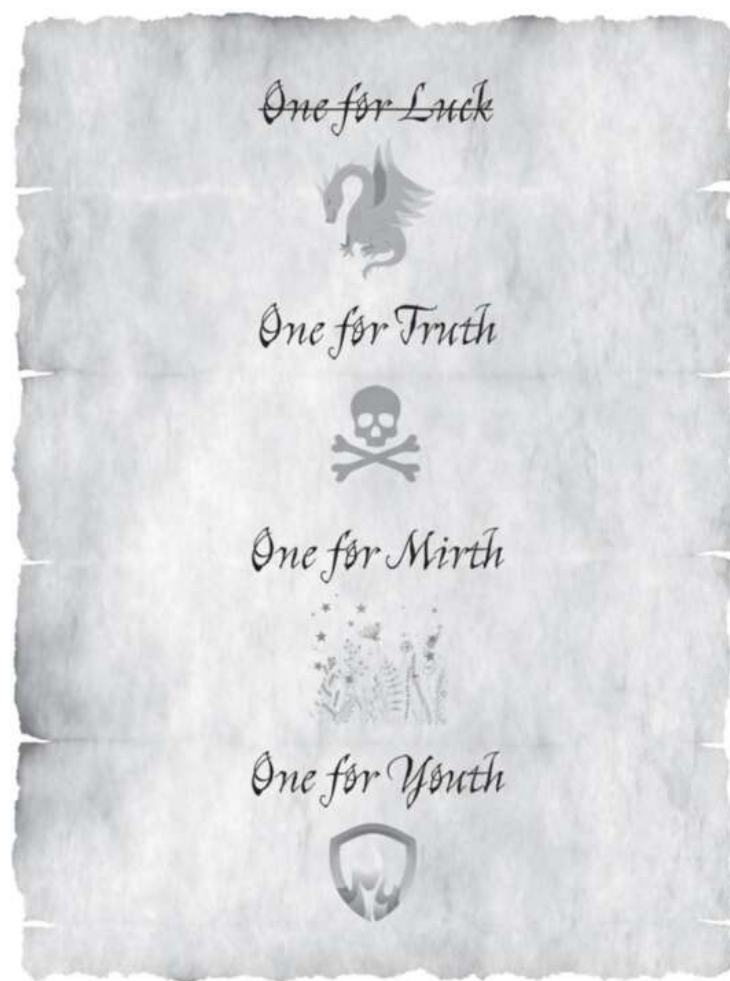
تنها یک تکه کاغذ در حال بال زدن باقی مانده بود.

آیا آشوب کتاب را گرفته بود یا به سادگی ناپدید شده بود؟ اوانجلین به یاد نمی آورد که کتاب های ناپدید شده بخشی از نفرین داستان باشد. اما منطقی تر از این بود که آشوب یکی از کتاب های او را بدزد.

او با جنب و جوش کاغذ روی زمین را برداشت و در این فکر بود که آیا از حجم ناپدید شده افتاده است یا خیر.

صفحه قدیمی و زرد شده بود. دست خط ناآشنا به نظر می رسید، اما کلمات آنهایی بودند که او حفظ کرده بود.

اوانجلین صفحه را مطالعه کرد. تصویر اژدهای کوچکی زیر عبارت One for Luck بود که خط زده شده بود - احتمالاً به این دلیل که سنگ شانس پیدا شده بود. یکی برای حقیقت تصویری از جمجمه و استخوان های متقاطع داشت. یکی برای میرت باغی از گل های بهاری داشت که گرد و غبار آن با ستاره های کوچک بود. یکی برای جوانان سپری داشت که زیر آن شعله های آتش می لیسید.



اوانجلین متعجب شد که آیا آخرین کلید این را نوشته است؟ نمادها باید
سرنخ هایی از جایی بوده باشند که او فکر می کرد سنگ ها کجا هستند.
اما نمادها چه معنایی داشتند؟

* * *

هفته بعد به آرامی مانند آب شدن موم شمع چکید. اوانجلین هر روز را در
کتابخانه می گذراند و سعی می کرد نمادهایی را که در فهرست آخرین کلید
پیدا کرده بود بفهمد. هم استخوان های متقاطع و هم گل ها بسیار رایج بودند،
و در حالی که سپر با شعله ها منحصر به فردتر بود، او حتی یک اشاره به آن
در هیچ کتابی پیدا نکرد. آشوب هم تصویر را تشخیص نداد. او هر روز
پیشرفت او را بررسی می کرد، اما همیشه سریع می رفت. و جک ها...
او سعی کرد به جکس فکر نکند. اوانجلین از اینکه او به این فکر می کرد
که چطور او را اینجا رها کرده بود ناراحت شد.

نکته برجسته روز او، برگه رسوایی روزانه بود که همراه با صبحانه او تحویل داده می شد. در ابتدا، او شروع به خواندن آن کرده بود تا ببیند آیا چیزی در مورد آپولو ذکر شده است یا خیر، و شاید کنجکاو بود که ببیند آیا در آن به جکس نیز اشاره شده است یا خیر. اما حالا او از ملحفه ها لذت می برد، زیرا این ملحفه ها تنها چیزی بودند که باعث می شد با دنیای خارج از قلعه زیرزمینی آشوب احساس ارتباط کند.

امروز عنوان کمی لکه دار بود. اوانجلین نتوانست اولین کلمه آن را تشخیص دهد، اما به نظر می رسید مقاله واقعاً به دو مورد دیگر نیاز دارد.

شایعه روزانه

شادی و ازدواج

نوشته کریستف نایتلینگر

همه عاشق یک مهمانی با موضوع هستند، اما نه به اندازه لیدی لالا اسلترود و نامزدش، لرد رابین اسلترود جوان. برای جشن نامزدی اخیر و بسیار ناگهانی خود، این زوج میزبان یک مهمانی با ابعاد تاریخی هستند. شایعات حاکی از آن است که اعضای تمام خانه های بزرگ در این مراسم حضور خواهند داشت.

فکر می کنم دعوتنامه ام باید در پست گم شده باشد، زیرا هنوز آن را دریافت نکرده ام، اما یاد گرفته ام که مهمانی یک هفته کامل طول می کشد و لباس ها لازم است.

اوانجلین تصور کرد که دعوت نامه ای در ولف هال در انتظار اوست، و اشتیاق داشت که آن را بپذیرد تا به این مهمانی برود و با همه جشن بگیرد. این احساس کوچکی بود، اما قلبش آنقدر از تنهایی متلاشی شده بود که برای لحظه ای فکر کرد این درد شدید کوچک ممکن است او را از هم بپاشد.

او بلافاصله به خاطر غمگین بودن از دست دادن یک مهمانی احساس بیهودگی کرد. اما او آرزو داشت لالا را ببیند حتی اگر مهمانی نمی گرفت. اگر دوستش در عوض عزادار بود، اوانجلین می خواست آنجا باشد. او فقط می خواست هر جا باشد، با هر کسی.

حتی جکس هم می توانست شرکتی خوش آمد باشد.

او با این فکر که او هنوز برنگشته، آچار دردناک دیگری را احساس کرد. اما وقتی چشمانش به مقاله بعدی سرگردان شد، این احساس را کنار زد.

شاهزاده سابق تیبریوس آکادیان

پس از دستگیری

تلاش جسورانه برای فرار

نوشته کریستف نایتلینگر

این مقاله نازک بود، بیشتر گمانه زنی در مورد فرار بود تا اطلاعات واقعی. با این حال، وقتی اوانجلین در مورد تیبریوس خواند، موهای روی بازوان او بلند شد.

ترس نبود باید می شد. تیبریوس دو بار سعی کرده بود او را بکشد. تیبریوس به عنوان یکی از اعضای محافظ، معتقد بود که باید بمیرد زیرا می توانست طاق والوری را باز کند، و مانند بقیه اعضای محافظ، متعهد بود مطمئن شود که طاق هرگز باز نخواهد شد.

اما ناگهان، اوانجلین با خود فکر کرد که آیا شاید عضویت در حفاظت فقط به معنای کشتن دخترانی با موهای صورتی نیست؟ شاید حفاظت هم سنگ های گم شده را پنهان می کرد.

البته، بی پروایی بود که حتی به ملاقات تیبریوس در زندان برای پرسیدن آنچه در مورد سنگ ها می داند، فکر کنم. اگر جکس آنجا بود، بدون شک می گفت این ایده خیلی خطرناک است. اما جکس رفته بود و امید اوانجلین همیشه از ترس او روشن تر بود.

اوانجلین با دقت به صدای سم اسب یا قدم یا هر چیز دیگری که ممکن بود نشان دهد آپولو به شکار او بازگشته است گوش داد.

مسیر پر از برگ جنگل قدیمی شمال مثل مه ساکت بود که مچ پاهایش را می لیسید، با این حال اوانجلین قدم هایش را تندتر کرد، چکمه ها با صدای بلند روی زمین یخ زده خرد می شدند. اگر از Chaos می خواست او را همراهی کند احتمالاً امن تر می شد، اما می ترسید که او از این ایده که او به ملاقات مرد جوانی که قصد کشتن او را داشت خوشش نیاید. بنابراین او حتی یک کلمه از برنامه هایش نگفته بود و در حالی که خون آشام ها آن روز می خوابیدند، یواشکی بیرون آمد.

یک مسیر قدیمی به برج وجود داشت، جایی که تیبریوس در آنجا نگهداری می شد. اما او واقعاً به جاده نیاز نداشت. این سازه به اندازه ای بلند بود که اوانجلین به راحتی می توانست آن را از قبرستان بالای قلعه Chaos ببیند.

برج از یک جنگل قدیمی که از گورستان گذشته بود بیرون آمد. طبق داستان ها، برج تا پس از عصر دلاوران ساخته نشده است. ظاهراً سلطنت آنها آنقدر شگفت انگیز بود که نیازی به نگرانی در مورد حبس کردن مردم نبودند، زیرا جنایات خطرناک در زمانی که آنها در قدرت بودند اتفاق نمی افتاد.

باورش سخت بود که همه اینها درست باشد، به خصوص که اکنون به برج نگاه می کنیم. سنگ های آن به قدری قدیمی و فرسوده بودند که نمی توان تشخیص داد زمانی چه رنگی داشته اند. هیچ پنجره ای نبود. بدون

درب هیچ راهی برای نگاه کردن به جنگلی که آن را احاطه کرده است وجود ندارد.

اوانجلین مقداری برای تیبریوس احساس ترحم کرد. او به خود گفت که احساس بدی برای کسی که قصد کشتن او را داشته احمقانه است، اما آخرین باری که تیبریوس را دید، او قاتل نبود، او در ناامیدی بود. او وقتی اعتراف کرد که به طور تصادفی برادرش را کشته است، گریه می‌کرد، و به همین دلیل بود که او امیدوار بود امروز حاضر باشد به او کمک کند.

و اگرچه او واقعاً نسبت به شرایط اسفبار زندان احساس بدی داشت، تصور می‌کرد که ممکن است در کسب اطلاعات نیز به او کمک کنند. او فقط باید راهی برای درونش پیدا می‌کرد. علاوه بر نداشتن دری روشن، به نظر می‌رسید که هیچ نگهبانی هم وجود نداشت که اجازه ورود او را بدهد. خوشبختانه، اوانجلین راه‌هایی برای رفع فقدان درگاه قابل مشاهده داشت.

او درون سبد نانی که برای تیبریوس آورده بود فرو کرد و خنجر را بیرون کشید. خون‌آشام‌ها به طرز شگفت‌آوری نسبت به سلاح‌های خود بی‌احتیاط بودند، بنابراین یافتن جایگزینی برای چاقویی که جکز پس گرفته بود، به اندازه کافی آسان بود. خنجری که او انتخاب کرده بود طلا بود، با نگین‌های صورتی زیبا روی دسته و نوک آن که برق می‌زد.

یک لمس و خون آزادانه از انگشتش ریخت.

پس از یک عذرخواهی بی‌صدا از آپولو، که هم‌اکنون خونریزی داشت، به سرعت شروع به علامت‌گذاری روی سنگ‌ها کرد و این کلمات را تکرار کرد:

لطفاً باز کن.

لطفاً باز کن.

لطفاً باز کن.

او نمی‌دانست چند سنگ پرسید. انگار سعی کرده بود با تمام پایه برج صحبت کند قبل از اینکه بالاخره یک سنگ کمکی ترک خورد و دری مخفی باز شد.

نفس عمیقی کشید و بلافاصله سرفه کرد. هوای آن طرف در بوی استخوان می داد.

دو نگهبان که به نظر می رسید در حال ورق بازی بودند، بلافاصله ایستادند. یکی چنان مبهوت به نظر می رسید، چهارپایه چوبی اش را که با صدای بلند به کف سنگی مرطوب می کوبید، کوبید.

در حالی که نگهبان دیگر به وضوح موهای رزگلد او را تشخیص داد، گفت: «تو نباید اینجا باشی.

اوانجلین با شادی گفت: "من به شما می گویم چه چیزی." "من به کسی نمی گویم که درب این مکان آنقدر ضعیف بود که می توانستم به سادگی وارد آن شوم، اگر به من اجازه دهید کمی با تیبریوس گپ بزنم." او با تکان دادن موهای صورتی اش برای نگهبانی که به نظر نمی دانست او کیست، کارش را تمام کرد.

او همچنان به نظر می رسید که می خواهد بحث کند، یا احتمالاً او را در یک سلول قرار دهد، تا اینکه نگهبان دوم با لگدی به پای او زد و گفت: "متأسفیم، اعلیحضرت، اما تیبریوس اجازه بازدید ندارد."

اوانجلین گفت: «پس فقط به کسی نگو که من در آنجا توقف کرده ام. و قبل از اینکه یکی از نگهبانان بتواند بحث کند، از پله های سنگی سرد بالا رفت.

به محض اینکه چکمه هایش به قدم اول رسید، صدای جکس را می شنید. این بدترین ایده شماسست، روباه کوچولو.

صدا خیلی واضح بود، مکث کرد تا پشت سرش را نگاه کند، اما فقط نگهبانان بودند که دری را که او به تازگی وارد شده بود، می بستند.

او یک ثانیه دیگر منتظر ماند تا در صورت بسته شدن در، جکس در زد یا از شکاف سر خورد. اما جکس ظاهر نشد و دیگر صدای او را نشنید.

اوانجلین سرش را تکان داد و از پله ها برگشت و مصمم بود به جکس فکر نکند. تا زمانی که تیبریوس هنوز در یک سلول محبوس بود، نمی توانست به او آسیب برساند. کمی نان به او تعارف می کرد. چت می کردند او به او می گفت که می تواند به نجات برادرش کمک کند. او به او می گفت که سه سنگ گم شده کجا پنهان شده اند. و همه چیز درست در شمال باشکوه خواهد بود.

او از پله های دیگری بالا رفت. او اکنون در سطح سوم بود و هنوز هیچ نشانی از تیبریوس وجود نداشت. هیچ نشانی از کسی نبود. هر سلولی که او رد می شد خالی بود، به جز وزش باد که از میان شکاف ها می لغزد. عنکبوت روی چکمه هایش خزید. او پرید و تقریباً یک قدم به عقب برگشت.

او به یک خانواده سلطنتی پایان داد، اما از یک عنکبوت می ترسد. صدا با نیشخندی دنبال شد.

شانه های اوانجلین در حالی که پاهایش را دوباره به دست آورد، منقبض شد و به سالن نگاه کرد تا جایی که سرانجام تیبریوس آکادیان را پیدا کرد. در حالی که او به خندیدن ادامه داد سرخ شد. او حتی در زندان نیز قدرت شاهزاده بودن خود را از دست نداده بود. او یک فنجان آب خام در دست داشت که گویی یک جام شراب است.

او گفت: «من به شما پیشنهاد می کنم، اما هیچ سمی ندارم که به آن اضافه کنم.»

«فکر می کردم شما در مورد تلاش برای کشتن مردم با سم درس خود را یاد گرفته اید.»

"آه، اما تو آدم نیستی. تو یک کلید هستی." تیبریوس در حالی که به سمت میله ها می رفت لب هایش را جمع کرد. "چه چیزی می خواهید؟" اوانجلین یک قرص نان از سبد بیرون آورد.

تیبریوس با مشکوک به غذا نگاه کرد. با این حال اوانجلین می توانست ببیند که در نگاهش گرسنگی وجود دارد. از آنجایی که او یک شاهزاده بود، او فکر می کرد بهتر از او مراقبت می شد. اما خوشبختانه برای او، به نظر نمی رسید که اینطور باشد. عنوان او در اینجا اهمیتی نداشت، و محافظه به وضوح او را رها کرده بود. سلول او تیره و تاریک بود و تنها با چند شمع پیه بدبو روشن می شد.

اوانجلین تکه ای از نان را پاره کرد و به آرامی شروع به جویدن کرد. «ببینید، کاملاً ایمن است. من دشمن تو نیستم، تیبریوس. در واقع، من اینجا آمدم تا یک خبر خوب را به شما بگویم. برادرت، آپولو، زنده است.»

تیبریوس ساکت شد. سپس او به تمسخر گفت. "تو دروغ می گویی." اوانجلین به او یادآوری کرد: "تو دو بار سعی کردی مرا بکشی." «واقعاً فکر می کنی من اینجا آمده ام تا به تو دروغ بگویم؟ آپولو واقعاً زنده است.»

او مکث کرد و اجازه داد کلمات در هوا معلق بمانند تا زمانی که نقاب تمسخر آمیز تیبریوس به اندازه کافی لغزید تا نشان دهد که او به او اعتقاد دارد - به نظر نمی رسید که او می خواهد، اما در تجربه اوانجلین، آنچه مردم می خواستند احساس کنند و در واقع چه چیزی را داشتند. احساس می شود به ندرت یک چیز هستند.

می دانم که اگر به شما فرصت داده شود، احتمالاً باز هم برای کشتن من تلاش می کنید، اما همچنین معتقدم که شما به برادران اهمیت می دهید و به همین دلیل است که من اینجا هستم. سمی که آپولو خورد او را در حالت خواب معلق قرار داد که شبیه مرگ بود. حدود دو هفته پیش، او از آن بیدار شد، اما هنوز خودش نیست. او به نفرین دیگری آلوده شده است.»

"چه نوع نفرین؟"

«یک خیلی قدیمی. این همان نفرینی است که در تصنیف کماندار و روباه به کماندار زده شد.»

و بگذار حدس بزنم: تو روباه برادر من هستی. تیبریوس پوزخندی زد. "این خیلی کامل است. آپولو زنده است و به زودی خواهید مرد." تیبریوس بالاخره قرص نان را گرفت و از خود راضی شروع به جویدن کرد.

اوانجلین گفت: «یک چیز را فراموش کردم. «اگر برادرت موفق به کشتن من شود، او هم خواهد مرد. من و آپولو به هم مرتبط هستیم. هر آسیبی که به من وارد شود به او نیز آسیب می رساند.» تیبریوس گفت: مشکل من نیست.

اما اوانجلین نمی توانست باور کند که آنقدر که به نظر می رسید سنگدل است. او می دانست که او از آپولو مراقبت می کند. او را تماشا کرده بود که او گریه می کرد و روی برادرش تکه تکه می شد.

اوانجلین سبد خود را گذاشت و چاقوی طلایی خود را پس گرفت. شنلش را کنار زد و آستین بلند لباسش را بالا برد.

"چه کار می کنی؟" تیبریوس پرسید، در حالی که اوانجلین تیغه را روی بازویش گذاشت و چهار کلمه در پوستش نوشت.

آپولون کجایی؟

نشانه ها سبک بودند، فقط به اندازه ای که کلمات را بدون خون کشیدن خراش می داد. اگر درد داشت، در حالی که منتظر بود، نمی توانست آن را روی فشردگی سینه اش احساس کند، به این امید که آپولو پاسخ دهد و تیبریوس تمام آنچه را که به او گفته بود باور کند.

"دیوانه ای؟" تیبریوس پرسید.

"تماشا کردن." او انجلین با ظاهر شدن حرف اول نفشش را مکید. آپولو کاری بیش از خراشیدن روی پوست او انجام داد؛ او کلمات را تا زمانی که او خونریزی کرد حک کرد.

دنبال من نگرد

هر کلمه هوشمندانه. سپس با ظاهر شدن کلمات بیشتر، بازوی دیگرش شروع به نیش زدن کرد.

من نمی خواهم تو را بکشم

تیبریوس دستی روی صورتش کشید، رنگ پریده تر از قبل.

او انجلین از کلماتی که آپولو نوشته بود، احساس لرزی ناراحت کننده کرد، اما زمزمه پیروزی را نیز احساس کرد. تیبریوس طوری به نظر می رسید که گویی اکنون او را باور کرده است و وحشت زده به نظر می رسید.

"اگر آپولو موفق شود مرا شکار کند، در حقیقت این بار خواهد مرد و تو برای همیشه برادرت را از دست خواهی داد. اما اگر به من کمک کنی نفرین او را بشکنم، برادرت را پس می گیری و من از آزادی تو اطمینان خواهم داد." بیت آخر را با عجله اضافه کرد و بخشی از او پشیمان شد، اما باید تا حد امکان متقاعد کننده باشد.

تیبریوس گردنش را کشید و همچنان آخرین قطرات خون را که از بازوی او روی زمین کثیف زندان چکه می کرد، تماشا می کرد. "بگو من باورت کردم - چه کاری باید انجام دهم؟"

به من بگو سنگهای Valory Arch کجا پنهان شده اند. می دانم که شما از چیزی که والوری در اختیار دارد می ترسید، اما معتقدم در پشتی آن وجود دارد که به من اجازه می دهد نفرین آپولو را بشکنم و زندگی او را نجات دهم. فقط باید سنگ های قوس گم شده را پیدا کنم. لطفاً به من بگوید کجا هستند. به من کمک کن برادرت را نجات دهم.»

تیبریوس نفس آهسته و آهسته ای کشید. "نه."

"منظورتان از گفتن نه چه است؟"

"من درخواست شما را رد می کنم. رد درخواست شما همه اینها چیزی را تغییر نمی دهد، اوانجلین. ترجیح می دهم بمیرم تا اینکه به تو کمک کنم سنگ ها را پیدا کنی."»

او چیزی را که می شنید باور نمی کرد. "چطور می توانی چنین چیزی بگویی؟ این زندگی برادرت است."»

چشمان تیبریوس شیشه ای بود، اما صدایش قاطع بود. من قبلاً برای مرگ او سوگواری کرده ام، و یک مرگ او بهتر از مرگ تعداد بی شماری دیگر و پایان شمال باشکوه همانطور که می دانیم، این همان چیزی است که اگر آن طاق را باز کنی، اوانجلین فاکس، اتفاق می افتد.

"تو این را نمی دانی."

"من بیشتر از شما می دانم. آیا در مورد این سنگ هایی که به دنبال آن هستید چیزی می دانید؟ آنها فقط قطعات سنگی نیستند. و آنها فقط برای بسته نگه داشتن طاق پنهان نشده اند. این سنگ ها دارای قدرت هایی هستند که یکدیگر را صدا می کنند. آنها آرزوی اتحاد مجدد را داشتند و آخرین باری که هر چهار سنگ کنار هم قرار گرفتند، یکی از خانه های بزرگ ویران شد. من ویرانه ها را دیدم - جادوی توخالی وحشتناک را احساس کردم. فقط کنار هم قرار دادن سنگ ها به طور بالقوه فاجعه آمیز است."»

تیبریوس از میان میله ها با نگاهی شیشه ای و غمگین به او برخورد کرد. من برادرم را دوست دارم، اما نجات جان او ارزش این خطر را ندارد. اگر قلب داری بگذار با تیر بزند. خودتان را به یک تصنیف تراژیک شمالی دیگر تبدیل کنید و بقیه ما را از قدرت قفل شده در والوری در امان نگه دارید.»

19

اوانجلین تصمیم گرفت که این جنگل جادویی است. او باید قبلاً متوجه شده بود - عطر درختان سرسبز کمی بیش از حد شیرین بود، گویی شکر با برفی که سوزن‌ها و برگ‌های کاج خال‌خالی شده بود مخلوط شده بود.

او بیشتر از این عطر خوشش می‌آمد، اما با خوشحالی آن را با برف ساده و غیر جادویی عوض می‌کرد، اگر به این معنی بود که جنگل از تنظیم مجدد خود باز می‌ماند.

اوانجلین نمی‌دانست چه مدت در این مسیر قدم می‌زند. این همان مسیری بود که او به سمت برج رفته بود، فقط به جای اینکه او را به قلعه زیرزمینی Chaos برگرداند، مسیر فقط از میان درختان می‌پیچید. آسمان بالا داشت ارغوانی می‌شد. به زودی شب کامل می‌شد، و او از اینکه فکر می‌کرد در آن زمان چقدر احساس گم شدن می‌کرد، می‌لرزید.

این بدتر هم شد که این سفر بیهوده بود. خیلی اشتباه کرده بود حتی اکنون نیز دشوار بود باور کنیم که تیبریوس ترس از یک پیشگویی قدیمی را به عشق به برادرش ترجیح داده است.

او هرگز نمی‌توانست این را برای آپولو فاش کند - اگر می‌توانست او را نجات دهد.

نفسش به صورت رگه‌های رنگ پریده بیرون آمد و به کلماتی که تازه در بازویش خراشیده شده بود نگاه کرد: من نمی‌خواهم تو را بکشم.

برگها خش خش پشت سرش نشست، پرنده ای اخم کرد و اوانجلین مبهوت شد.

او به سرعت خنجر طلا را از سبد خود بیرون آورد و در حالی که چرخید آن را بیرون آورد.

"سلام ایوا." لوک از بین یک جفت درخت غبارآلود از برف بیرون رفت و پوزخندی زد که اگر به خاطر نیش نبود، شاید پسرانه بود.

"اینجا چه میکنی؟" اوانجلین پرسید. او خیالش راحت شد که آپولو نیست، اما چاقویش را پایین نیاورد. ممکن بود لوک برای شکار و کشتن او نفرین نشده باشد، اما دو بار آخری که او را دیده بود سعی کرده بود او را گاز بگیرد.

"نیازی نیست آن چاقو را دراز کنی." دهان زیبای لوک به حالت تهوع افتاد. "آدمم تا بگویم برای آن روز متاسفم. من واقعا نمی خواستم تو را گاز بگیرم. خوب ... من می خواستم تو را گاز بگیرم، اما نمی خواستم به تو صدمه بزنم. دلم برات تنگ شده بود." او از میان مژه هایش به او نگاه کرد، لکه های طلا در چشمانش که در تاریکی برق می زدند.

نبضش می تپید، و از اینکه هنوز برای او می تپد متنفر بود. اگرچه او احساس می کرد که این جذابیت خون آشام است و در واقع لوک بر او تأثیری نمی گذارد.

او دقیقاً مطمئن نبود که چه زمانی از عشق لوک خارج شده است. در واقع، او کاملاً مطمئن نبود که دارد. بیشتر احساس می کرد که او عشقش به لوک را با نسخه ای از خودش که قبلاً بوده، پشت سر گذاشته است. زمانی که او معتقد بود که عشق اول و عشق واقعی و عشق همیشه یکسان هستند.

او قبلاً فکر می کرد عشق مانند یک خانه است. وقتی ساخته شد، یک نفر برای همیشه در آن زندگی می کرد. اما حالا به این فکر می کرد که آیا عشق بیشتر شبیه جنگی است که مدام دشمنان جدیدی ظاهر می شوند و نبردهایی در حال افزایش است. برنده شدن در عشق کمتر به معنای موفقیت در یک نبرد بود و بیشتر به دنبال ادامه مبارزه بود، برای انتخاب شخصی که دوستش داشتید به عنوان کسی که حاضرید بارها و بارها برایش بمیرید.

برای مدت طولانی، لوک آن شخص بود. با وجود اینکه او اکنون نبود، همانطور که او به او نگاه می کرد، تصور اینکه او می تواند دوباره باشد آسان بود.

قدمی نزدیکتر شد، پوزه اش تبدیل به لبخند کجی شد، آنقدر آشنا که او را به درد آورد. اخیراً هیچ چیز آشنا نبود. او زمان زیادی را در کتابخانه Chaos تنها گذرانده بود، نزدیک بودن به لوک اکنون، حتی در جنگل تاریک، به او احساس گرمای شگفت‌آوری می‌داد.

او به آرامی گفت: «می‌دانی، گاز گرفتن واقعاً شبیه بوسیدن است، اما اگر درست انجامش بدهی بهتر است.» لوک سرش را زاویه داد و به سمت گردنش خم شد.

"نه!" او انجلین هر دو دستش را محکم روی سینه‌اش گذاشت و نگاهش را از او جدا کرد و روی شب و ستاره‌ها و بالای درختان تمرکز کرد و سعی داشت جذابیت او را از بین ببرد. «تو هنوز نمی‌توانی مرا گاز بگیری، لوک. من میان وعده نیستم.»

"در مورد فقط یک نیش زدن چطور؟"

او انجلین خیره شد.

او آهی کشید. "آیا کاملاً از ما گذشته ای، ایوا؟"

برای یک ثانیه، او انجلین نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد. او فکر می‌کرد این فقط در مورد گاز گرفتن است. اما اکنون به لوک نگاه کرد، چیزی شبیه تنهایی را در چهره جاودانه او یافت. خون آشام بودن بدون شک آن چیزی نبود که او انتظار داشت.

او به شب تاریک نگاه کرد. تنها آسمانی که حالا که یک خون آشام بود می‌دید. تعداد انگشت شماری ستاره وجود داشت که مانند جواهری از یک گردنبند شکسته پراکنده شده بودند، اما بیشتر فقط هلال ماه در حال افزایش بود که با لبخند تیغه ای که هرگز نور گرم خورشید را نمی‌داد، طعنه می‌زد. او انجلین نمی‌توانست تصور کند که از تابش آفتاب طرد شده باشد، و هرگز اجازه نداشته باشد به نور روشن روز بپردازد. او متعجب بود که آیا واقعاً به دنبال این بود؟ نه او بلکه تکه ای از نور خورشید. تکه ای از چیزی از گذشته اش که به آن بچسبید.

او فکر می‌کرد شاهزاده شدن او را خوشحال می‌کرد - حداقل برای مدتی. اما احتمالاً کار زیاد بود و بازی کافی نبود. اگرچه او نمی‌توانست تصور کند که شورای لوک در واقع به او برای انجام هر کار مهمی اعتماد کند.

"تو اینجا چیکار میکنی لوک؟"

"شنیدم که برخی از نگهبانان گفتند شما را در اطراف برج دیدند، بنابراین به محض اینکه غروب شد از آنجا دور شدم. می‌خواستم تو را پیدا کنم، بینم می‌خواهی با من به مهمانی بروی؟»
"من نمی‌توانم."

"شما حتی نمی‌دانید چه نوع مهمانی است." لوک دستش را در جیب پشته‌اش برد و یک دعوت‌نامه طلایی با جوهر سفید درخشان بیرون آورد، چنان درخشان که بتواند آن را در نور مهتاب بخواند.

عبارت Mirth، Merriment و Marriage در بالا چاپ شده بود.
"این یک مهمانی لباس است." لوک ابروهایش را تکان داد. "همه‌خانه‌های بزرگ آنجا خواهند بود، اگر شما به چنین چیزهایی علاقه دارید -"
لوک به صحبت کردن ادامه داد، اما توجه او آنجلین به دعوت‌نامه بود، که برای جشن نامزدی لالا بود.

امروز صبح، وقتی مقاله مربوط به مهمانی را پیدا کرد، اولین کلمه عنوان لک شده بود، اما حالا که دعوت‌نامه را دوباره خواند، متوجه شد که این کلمه شادی بوده است.

این کلمه به تنهایی نمی‌توانست او را متقاعد کند که سنگ شادی ممکن است آنجا باشد، اما سپس او آنچه را که لوک در مورد حضور همه‌خانه‌های بزرگ گفته بود، تکرار کرد و یک ایده وحشیانه در ذهن او شکل گرفت.

با توجه به اینکه گریت‌هاوس پس از سقوط والورها چقدر به دست آورده بودند، او مشکوک بود که سنگ‌های گمشده والوری آرج را پنهان کرده‌اند، و حالا فکر می‌کرد که آیا آنها را به این مهمانی می‌آورند، او سخنان تیبریوس را به یاد آورد: این سنگ‌ها قدرت‌هایی دارند که یکدیگر را صدا می‌کنند. آنها در آرزوی اتحاد دوباره هستند.

شاید در مهمانی لالا، سنگ‌های باقی‌مانده دوباره به هم برسند، با این فکر، چیزی سبک و درخشان در درونش بلند شد. و او آنجلین می‌دانست که باید به این مهمانی برود.

"متشکرم!" گونه او را بوسید.

پوزخند کجی زد. "این یعنی آره؟"

برای یک ثانیه، وسوسه انگیز بود - بیشتر به این دلیل که اگر جکس متوجه می‌شد، مطمئن بود که او اذیت می‌شود. اما در پایان، او به لوک

گفت: "نه - اما از شما برای دعوت تشکر می کنم."
اوانجلین قبل از اینکه بتواند بحث کند یا لقمه دیگری بخواند به سرعت دور شد و امیدوار بود که جنگل بالاخره اجازه دهد او فرار کند.

20

وقتی اوانجلین به قلعه زیرزمینی خود بازگشت، آشوب از بین رفت. او می ترسید که او در جستجوی او باشد، اگرچه کسی در اطراف وجود نداشت که سوء ظن او را تأیید کند.

او مشکوک بود که Chaos به خون آشام‌هایش هشدار داده بود که اگر اتفاقی برای او بیفتد عواقبی در پی خواهد داشت. بعد از اولین روز حضورش در آنجا، او هرگز هیچ خون آشامی را به غیر از آشوب ندید. البته، اوانجلین عادت نکرد که در جستجوی هیچ کدام از آن‌ها لگدمال کند. او اکنون فقط به دنبال آشوب بود زیرا برای شرکت در مهمانی لالا باید از او وسیله نقلیه بخواهد. اما او تصور می کرد که این می تواند تا فردا صبر کند. اوانجلین پس از ناکامی در یافتن آشوب در اتاق کارش به رختخواب رفت.

مدتی بعد، وقتی او در لبه خواب و بیدار بود، فکر کرد که او را شنیده است - او قطعاً کسی را شنید. اما وقتی چشمانش را باز کرد، کسی آنجا نبود.

سوئیت خالی و سرد بود، و با این حال او نمی توانست از این احساس خلاص شود که چند ثانیه پیش شرایط متفاوتی داشت.

* * *

روز بعد، به محض اینکه غروب شد، اوانجلین به سمت اتاق مطالعه Chaos رفت. او با این فکر که به زودی این مکان را ترک خواهد کرد، جهش

بیشتری داشت و اگر همه چیز خوب پیش می رفت، سنگ هایی را که برای شکستن نفرین آپولو نیاز داشت، پیدا می کرد.

با فکر آپولو، مچ دستش را به جایی مالش داد که کلمات حکاکی شده او از آستین او بیرون می آمدند. زخم کم عمق دیگر درد نداشت، اما وقتی گوشه را به سمت زمین بازی چرخاند، در سینه اش درد داشت و-

جک ها

دمپایی روی زمین سنگی می لغزد و ایستاد.

او چند قدم دورتر بود و در زمین بازی روی یک میز چوبی صیقلی با یک تخته شطرنجی که با قطعات قرمز و سیاه نیمه پوشانده شده بود، نشسته بود. بالای سرش قفسی پر از شمع های مومی آویزان بود که نور اخراپی را هم روی چکرزها و هم روی دختر زیبایی که جکس با آن بازی می کرد می انداخت.

دختر ناخن هایش را به میز کوبید و لب هایش را گاز گرفت و چشم هایش از بازی ساده به جکس می لرزید.

او در حالی که روی صندلی مخملی مشکی خود نشسته بود، شبیه عکس یک شاهزاده شیطان بود. موهای طلایی اش زیر نور می درخشیدند، قفل ها بی هدف خم می شدند، انگار دختر انگشتانش را از میان آن ها فرو برده است.

او انجلین جرقه ای احساس کرد - او کاملاً مطمئن نبود که چیست. مطمئناً این حسادت نبود. جکس در حالی که چکش قرمز را حرکت می داد، نسبتاً خسته به نظر می رسید. و با این حال، اگر جکس خیلی حوصله اش سر رفته بود، چرا برای پیدا کردن او نیامده بود؟ آیا او قصد داشت به او انجلین اطلاع دهد که بازگشته است؟

او انجلین نمی خواست از این موضوع اذیت شود. واقعاً چیز خوبی بود که جکس برای یافتن او برگشته بود. و با این حال، دیدن او در اینجا باعث شد که او احساس کوچکی و بی اهمیتی کند.

او فکر می کرد که او بیش از هر چیز می خواهد طاق والوری باز شود، اما ابتدا فرار کرد و او را رها کرد و حالا دور هم نشسته بود و چکرز بازی می کرد.

جکس به سختی نگاهش را به سمت او چرخاند. من همچنین شطرنج بازی می کنم.

گونه های اوانجیلین از خجالت سوخت. او قصد نداشت این فکر را در مورد چکرز مطرح کند. "من فقط شگفت زده شدم. نمی دانستم بازی هایی انجام می دهی که شامل آسیب رساندن به مردم نیست."

دختر با صدای بلند گفت: «اوه، اون بازی دیگه هم هست.»

جکس حرفش را قطع کرد: «حالا می توانی بروی.»

دهان دختر وسط حرف گیر کرده بود. "تو-من-تو-" او تقلا کرد و برای مدت کوتاهی قبل از اینکه صورت گردش براق شد صدای خفن کوتاهی انجام داد.

یک لحظه بعد او برخاست و بی سر و صدا دادگاه را ترک کرد.

اوانجیلین گفت: "تو نباید این کار را می کردی."

"چرا؟" جکس به پشتی صندلی خود تکیه داد و با تنبلی به او نگاه کرد. لباس هایش مثل حالت بدنش آرام بودند، یک کت مخملی آبی تیره نیمه باز شده، کمربند کم آویزان، شلوار طوفانی طوفانی، و چکمه های چرمی فرسوده با سگک هایی در پهلوی. "میخواهی اونو برگردونم؟"

اوانجیلین پاسخ داد: "نه." اما خیلی سریع بود.

لبخندی گوشه لب جکس نشست. "حسود، روباه کوچولو؟"

"مطمئنأ نه - من دوست ندارم وقتی از قدرت خود برای کنترل مردم استفاده می کنید."

"شما در گذشته از من خواسته اید که این کار را انجام دهم."

"من دلیل خوبی داشتم."

من در واقع معتقدم که شما با خلاص شدن از شر خواهر ناتنی خود لطف بزرگی به شمال کردید، اما ما همیشه می توانیم این اشتباه را بعداً برطرف کنیم.» جکس با کف دستش یک سیب سیاه را روی لبه میز به جلو و عقب غلتاند. "حالا، چیزی می خواستی؟ یا فقط توجه من؟"

در حالی که دهانش پوزخندی تمسخرآمیز داشت، یکی از فرورفتگی هایش را تکان داد.

اوانجیلین اصلاً این را از دست نداده بود. "تو از دختر اشتباهی می پرسی، جکس. برخلاف او، من می دانم که تو خدایی نیستی."

"با این حال شما کسی هستید که در کلیسای من دعا کردید." چکمه هایش را با لگد روی میز کوبید. «چی بود که گفتی؟ من می دانم که شما شکست قلب من را درک می کنید.» خنده اش ملایم بود.

او احساس کرد گونه هایش لکه دار می شوند، که البته فقط باعث خنده او شد.

او گفت: «معلوم است که من اشتباه کردم.

او همچنین به شدت ساده لوح بود که معتقد بود جکس می تواند احساسات انسانی را درک کند یا به احساساتی که متعلق به او نیستند اهمیت دهد. اوانجلین این را با صدای بلند نگفت. او فقط برگشت تا برود. شاید زمانی که او رفته بود دلش برای او تنگ شده بود، اما واضح است که این افکار دیوانه شده بودند.

"صبر کن." جکس از روی صندلی بلند شد و بازوی او را گرفت. "این چیه؟"

سعی کرد خود را کنار بکشد، اما انگشتان زیرک جکس سریع بودند. لبه آستین او را بالا زد تا یک دست از کلمات حکاکی شده آپولو آشکار شود. من نمی خواهم تو را بکشم.

سوراخ های بینی جکس باز شد. "به نظر می رسد شوهر شما در نامه های عاشقانه خود بدتر شده است."

"چیزی نیست." اوانجلین بازویش را عقب کشید. اما جکس بسیار قوی تر بود.

با یک کشش سریع او را به سمت خود کشید. آنقدر نزدیک، ناگهان می توانست جزئیاتی را ببیند که قبلاً به آن توجه نکرده بود. پیراهن زیر دوتایی اش به طور باورنکردنی چروک شده بود، و حلقه های خسته ای زیر چشم هایش دیده می شد که او را به این فکر می کرد که در ده روز گذشته چه کار کرده است.

"کجا بودید؟" او پرسید.

من دوشیزگان بی گناه را می کشتم و توله سگ ها را لگد می زدم.

"جکس، این خنده دار نیست."

«آنچه در بازوی شما حک شده است نیز نیست.» به کلمات خیره شد. "چه زمانی این اتفاق افتاد؟"

اوانجیلین لب هایش را جمع کرد.

اگر جکس از دیدن زخم ناراحت می‌شد، نمی‌خواست به این فکر کند که اگر به او بگوید در ملاقات با تیبریوس آن را دریافت کرده، چه واکنشی نشان می‌دهد. جک ها احتمالاً او را به یکی از دیوارها می‌بندند تا او را از رفتن دوباره باز دارند.

کاری که او باید انجام می‌داد این بود که حواس او را با چیز دیگری پرت کند.

اوانجیلین بالاخره دستش را کشید و برگه رسوایی را که در آن به جشن نامزدی لالا اشاره شده بود بیرون آورد و آن را در دستان او گذاشت.

جکس یک نگاه به کاغذ انداخت، و قیافه‌اش سخت شد. «نه. شما در یک مهمانی در هاوس اسلترود شرکت نمی‌کنید.

"این تصمیم شما نیست." اوانجیلین انگشتش را به صفحه زد. "می‌دانم که کلمه اول تار است، اما مانند سنگ شادی می‌گوید شادی!"

"این بدان معنا نیست که سنگ ها آنجا خواهند بود."

"اما من فکر می‌کنم آنها خواهند بود. قسمتی را ببینید که در آن ذکر

شده است که اعضای تمام مجلسین بزرگ در آن حضور خواهند داشت؟ گمان می‌کنم که سنگ‌های طاق در میان خانه‌های بزرگ پنهان شده باشد و بقیه سنگ‌ها را در مهمانی با خود داشته باشند.»

جکس با قاطعیت به او نگاه کرد. "حتی اگر نظریه شما در مورد داشتن سنگ خانه ها درست باشد، چرا آنها آنها را می‌آورند؟"

«وقتی دور بودی، فهمیدم که سنگ‌ها یکدیگر را صدا می‌کنند - آنها آرزوی اتحاد دوباره دارند. وقتی آشوب سنگ شانس را به من نشان داد، قدرت آن را احساس کردم و بیش از هر چیزی که در زندگی ام خواسته ام، آن را می‌خواستم. بنابراین فکر می‌کنم هر کسی که این سنگ‌ها را داشته باشد در این مهمانی آنها را می‌پوشد، زیرا آنها را از جلوی چشم خود رها نمی‌کنند.»

جکس آرواره اش را کار کرد. او دیگر کاملاً مخالف این ایده به نظر نمی‌رسید، اما به نظر می‌رسید که از آن هم چندان خوشحال نبود. "آشوب نمی‌تواند بداند که ما به خانه اسلاترود می‌رویم."

"چرا؟"

چون اگر بدانند، ما را رها نمی‌کند.» جکس ورق کاغذ روزنامه را در دستش مچاله کرد. و اوانجلین نمی‌توانست مطمئن باشد، اما به نظر می‌رسید که انگشتانش می‌لرزند.

"چه مشکلی در خانه اسلترود وجود دارد؟"

"روباه کوچولو" دلیل این که همه ما در این آشفتگی به سر می‌بریم، خانه اسلترود است."

اوانجلین نمی‌دانست جکس در مورد نقشه‌هایشان به آشوب چه دروغی گفته بود. اما عصر روز بعد، او متوجه شد که آشوب اتاق خوابش را با مجموعه ای هیجان انگیز از لباس مجلسی و دمپایی زیبا و کلاه و مانتو و جواهرات پر کرده است. آنقدر ابریشم صورتی و ساتن کرم و گل های دست دوخته که روی قطار دوخته شده اند.

مشاهده همه اینها باعث شد که اوانجلین به طور غیر منتظره ای احساس گناه کند که آنها حقیقت را از آشوب پنهان می کنند.

زمانی که اوانجلین با سم خون آشام آلوده شد، او آنجا بود تا مطمئن شود که او از کسی تغذیه نمی کند و تبدیل به یک خون آشام را کامل می کند. او هرگز از او تشکر نکرده بود، زیرا هنوز از نحوه درهم تنیدگی آنها در آن شب احساس خجالت می کرد. و او نمی‌دانست در مورد راهی که آشوب قبل از رفتن، لغزش او را هموار کرده بود، چه فکر کند. او مطمئناً یک هیولا بود، اما به نظر می رسید که او نیز یک جنتلمن بود. یک هیولای جنتلمن

چه چیزی می توانست او را تا این حد با بازدید از خانه اسلاتروود مخالف کند؟ او دوباره سعی کرده بود آن را در کتابخانه اش جستجو کند، اما بعد به یاد آورد که هیچ کتابی در مورد خانه اسلاتروود وجود ندارد، و وقتی برای اولین بار از آشوب در مورد آن پرسید، او او را به سمت دیگری هدایت کرد.

او سعی کرده بود از جکس بیشتر در مورد آنچه به او گفته بود بپرسد: خانه اسلاتروود دلیلی است که همه ما در این آشفتگی به سر می بریم. اما

او از گفتن بیشتر در مورد این موضوع خودداری کرد و اوانجلین این تصور شگفت‌انگیز را داشت که به دلیل وفاداری به آشوب است. تصور اینکه جک‌ها قادر به وفاداری و دوستی هستند، ناراحت‌کننده بود. باور اینکه او هیچ افتخاری ندارد بسیار ساده‌تر بود. اگرچه با توجه به اینکه جکس چقدر با انگیزه بود، اگر قرار بود وفادار باشد، می‌توانست او را تا حد مرگ وفادار ببیند.

با این فکر لرزی بر ستون فقراتش فرو ریخت و اوانجلین به چمدانش برگشت. صبح، او با جکس به خانه اسلترود می‌رفت، و هنوز پر کردن صندوق عقبش را تمام نکرده بود.

وقتی متوجه کتاب اسطوخودوس در انتهای تختش شد، یک لباس مخملی صورتی‌رنگ که با خز سفید پوشانده شده بود، برداشت و فکر کرد شاید برای کالسکه سواری خوب باشد. ظهور و سقوط شجاعان: اولین خانواده سلطنتی محبوب شمال باشکوه.

حداقل این چیزی بود که عنوان قرار بود بگوید. حروف طلاکاری شده مثل آتش بازی از هم جدا می‌شدند. کتاب از زمانی که آشوب برای اولین بار بیش از یک هفته پیش آن را به او داده بود، در حال حرکت بود. هر روز سعی می‌کرد آن را بخواند، اما نامه‌ها خیلی شلوغ بودند. فقط در حال حاضر، این فقط تعدادی از حروف نبود - کل عنوان در حال شکسته شدن و تبدیل شدن به نام داستانی بود که او از نزدیک با آن آشنا بود.

اوانجلین لباس مخملی را گذاشت و کتاب را برداشت. کلمات The Ballad of the Archer and the Fox اکنون در جلوی آن می‌درخشیدند و با تصویری از یک کماندار و یک روباه مخلوط می‌شدند.

او خود را نگه داشت و منتظر ماند تا عنوان تغییر کند، اما برای یک بار، کلمات جلوی کتاب ثابت ماندند.

"چه بازی داری بازی می‌کنی؟" او پرسید.

کاور همان‌جا ماند. اگرچه او فکر می‌کرد که چشمک کماندار را دیده است، انگار می‌خواهد او را خیره کند تا کتابش را باز کند. برای یک دقیقه، او فکر کرد که آیا شاید بیشتر از جلد تغییر کرده است. چه می‌شد اگر داستان درون نیز تغییر می‌کرد؟

اگر این کتاب جادویی واقعاً به تصنیف کماندار و روباه تبدیل شده بود، آیا می‌توانست حاوی اطلاعاتی درباره نفرین کماندار باشد؟

اوانجلین نمی‌توانست باور کند که قبلاً به این امکان فکر نکرده بود. جکس آنقدر اصرار داشت که هیچ درمانی برای آپولو در خارج از باز کردن طاق والوری وجود نداشته باشد که حتی به خود زحمت نگاه کردن به آن را هم نداده بود. اما اگر داستان پریان اصلی پاسخ آسان تری برای پایان دادن به نفرین کماندار داشت چه؟

اوانجلین در حالی که روی انتهای تخت نشسته بود و صدا را باز می‌کرد، نمی‌توانست امیدی نداشته باشد.

متأسفانه، به نظر می‌رسید که جلد یک فریب بود. صفحه اول کتاب پرتره ای از یک مرد جوان سختگیر و یک زن جوان برازنده بود. زیر آن عبارت Vengeance Slaughterwood و عروس زیبایش نوشته شده بود.

واضح است که این کتاب او را فریب می‌داد، اما اوانجلین حجم آن را کم نکرد. دقایقی پیش، او در مورد هاوس اسلترود فکر می‌کرد، و حالا به نظر می‌رسید که این کتاب به او پاسخی می‌دهد.

او به مطالعه تصویر ادامه داد. پرتره انتقام بسیار زیبا بود، اما چیزی ناخوشایند در بیان او وجود داشت. عروس آینده‌اش فوق‌العاده زیبا بود، اما کتاب نگفت که او کیست.

اوانجلین ورق را برگرداند و دومین پرتره انتقام را پیدا کرد. او حتی پست تر و مسن تر از آنچه در تصویر قبلی بود به نظر می‌رسید و با زن دیگری به نام گلندورا ردتورن بود. او تقریباً به زیبایی دختر قبلی نبود، اما شرح آن یکی بود: عروس زیبای او.

اوانجلین متعجب بود که چرا باید دو عروس داشته باشد. چه اتفاقی می‌توانست برای اولی بیفتد؟

او دوباره صفحه را ورق زد، به امید کسب اطلاعات بیشتر در مورد انتقام یا بقیه جنگل‌های اسلترود، اما فقط یک پرتره غیرمرتبط دیگر وجود داشت: دختران وظیفه‌شناس خانه دارلینگ.

صفحه بعد از آن گروهی از آقازاده‌های جوان را نشان می‌داد.

به نظر می‌رسید که این کتاب فقط در مورد Slaughterwoods نیست. این فقط نوعی کتاب پرتره بود.

اوانجلین که ناامید شده بود به فکر بازگشت به چمدان خود افتاد. اما در صفحه بعد، او با تصویری از سه مرد جوان روبرو شد که در نزدیکی درختی ایستاده بودند که یک تخته بولسی روی آن نصب شده بود. یک مرد جوان

دوستانه به نظر می رسید، یکی بلندبالا به نظر می رسید و یکی دقیقاً شبیه جکس بود.

موهای روی بازوانش بلند شد. لباس‌های جکس متفاوت بود، سبک قدیمی‌تری که او را به فکر روزهایی می‌اندازد که جاده‌ها نقشه‌برداری نشده بودند و بسیاری از نقاط جهان هنوز کشف نشده بودند، اما چهره زیبای او غیرقابل انکار بود.

چشمانش به ته صفحه افتاد.

او نفس خود را حبس کرد در حالی که نام جکس را جستجو می کرد، اما عنوان فقط می گفت: The Merrywood Three.

کلمه Merrywood به Bitterwood رسید، و ناگهان اوانجلین به یاد آورد که او اشاره دیگری به این سه نفر دیده است. در کتاب بود که بعد از اینکه او آن را انداخت ناپدید شد.

این کتاب اعضای مریوود سه را به عنوان افراد شرور توصیف کرده بود. آنها شاهزاده کاستور والور، لیریک مریوود - پسر لرد مریوود - و یک کماندار بی نام بودند که به گمان او می توانست همان کماندار از تصنیف کماندار و روباه باشد.

اوانجلین دوباره تصویر را مطالعه کرد و سعی کرد بفهمد جک یکی از این سه مرد جوان می‌توانست باشد.

مرد جوانی که در کنار جکس بود، صمیمی‌ترین به نظر می‌رسید - با پوست قهوه‌ای، گرم‌ترین لبخندی که تا به حال دیده بود، و یک تیر در یک دستش، که بلافاصله باعث شد اوانجلین فکر کند که او باید کماندار بوده باشد. اما بعد به یاد آورد که داستان‌های اینجا همه نفرین شده بودند. او مطمئن نبود که این نفرین در مورد عکس‌ها صدق می‌کند یا خیر، اما تصمیم گرفت ذهنش را باز نگه دارد.

مرد جوان دیگر قد بلندتری از جوان دوست داشت و تقریباً هم قد جکس بود. کج شدن چانه‌اش باعث شد فکر کند که خودش را کمی برتر می‌داند و بخشی از اوانجلین می‌توانست دلیل آن را بفهمد. این مرد جوان تقریباً به طرز دردناکی خوش تیپ بود. تیپ خوش تیپ که باعث شد او به این فکر کند که آیا او کاملاً انسان است یا خیر.

به طور معمول، او در مورد جکس چنین فکر می کرد، اما در این رندر، جکس انسان به نظر می رسید، نه جاودانه. اوانجلین هرگز به این ایده فکر

نکرده بود که جکس قبلاً انسان بوده است، اما اگر او بخشی از مریوود سه بود، مشخصاً یک بار انسان بوده است. و انسان بودن برای او خوب به نظر می رسید - یا شاید فقط به این دلیل بود که خیلی خوشحال به نظر می رسید.

در تصویر، جکس یک سیب قرمز معمولی را پرتاب می کرد و به گونه ای می خندید که تمام صورتش را روشن کرد. او هرگز اینقدر خوشحال به نظر نمی رسید و او نمی توانست فکر کند چه چیزی تغییر کرده است. "روباه کوچک!" جکس در حالی که نام او را از در صدا می کرد در زد. او انجیلین مبهوت شد و نزدیک بود تخت را پایین بیاورد که قدم به قدم وارد اتاق شد. شباهت او به عکس عجیب بود، و با این حال احساسی که از نگاه کردن به او اکنون به دست می آورد کاملاً متفاوت بود. انگار یک مجسمه ساز خنجر را به همان کسی که قبلاً بود برده بود و تمام نرمی را تراشیده بود.

"تو به من خیره شده ای." هنگام صحبت کردن، دهان جکس خم شد. گونه هایش فوراً صورتی شد. "تو وارد اتاق من شدی." "در زدم و اسمت را گفتم و..." حرفش را قطع کرد.

چشمانش به کتابی که در دستانش بود چسبید. آنها شعله ور شدند، نقره ای تیره. آنجا و خیلی سریع رفت، می توانست یک حقه نور باشد. یا شاید او عکس را دیده بود، با این تفاوت که عکس ناگهان ناپدید شد. صفحات کتاب خالی بود.

قسمت بیرونی کتاب نیز خالی بود، تمام فیلمنامه طلایی از بین رفته بود، و او را در مورد آنچه که جکس ممکن است دیده باشد نامطمئن می کرد.

او محکم گفت: «کالسکه ما نیم ساعت دیگر می رسد. "داستان های غم انگیز را فراموش کنید و چمدان را تمام کنید."

داستان های غم انگیز اگر این همان چیزی بود که جکس دیده بود، پس واضح است که او به همان تصویری که او دیده بود نگاه نمی کرد.

"صبر کن." او انجیلین صفحه خالی کتابش را بالا گرفت، انگار که ممکن است نقاشی دوباره ظاهر شود. من پرتره شما را در این جلد دیدم.

چشمان آبی جکس از خنده چروکید. «اکنون مرا در افسانه‌ها می‌بینی. آیا باید نگران باشم که شما شروع به ایجاد وسواس کرده اید؟»

او با لجبازی گفت: «نه» و از خجالت خودداری کرد. "تو بودی. تو یکی از سه مریوود بودی!"

جکس آهی کشید و سرگرمی به چیزی شبیه نگرانی تبدیل شد. «هرچه در آن کتاب دیدید یک ترفند بود. مریوود سه خیلی وقت پیش مردند و من هرگز یکی از آنها نبودم.

"من می‌دانم چه دیدم."

«مطمئنم که این کار را می‌کنی. اما این بدان معنا نیست که می‌توانید به آن اعتماد کنید. این داستان‌ها، عکس‌ها، دروغ می‌گویند.»

اونجلین پاسخ داد: "تو هم همینطور."

اگرچه جکس به همان اندازه که از اعتراف متنفر بود، حق داشت. این کتاب به‌ویژه فقط دو بار جلدش را جلوی چشمانش جابه‌جا کرده بود و سپس محتویات آن کاملاً ناپدید شده بود، که چیزی را که دیده بود بیش از کمی مشکوک کرد.

اما اگر راست می‌گفت، چرا ناگهان بند انگشتانش مثل سیبی که در دستش بود سفید شد؟

بخش دوم نامهربانی داستان ها

جکس کالسکه مسافرتی یک شرور را داشت. نمای بیرونی مشکی مات صاف بود، برای ترکیب شدن در کوچه ها و سایه های تاریک عالی بود، با این حال به اندازه کافی تزئینات طلایی دور چرخ ها و پنجره ها داشت که به طور غیرمنتظره ای وسوسه انگیز بود.

این همان مربی ای نبود که قبلاً در آن سوار شده بودند، زمانی که او با این امید نادرست با او ملاقات کرده بود که او طلسم عشقی را که برای آپولو گذاشته بود حذف خواهد کرد.

داخل این کالسکه، فرش مشکی مخملی روی زمین، بالشتک های مخمل مشکی ضخیم روی نیمکت ها، صفحات لاکی مشکی برای دیوارها، و نکات بیشتری از طلایی که روی پنجره های یخی با طرحی تزئینی از خارهای چرخان، لبه های طلایی را پوشانده بود.

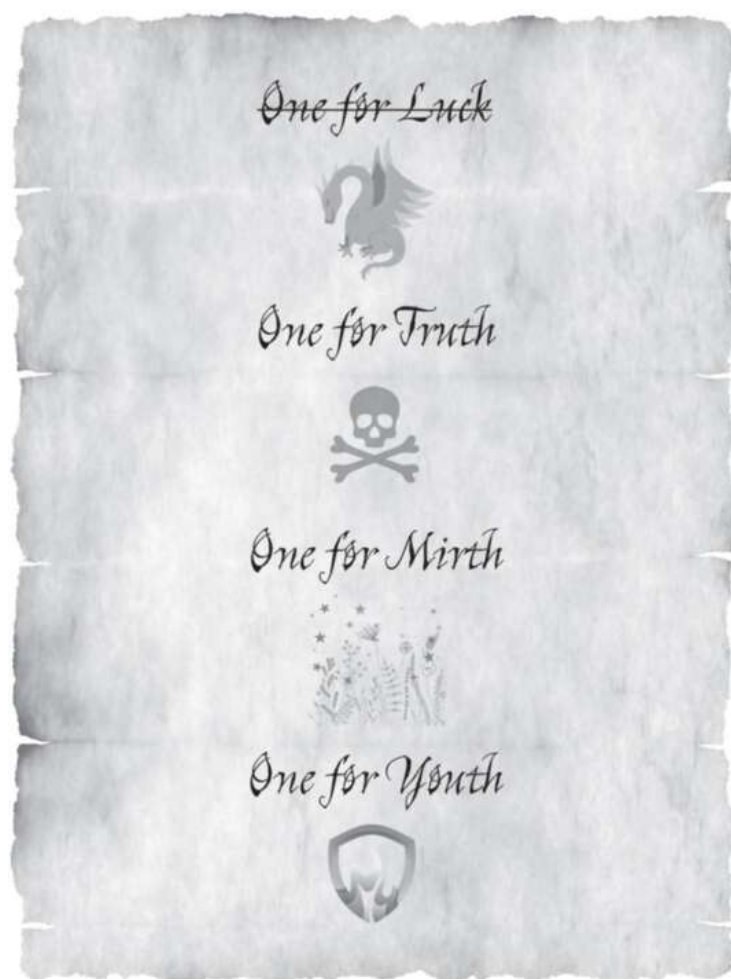
اوانجلین با لباس مخملی صورتی که دیشب انتخاب کرده بود، احساس روشنی خاصی داشت.

قلعه اسلاتروود یک سفر یک روزه به شرق والورفل بود و هر چه او و جکس دورتر می رفتند، هوا سردتر می شد. دنیای بیرون از پنجره ها سرزمین عجایب پرندگان زمستانی سفید و یخی و آبی کم رنگ بود با بال هایی که وقتی پرواز می کردند به رنگ یاسی مات تبدیل می شدند.

ممکن است از جکس در مورد پرندگان، یا اینکه آنها اکنون در کدام بخش از کشور هستند، سوال کرده باشد، اما او خواب بود.

سر طلایی او به پنجره تکیه داده بود و تنها زمانی حرکت می کرد که مربی از روی دست انداز جاده عبور کرد. اوانجلین که سعی می کرد خیره

نشود - زیرا اگر او حتی در خواب هم آن را حس کند، تعجب نمی‌کرد - به مطالعه برگه سرخ‌هایی که در کتابخانه Chaos پیدا کرده بود، بازگشت.



در مقابل او، جکس تکان خورد.

اوانجلین به آرامی چشمانش را از روی صفحه بلند کرد تا ببیند شانه هایش می‌لرزد - انگار که خواب بدی می‌بیند.

او به طور خلاصه تعجب کرد که چه چیزهایی ممکن است جکس را آزار دهند. او یک بار داستان دختری را برای او تعریف کرده بود که دوباره قلبش را به تپش انداخته بود - دختری که از بوسه مرگبار او جان سالم به در برده بود. او قرار بود یکی از عشق‌های واقعی او باشد، اما در عوض خنجر به قلب او زد و عشق دیگری را انتخاب کرد. در آن زمان، اوانجلین بر این باور بود که این بزرگترین تراژدی جکس بود، اما اکنون شک داشت که زخم‌های عمیق‌تری در گذشته او وجود داشته باشد.

یک بار دیگر، او به تصویری که از مریوود سه دیده بود فکر کرد. او می‌دانست که جکس گفته است که آنها مرده‌اند و کتاب‌های داستان دروغ می‌گویند. با این حال، او نتوانست این ایده را که جکس بخشی از این سه نفر است، کاملاً از بین ببرد.

اگر او بیشتر در مورد آنها می‌دانست. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که لیریک مریوود پسر یک لرد است.

نامی از کماندار داده نشده بود، اما او همچنان به این ایده علاقه داشت که او کماندار فیلم «تصنیف کماندار و روباه» است.

سپس کاستور والور، شاهزاده بود.

طبق داستان‌ها، تمام شجاع‌ها سر بریده شده بودند. اما اگر کسی می‌توانست از مرگ بگریزد، جکس بود. و اگر جکس تنها شجاعی بود که زنده می‌ماند، اگر زندگی می‌کرد تا تمام خانواده‌اش کشته شوند، مطمئناً او را نابود می‌کرد. همچنین توضیح می‌داد که چرا او می‌خواهد طاق والوری را باز کند - به عنوان یکی از شجاع‌ها، او بهتر از هرکسی می‌دانست که والوری شامل چه چیزی است.

جکس گردنش را چرخاند و صدایی بین آه و ناله در آورد. داشت بیدار می‌شد.

او انجلین قبل از اینکه چشمانش را باز کند نگاهش را از پنجره به بیرون چرخاند و او را در حال خیره شدن گرفت.

بیرون، مناظر تغییر کرده بود. او فکر کرد که آیا آنها مسیر اشتباهی را انتخاب کرده‌اند. برف و پرندگان زمستانی از بین رفته بودند. خاکستری تیره جایگزین آبی آسمان شد و برف روی زمین را به لجن تبدیل کرد.

او انجلین در مغازه کنجکاو پدرش، یک بار جعبه‌ای از کتاب‌های داستان وارداتی از جزایر یخی باز کرده بود. روکش‌ها چرم دوست‌داشتنی سبز نعنائی، با نقش برجسته رزگلد و زیباترین طرح‌های فویل بود. او به شدت مشتاق بود که آنها را باز کند و ببیند چه نوع داستان‌هایی در داخل وجود دارد. اما تنها چیزی که او پیدا کرده بود خاکستر بود، گویی کسی کبریت را در مرکز صفحات قرار داده و هر کلمه را سوزانده است.

این مکان او را به یاد آن کتاب‌ها انداخت، اما به جای کلمات، رنگ و احساس و امید بود که مغلوب شده بود - سوزن‌های سبز روی درختان و

درهای قرمز رنگ و سنگفرش‌های آبی بود. حتی رنگ برف هم از بین رفته بود و به رنگ خاکستری ناامید کننده ای در آن تبدیل شده بود.

در دوردست به نظر می رسید که شاید زمانی روستایی وجود داشته باشد، اما اکنون فقط استخوان های کلبه های مرده و تکه های متروکه یک شهرستان وجود داشت. جاده نیز تغییر کرد، پر دست انداز شد و کالسکه را تکان داد که راه خود را از میان جنگلی از درختان اسکلتي بدون هیچ برگ می پیچید.

اوانجلین لرزید. او تا آن لحظه متوجه نشده بود که مربی سرد و سردتر شده است. آجرهای داغ در پای او گرمای خود را از دست داده بودند و اکنون احساس می کردند یخ هستند. سعی کرد شل خود را محکم تر ببندد، اما فایده ای نداشت. انگار این سرما یک موجود زنده بود. مه از شکاف های اطراف در کالسکه به داخل نفوذ کرد و بوی ضعیفی از پوسیدگی به مشام می رسید. چکمه هایش را پوشانده و انگشتان پاهایش را یخ زده بود، وقتی که مربی روی یک ضربه بزرگ در جاده تکان خورد که تقریباً او را از صندلی بیرون کرد.

جکس گفت: "ناراحت نباش، روباه کوچولو، اینجا فقط همین جاست." "ما کجا هستیم؟" اوانجلین پرسید. صدای او شکننده به نظر می رسید - چیزی ترسناک که می خواست پرده ها را ببندد و به دور نگاه کند. با این حال او نمی توانست چشمش را از صحنه ناراحت کننده بردارد.

همانطور که کالسکه مدام غوغا می کرد، روستا ناپدید شد و برای مدتی چیزی جز بقایای زغالی درختان وجود نداشت. او فکر کرد که شاید یک مسافرخانه را دیده است که هنوز دست نخورده است، اما آن مکان خیلی دور بود، و سپس آنها به نشانه ای نزدیک می شدند که نفس را درست از ریه هایش می گرفت.

به عمارت بزرگ مریوود خوش آمدید!

علامت به اندازه هر چیز دیگری متروک بود، خرد شده و محو شده بود، و به اندازه احساسی که در درونش رشد می کرد غمگین بود. گونه هایش از اشک خیس شد. شاید قبلاً هرگز اینجا نبوده باشد، اما این تابلو به او یادآوری می کند که کتاب خانه مریوود را توصیف می کند - گفته می شود مریوودها مردمی شاد و سخاوتمند بودند و خانه شان مکانی برای گرما و عشق بود. اما تنها چیزی که از این خانه باقی مانده بود، لاشه پلکانی بود

که زمانی باشکوه بود که از انبوهی از خاکستر بیرون می رفت و به هیچ می رفت.

جکس با تاریکی گفت: «اینجا پاسخ سؤالات شما در مورد مریوود سه است.

"آنها این کار را کردند؟" اوانجلین پرسید.

«نه. اینجا جایی است که همه آنها مردند.» از پنجره دور شد. نگاه او را برآورده نکرد، اما او می توانست ببیند که نور چشمانش از بین رفته بود. نگاهش حالا مثل دنیای بیرون از پنجره خاکستری بود.

اوانجلین نمی دانست که آیا جکس واقعاً احساسی شبیه به چیزی انسانی دارد یا فقط قدرت این مکان وحشتناک است.

سپس سخنان تیبریوس در مورد سنگ های طاق را به یاد آورد: من ویرانه ها را دیدم - جادوی تو خالی وحشتناک را احساس کردم. فقط کنار هم قرار دادن سنگ ها به طور بالقوه فاجعه بار است. آن موقع نمی خواست حرفش را باور کند. او یکی از سنگ ها را در دست گرفته بود. احساس قدرت می کرد، اما نه به طور فاجعه بار. و با این حال چه چیز دیگری می تواند باعث این نوع ویرانی شود؟ چه چیزی آنقدر قدرتمند بود که نه تنها یک مکان بلکه تمام امید و شادی را از بین ببرد؟

"اینجا دقیقا چه اتفاقی افتاد؟" او پرسید. "آیا این خانه بزرگی است که توسط سنگ های Valory Arch ویران شده است؟"

چشمان جکس به چشمان او برگشت. "چگونه آن داستان را شنیدی؟" "حتماً آن را در یک کتاب خوانده ام."

"تو دروغ می گویی." لب هایش به یک خط ظریف فشار داده شد. "این لفاظی محافظه کار است. سنگ ها این کار را نکردند. آنها قدرتمند هستند، اما این نابودی آنها نبود." «

"از کجا می دانی؟"

"چون من می دانم واقعا چه اتفاقی در اینجا افتاده است."

اوانجلین اشک را از چشمانش پاک کرد و تمام تلاشش را کرد تا آنها را به سمت جکس کم کند.

او با خنده پاسخ داد. همان قدر که از تئاتر لذت می برم، اگر باور نمی کنید، تنها کاری که باید انجام دهید این است که بپرسید چه اتفاقی

افتاده است.»

ناگهان شک و تردید بیشتری پیدا کرد. جکس هرگز اطلاعاتی ارائه نکرد. اما او قرار نبود فرصتی را برای بازجویی از او از دست بدهد. "پس واقعا چه اتفاقی افتاد؟"

برگشت سمت پنجره. برای یک دقیقه، او فکر نمی کرد که او پاسخ دهد. سپس با صدایی غیرمنتظره خاموش گفت: «لیریک مریوود، پسر لرد مریوود، این بدبختی را داشت که عاشق آرورا والور شد.»
اوانجلین با Lyric Merrywood آشنا بود. و البته، او آرورا والور مشهور را نیز می شناخت، زیباترین دختری که تا به حال زندگی کرده است.
جکس با همان صدای آرام ادامه داد: «لیریک تنها پسر لرد مریوود بود، و او آنقدر خوش قلب بود که نمی توانست بفهمد دوست داشتن آرورا والور چه اشتباهی است.»

"چرا اشتباه بود؟" اوانجلین پرسید. "من فکر می کردم که آرورا زیبا و شیرین و مهربان است و هر چیزی که یک شاهزاده خانم باید باشد." آخرین کلمات کمی تلخ بیان شد، و اوانجلین متوجه شد که احساس بیزاری غیرقابل توضیحی نسبت به شاهزاده خانم دارد، اگرچه تا آنجا که می دانست، آرورا والور به جز صدای عالی در هر داستان، هیچ اشتباهی انجام نداده است.

جکس حدس زد: "تو او را دوست نداری."

"او خیلی خوب به نظر می رسد که درست باشد."

جکس با لحنی که موافقت یا مخالفتش را فاش نکرد، گفت: «لیریک مطمئناً اینطور فکر نمی کرد. او به شدت عاشق او بود که این واقعیت خطرناک را که او با انتقام اسلتروود نامزد کرده بود را رد کرد.
"آرورا عروس آینده او بود!" اوانجلین فریاد زد.

جکس خمیده به او نگاه کرد. "این چیزی است که من فقط گفتم."

"می دانم - من فقط کمی هیجان زده شدم زیرا تصویری از انتقام را در کتابی دیدم، اما نامزد او شناسایی نشد."

جکس قبل از ادامه برای مدت کوتاهی از این موضوع شگفت زده شد. لیریک گفت که نامزدی اهمیتی نداشت زیرا مسابقه عشقی نبود: آرورا و انتقام از بدو تولد آرورا نامزد شده بودند. پدر انتقام، بن، بزرگترین دوست

و متحد ولفریک والور بود. بنابراین، هنگامی که ولفریک پادشاه شد، او متعهد شد که یکی از دخترانش با پسر بزرگ بنه ازدواج کند.

آرورا سعی کرد عروسی را به هم بزند تا با لیریک ازدواج کند، اما پدرش نپذیرفت. ولفریک گفت آرورا دختر احمقی بود که از عشق چیزی نمی دانست. دهان جکس به شدت پیچید و باز هم نمی توانست بگوید که او هم همین احساس را دارد یا نه. آرورا می دانست که هیچ کس در مبارزه با ولفریک پیروز نشده است. بنابراین او به پدرش گفت که با انتقام ازدواج خواهد کرد. اما صبح روز عروسی فرار کرد. این زمانی بود که ورنجنس از رابطه او با لیریک مریوود باخبر شد، و بگذارید فقط بگوییم که انتقام به نام او عمل کرد....

در حالی که جکس در حال عقب نشینی بود، مربی به سمت جلو حرکت کرد. آن ها خاکستری و ویرانه ها را پشت سر گذاشته اند و به دنیایی از برف سفید و شفاف بازگشته بودند. خورشید دوباره بیرون آمد و نور شاد خود را تابید و لکه های رنگین کمانی به یخ درختان اضافه کرد. جکس طوری از پنجره دور شد که انگار نمی توانست همه چیز را تحمل کند.

یا شاید این ثبت نام پیش رو بود که او نمی خواست آن را ببیند.

شما در حال ورود به زمین های کشتارگاه خانگی هستید

خوش آمدید، اگر مهمان هستید!

مراقب باشید، اگر نیستید ...

اوانجلین شک داشت که تحت هر شرایطی از این علامت گرم شده باشد. اما بعد از داستان جکس، احوالپرسی به ویژه ناراحت کننده بود.

او به خود یادآوری کرد که نفرین داستان می توانست بخشی از داستان جکس را تغییر دهد. اما داستان او دو تصویر متفاوت نامزدی را که او از انتقام دیده بود توضیح می داد و جکس برای کلمات تلاش نکرده بود. صدای آرام او دارای اعتماد به نفسی بود که انگار نه تنها داستان را شنیده بلکه برای تجربه آن آنجا بوده است.

جکس بارها به او گفته بود که به هیچ کس یا چیزی اهمیت نمی دهد. اما در حال حاضر باور کردن او سخت بود. شاید به همین دلیل بود که سرش

را از نور دور کرده بود - تا نور به او نتابد و احساس واقعی او را روشن نکند.

این فکر چیزی در درون او برای او ایجاد کرد. اوانجلین قبل از اینکه بهتر فکر کند به کالسکه خم شد و دستش را روی دستش گذاشت.

جکس آهی کشید که انگار ناامید شده بود. «برای من متاسف نباش، روباه کوچولو. من به شما گفتم، این مکان همه را غمگین می کند.» با اخم دستش را کنار کشید. اما نمی توانست غمی را که هنوز در چشمانش بود پنهان کند.

او نمی توانست جلوی او را بگیرد. او دوباره این ایده را در نظر گرفت که جکس به این دلیل که او کاستور والور بود صدمه دیده است. آخرین خانواده شجاع، تنها بازمانده یک خانواده سلطنتی که مردم شمال تا زمانی که آنها را به طرز وحشیانه ای کشتند دوست داشتند و دوست مرد جوانی که او نیز به قتل رسیده بود. اما کاستور والور در این داستان حضور نداشت و سومین عضو مریوود سه، یعنی کماندار، هم حضور نداشت.

اوانجلین ممکن است موضوع را تحت فشار قرار نداده باشد. اما جکس روشن کرده بود که نمی خواهد با او مراقبت شود. و هر چه بیشتر درباره داستان فکر می کرد، بیشتر به این فکر می کرد که آیا جکس فقط آن را به او گفته است تا احساس کند که او حرفش را باز کرده است و او سؤال بیشتری نمی پرسد.

«داستان شما از دوستان لیریک - کاستور والور و کماندار - نامی نمی برد. آیا Vengeance Slaughterwood آنها را هم کشت؟»

جکس با صراحت گفت: «فقط کاستور». او نجیب خارج از گروه بود. او سعی کرده بود به Lyric در مورد حمله هشدار دهد، اما در نهایت او نیز کشته شد.

اوانجلین چهره زیبای جکس را از نزدیک تماشا کرد تا نشانه‌ای از دروغ گفتن او وجود داشته باشد - سوسو زدن چیزی که به او می گوید او واقعاً کاستور است - اما گاهی خواندن جکس بسیار دشوار است. تنها چیزی که او احساس می کرد این بود که او جایی در این داستان قرار می گرفت و اینکه چرا می خواست طاق والوری را باز کند ربطی داشت.

"اگر واقعاً عضو مریوود سه نبودید، پس از کجا همه اینها را می دانید؟"

«همه کسانی که در آن زمان زنده بودند ماجرا را می دانستند. آرورا والور یک شاهزاده خانم بود، کاستور یک شاهزاده بود، و لیریک و انتقام پسران اربابان بودند.

"در مورد کماندار چطور؟"

جکس با خونسردی گفت: «او هیچ کس نبود، جز شاید برای روباه. اما من قبلاً به شما گفته ام که این داستان چگونه به پایان رسید.» لبخند تمام دندانی به او زد، انگار به او هشدار می داد که دور شود. برای لحظه ای فکر کرد که آیا در مورد کاستور بودن او اشتباه می کند. شاید جکس در واقع کماندار بود و می خواست قوس والوری را باز کند تا به نحوی روباه را نجات دهد.

این فکر باید عاشقانه به نظر می رسید، اما در عوض، به اوانجلین برخورد کرد.

جکس با تندی گفت: «اکنون نوبت من است که سؤال بپرسم، و می خواهم بدانم شما آن داستان مضحک را در مورد سنگ های طاق که یکی از خانه های بزرگ را ویران کرده اند، از کجا شنیده اید.» اوانجلین تردید کرد.

"حالا بیا، روباه کوچولو، نمی توانی انتظار داشته باشی که چیزهایی به تو بگویم، اگر چیزهایی به من نگویی."

او اعتراف کرد: «من برای دیدن تیبریوس رفتم. "شما چی؟" او خرخر کرد.

"اوه نه - شما نباید ناراحت شوید. تو رفته بودی. تو برایم یادداشتی نوشتی که عملاً دو کلمه ای بود و مرا در قلعه ای پر از خون آشام تنها گذاشت.»

و به همین دلیل، فکر کردی با کسی که دو بار سعی کرده تو را بکشد، صحبت کنی؟

"من در کتابخانه شانس نداشتم. فکر کردم شاید بداند سنگ ها کجا پنهان شده اند.»

تنها پاسخ جکس نگاهی بود که می گفت می خواهد مربی را کنار بزند، او را به یک برج منزوی ببرد و کلید را دور بیندازد.

او گفت: «او در زندان محبوس است. "کاملاً بی خطر بود."

او می خواهد که تو بمیری. این یک انگیزه قوی برای تلاش برای فرار است.»

اوانجلین اصرار کرد: «اما او این کار را نکرد. «دیگه قرار بود چیکار کنم؟ خودت گفتی همه کتابها دروغ می گویند.»

جکس دستی خشونت آمیز بین موهایش فرو کرد. "آیا تیریوس به ما پیشنهاد داد که به این مهمانی برویم؟"

نه، او از کمک خودداری کرد، حتی پس از اینکه به او گفتم که زندگی من با برادرش مرتبط است.»

"تو اینو بهش گفتی؟" سوراخ های بینی جکس باز شد. "اگر تیریوس این موضوع را با کسی از محافظان در میان بگذارد، آنها آپولو را پیدا کرده و خواهند کشت تا شما را بکشند."

برای یک لحظه، جکس به نظر می رسید که او هم می خواهد کسی را بکشد.

"آرام باش، جکس. هنگامی که من از تیریوس در برج بازدید کردم، به نظر می رسید که حفاظت او را رها کرده است. حتی اگر اشتباه می کنم، واقعاً فکر نمی کنم که تیریوس دوباره برادرش را در معرض خطر قرار دهد. او به من کمک نکرد تا طاق را باز کنم، اما در مورد آن متناقض به نظر می رسید. من باور نمی کنم که او واقعاً بخواهد برادرش را بکشد.»

جکس غرغر کرد: «شما اعتبار زیادی به مردم می دهید. "و تو باید این را فوراً به من می گفتی."

"چرا، پس می توانید او را بکشید؟"

"آره."

"نه، جکس. شما نمی توانید به قتل مردم پردازید، زیرا آنها یک مشکل هستند."

"شما نمی توانید همه و خودتان را نجات دهید. فکر می کنید چگونه می خواهید آن سنگ ها را به دست آورید؟» صدایش سخت و کمی بدتر شد. "آیا باور دارید که صاحبان آنها فقط به این دلیل که لبخند زیبایی به آنها می دهید آنها را تحویل می دهند؟ اگر سنگ ها اینجا باشند، مردم در این مهمانی خواهند مرد.»

«نه، من کسی را نمی کشم تا سنگ ها را بیاورم. و تو هم نیستی.»

"پس چرا ما اینجا هستیم؟" جکس به تمسخر گفت.

مربی از روی پل متحرک قدرتمندی که به قلعه اسلاتروود منتهی می‌شد غلتید و اوانجلین آن را بهانه‌ای گرفت تا از جکس دور نگاه کند. دقیقاً به همین دلیل بود که همیشه به خود یادآوری می‌کرد که به او اعتماد نکند. البته او فکر می‌کرد تنها راه رسیدن به خواسته‌هایشان این است که کسی را به خاطر آن به قتل برسانند.

اوانجلین نمی‌توانست به جکس اجازه دهد این را خراب کند. او می‌دانست که او از گذشته تلخ است، و او را به خاطر آن سرزنش نمی‌کرد. او همچنین تعجب کرد که آیا او فکر می‌کند نامزدی لالا اهمیتی ندارد زیرا او به عنوان عروس نامزدی احتمالاً ازدواج نمی‌کند. اما اوانجلین همچنان از باور این موضوع خودداری می‌کرد. در دنیایی که سرنوشت و جادو و نفرین و پیشگویی وجود داشت، اوانجلین نمی‌توانست باور نکند که این پتانسیل برای همه وجود دارد که همیشه خوشبختی را بیابند.

او شانه‌هایش را جمع کرد و با عزمی جدید به سمت جکس برگشت. لالا دوست من است، این جشن نامزدی اوست و جادویی خواهد بود. قرار نیست کسی در این جشن بمیرد. تا زمانی که ما اینجا هستیم، قرار نیست مردم را بکشید.»

جکس به پشتی صندلی خود تکیه داد و سیبش را برداشت و دهانش به شکل اخم عبوسی پیچ خورد. "این یک نقشه وحشتناک است، روباه کوچولو." نیش پهنی کشید، دندان‌های تیز میوه را پاره کرد. "یکی قرار است بمیرد. یا یکی از آنها خواهد بود یا یکی از ما."»

زمین گرمتر از آن چیزی بود که اوانجلین انتظار داشت - به خصوص برای خانه ای که در نامش کلمه کشتار وجود داشت. نزدیک شدن به قلعه مانند قدم گذاشتن در داستانی بود که ممکن است در مقابل آتشی که مسافران آب میل می‌نوشتند و خورش می‌خوردند، می‌توانست آن را شریک کند.

این مکان قدیمی بود. نوعی قدیمی که بوی هوا را تغییر داد. اوانجلین هنوز در کالسکه نشسته بود، اما وقتی به قلعه نزدیک می‌شدند، سوگند یاد کرد که می‌تواند غبار نبردهای دیرینه و دود آتش‌سوزی اجاق را که قرن‌ها پیش شعله‌ور شده بود حس کند. حتی نور کتان دانه‌ای که از پنجره‌های بی‌شمار می‌ریخت، مانند باقیمانده‌ای از گذشته به نظر می‌رسید.

بعد از اینکه کالسکه آنها متوقف شد، اوانجلین به دنبال جکس در بیرون رفت. او نمی‌دانست که آیا هیچ یک از سنگ‌های طاق گم شده قبلاً به گردن سایر مهمانان رسیده است یا خیر. اما وقتی او و جکس به ردیف خدمتکاران منتظر نزدیک شدند، هیچ نشانه‌ای از سنگ شادی احساس نکرد. آن‌ها مانند سربازان تزئینی، کت‌های نقره‌ای بی‌عیب و نقصی که برای تقلید از زره دوخته شده‌اند، به صف شده بودند.

دو خدمتکار به سمت مربی حرکت کردند تا چمدانشان را بگیرند. چند تن از خدمتکارها و دامادهای دیگر پوزخندی زدند و به جکس سر تکان دادند. او عملاً اخم می‌کرد و با این حال هنوز موفق می‌شد خیره شود. اوانجلین تأثیر مشابهی نداشت. او به همه لبخند زد، اما معدود خدمتکارانی که به او نگاه می‌کردند، این کار را با تحقیر انجام دادند، همه چشم‌های ریز شده و لب‌های صاف.

او سعی کرد اجازه ندهد که او را آزار دهد - ممکن است به سادگی این باشد که خدمتکاران احساس سردی می‌کردند یا او احساس می‌کرد. اما پس از آن او کلماتی را شنید که با صدایی بسیار بلند گفته می‌شد و نمی‌توان آن را زمزمه نامید.

من هنوز فکر می‌کنم که او شاهزاده را کشته است.
من نمی‌دانم چرا همه در مورد موه‌ای او هیاهو می‌کنند.
"او باید به جایی که از آنجا آمده برگردد."

جکس بازوی سنگینی را دور شانه‌های او انداخت و در حالی که ناگهان او را به نزدیکی کشید، یک شوک مستقیم به او وارد کرد. "میخوای هر کدومشونو بخاطرت بکشم؟"

"نه، آنها فقط غیبت می‌کنند."

"پس اگر من فقط به آنها اصرار کنم که زبان خود را بردارند چه؟" او با چشمک زدن یکی از فرورفتگی‌هایش پرسید.

اوانجلین خنده‌ای را خفه کرد، اگرچه می‌دانست که نباید سرگرم شود. او شک نداشت که او در مورد زبان‌ها جدی است. "جرات نداری..."
"مطمئنی؟ آنها لیاقت آن را دارند." کل مجلس شایسته آن است.

این فکر بسیار آرام بود، اوانجلین مطمئن نبود که جکس قصد شنیدن آن را داشته باشد. اما قبل از اینکه او بتواند به آن اشاره کند، لالا آنجا بود و از درهای دوتایی عمارت در بارانی از پولک‌های طلایی و به شکل اژدها و آغوش باز عبور کرد.

"خیلی خوشحالم که میبینمت دوست من!" او اوانجلین را در آغوش گرفت که همه چیز را گرم کرد. تا آن لحظه، اوانجلین نمی‌دانست که چقدر به در آغوش گرفتن نیاز دارد. آخرین باری که کسی او را در آغوش گرفته کی بود؟

احتمالاً لالا بوده است که باعث شد اوانجلین دوستش را خیلی محکم بفشارد. "من خیلی خوشحالم که اینجا هستم."

«به اندازه من خوشحال نیستم. بیشتر مهمان‌ها دوستان رایین هستند، بنابراین وقتی نوشتی و گفתי می‌توانی موفق شوی، هیجان‌زده شدم.»
پوزخند لالا در حالی که خود را کنار کشید، درخشان بود. «شما دو نفر آخرین کسانی هستید که وارد می‌شوید. بقیه برای شام عوض می‌شوند.

به جز کسانی که برای شکار یک حیوان کوچک فقیر بیرون رفتند، رابین هم در میان آنها بود. پس باید بعداً با او ملاقات کنید.»

جکس زمزمه کرد: "هنوز نمی توانم باور کنم که با او نامزد کرده ای." لبخند زیبایی لالا سفت شد. "شما نمی توانید انتخاب های من را قضاوت کنید، جکس. اوانجلین به من گفت چه کردی. من می دانم که چگونه او را به قتل متهم کردی و آپولو را مسموم کردی.»

جکس با بی حوصلگی شانه هایش را بالا انداخت. «این برای باز کردن طاق بود. فکر میکردم تایید میکنی یا-"

لالا حق حق کرد: "سشس...". "شما نمی توانید در مورد چنین چیزهایی در این خانه صحبت کنید."

جک ها ناله کردند. "اول، من نمی توانم کسی را بکشم یا هیچ زبانی را قطع کنم-"

"زبان چه کسی را می خواستی در بیاوری؟" لالا حرفش را قطع کرد. "فقط چند تا از خدمتکاران نامزدت."

لالا گفت: «در واقع، ممکن است این ایده بدی نباشد، و اوانجلین نیز احساس وحشتناکی داشت که دوستش شوخی نمی کرد.

خوشبختانه، لالا در حالی که جکس و اوانجلین را وارد خانه کرد، دوباره لبخند می زد.

بوی شراب داغ می داد و تمام عظمتی را داشت که اوانجلین از خانه های بزرگ شمال انتظار داشت. سقف های قوسی به طور چشمگیری بلند بود و کف ها با موزاییکی از کاشی ها پوشانده شده بود که مردان و زنان را در حال نبرد، شمشیرها یا سپرها یا سرهای خون آلود گهگاهی را به تصویر می کشیدند.

به نظر می رسید تاریخ خانه اسلترود به وضوح با نام آن مطابقت دارد. به جای کتاب ها در قفسه ها، سلاح های باستانی بیشتری وجود داشت - چکش های جنگی، ستاره های صبحگاهی، گرزها، کمان های ضربدری و تبرهای جنگی. هر فردی که آن را به صورت نقاشی روی دیوار ساخته بود، به جز یک زن، زره می پوشید. او چهره ای دلپذیر و لبخندی بسیار گرم داشت و اغلب در پرتره ها ظاهر می شد که لالا جکس و اوانجلین را از پله های بزرگی بالا می برد.

اوانجلین یک دقیقه طول کشید، اما در نهایت، او زن را به عنوان کسی که شب گذشته عکسی از او دیده بود - گلندورا - شناخت. او دومین عروس آینده انتقام اسلاتروود بود - و برخلاف آرورا، گلندورا به وضوح با او ازدواج کرده بود.

این که انتقام می تواند کل خانه را نابود کند و سپس خانواده ای برای خودش داشته باشد، بسیار ناعادلانه به نظر می رسید. اوانجلین ممکن است به آن اشاره کرده باشد، اما او نمی خواست با ذکر زشتی های گذشته، غم و اندوهی را برای لالا ایجاد کند.

لالا کمی پس از رسیدن به طبقه چهارم گفت: "اینجا هستیم." "این یکی از سوئیت های مورد علاقه من است." وقتی لالا در را با صدایی شاد باز کرد، بازوهای لالا باز شد.

برف مانند جادو بیرون از پنجره های سوئیت فرود آمد و کمی هوس به اوایل شب و به اتاق اضافه کرد، اتاقی که با یک شومینه خروشان عظیم، فرش های خز ضخیم، یک صندلی زیبای پنجره ای، و یک تخت چهار پوسته خیره کننده با یک لحاف مخملی حجیم به رنگ شراب گازدار.

لالا گفت: «منظره واقعاً تماشایی است. صبح، می توانید باغ زمستانی معروف گلندورا اسلاتروود را ببینید.

او با اشاره به انبوهی از بسته های پیچیده گفت: «و این ها فقط چند مورد لطف مهمانی هستند. من همچنین یک لباس مجلسی برای امشب قرار دادم، در صورتی که وسایل شما خیلی چروک شده بودند، و یک لباس برای فردا نیز وجود دارد، در صورتی که فراموش کردید یک لباس ببندید.

جکس گفت: «بسیار سخاوتمندانه است»، وقتی به سمت یک میز باستانی سرگردان شد و کتابی شبیه به یک ازدهای کوچک را برداشت، به نوعی آن را به نظر یک توهین کرد.

لبخند لالا محو شد. "آن را زمین بگذار، جکس. اتاق شما در بال دیگری است." «

"نه." روی صندلی چرمی نشست و چکمه های سگک دارش را با لگد روی میز کوبید. "من همسایه اوانجلین هستم."

لالا اعتراض کرد: «نمی توانی». "عزیزان آنجا هستند."

سپس آنها را به اتاق دیگری منتقل کنید. هر بار که این دختر را تنها می گذارم، یکی سعی می کند او را بکشد.» صدای جکس صمیمی بود، اما

چشمانش به دو تیغه یخ چرخید و گفت: «در حال حاضر، یک نفرین بر شوهرش وجود دارد، و این کار زشتی است که او را مجبور می‌کند او را مانند روباه شکار کند.»

صورت لالا به هم ریخت. "اوانجلین-"

"لطفاً نگران نباش دوست من. وقتی نوشتم به آن اشاره نکردم زیرا نمی‌خواستم نامزدی شما را خراب کنم." اوانجلین نگاهی تیز به جکس انداخت.

شانه بالا انداخت و اژدهای کوچولو را طوری پرت کرد که انگار یک سیب است. اینطور نیست که واقعاً با او ازدواج کند. اوانجلین زمزمه کرد: جکس.

"من فقط حقیقت را می‌گویم. همه ما می‌دانیم که لالا واقعاً کیست - یا حداقل من می‌دانم. او اژدها را بالاتر انداخت.

Mortified کلمه به اندازه کافی قوی برای احساس اوانجلین در آن زمان نبود.

اوانجلین به لالا گفت: «خیلی متاسفم. جکس باید آداب خود را در کالسکه ترک کرده باشد. نیازی نیست او را در کنار من بگذاری. می‌توانی او را در انبار بگذاری، یا در سیاه‌چال اگر وجود داشت.»

لالا گفت: "نه، جکس درست می‌گوید." "اگر در خطر هستید، او باید نزدیک باشد."

او دوباره لبخندش را به تن کرد، اما داشت به نظر می‌رسید که ژولیده به نظر برسد، مثل لباسی که بارها درآورده و دوباره پوشیده بود. حتی پولک‌های طلایی لباس او نمی‌توانست آن را خیره کند.

اوانجلین تا حدی احساس مسئولیت می‌کرد. "لالا - من خیلی متاسفم که تراژدی خود را به اینجا آوردم."

"لطفاً عذرخواهی نکنید. مهمانی‌ها بدون کمی درام سرگرم‌کننده نیستند. من واقعاً باید از شما تشکر کنم." لالا لبخندی به اوانجلین زد که شاید کمی گشاد بود.

اوانجلین وانمود کرد که او را باور کرده است. او طوری لبخند زد که گویی نفرین‌ها و شاهزادگان قاتل چیزهایی هستند که صرفاً در داستان‌ها زندگی می‌کنند. و برای یک لحظه عجیب، تنها کسی که در اتاق کاملاً صادق

به نظر می رسید جکس بود. اژدها را با ضربه ای روی میز گذاشت و از در بیرون رفت. اگرچه او در واقع در دعوای خود در مورد اتاق پیروز شده بود، او حتی ناراضی تر از قبل به نظر می رسید.

اوانجلین گفت: «من واقعاً برای او متاسفم.

لالا دستی را طوری تکان داد که انگار چیزی نیست. "من به خلق و خوی جکس عادت کرده ام. و او همیشه از هاوس اسلترود متنفر است.»

اوانجلین پاسخ داد: «او به من گفت که آشوب کسی بود که با هاوس مشکل داشت. اما حالا کنجکاو بود که آیا می توان به داستان او کاملاً اعتماد کرد یا خیر. او نمی خواست آن را تکرار کند - داستان قتل عام انتقام اسلترود به سختی صحبت مناسبی برای مهمانی نامزدی لالا به نظر می رسید - و با این حال او متعجب بود که آیا دوستش می تواند صحت داستان را تأیید کند یا خیر. جکس همچنین به من گفت که خانه اسلترود دلیلی است که همه ما در این آشفتگی به سر می بریم.

لالا آه سنگینی کشید. خانه اسلترود کارهای وحشتناکی انجام داده است، اما همه ما کارهای وحشتناکی برای عشق انجام داده ایم.

سپس پوزخندی زد و اوانجلین را مشکوک کرد که تعریف لالا از چیزهای وحشتناک تا حدودی شبیه تعریف جکس است: آنها واقعاً اهمیتی نداشتند تا زمانی که شخصی را به آنچه می خواستند برسانند.

او چند ثانیه بعد با بوسه ای بر گونه اوانجلین و چند کلمه در مورد تغییر سریع به چیزی برای شام رفت.

بعد از یک روز سوار شدن بر کالسکه، اوانجلین احساس می کرد به جای تعویض لباس، می خواهد در حمام غوطه ور شود، اما نمی دانست جکس چه زمانی برمی گردد، و نمی خواست که او همانطور که لباس می پوشید روی او راه برود.

شروع کرد به مرتب کردن لباس هایی که لالا گذاشته بود.

سپس زمزمه ها را شنید.

“مراقب...”

«نفرین آرچر ... شکار... نزدیک بود او را بکشد.»

کلمات از اتاق همسایه، پایین و خاموش آمدند. اوانجلین نباید می توانست صدای آنها را بشنود، و قطعاً نباید به نوک انگشتانش نزدیک می

شد تا بهتر گوش کند - اما صدای جکس و لالا به نظر می رسید و آنها آشکارا در مورد او و آپولو صحبت می کردند.

اوانجلین دستانش را به دیوار چسباند و به وضوح شنید که جکس می پرسد: «آیا می توانی نفرین را از بین ببری؟»

نفسش در گلویش حبس شد، او نمی توانست منظور آن نفرین را داشته باشد. نفرین کماندار تنها دلیلی بود که او با باز کردن طاق موافقت کرد.

او با دقت بیشتری گوش داد. صدای لالا به سختی زمزمه ای بود. "متاسفم. از هفته گذشته که اینجا آمدی هیچ چیز تغییر نکرده است. هنوز کاری نمی توانم انجام دهم."

"می تونی امتحان کنی."

"میدونی هیچ درمانی وجود نداره."

جکس گفت: "شما می توانید سعی کنید یکی را پیدا کنید." "او ممکن است بمیرد."

"شما به او اجازه نمی دهید."

"من -" او غرغر کرد. صدای خشمگینی که دیوار را تکان داد.

برای یک ثانیه، چیزی جز ضریان سنگین قلب اوانجلین وجود نداشت. یا جکس خیلی آهسته صحبت می کرد، یا او نمی شنید که او در تمام افکار چرخنده اش چه گفت. او به او گفته بود که به دنبال درمانی برای نفرین کماندار نباشد. او بارها گفته بود که بی معنی است. اما به نظر می رسید که او همین کار را می کرد. بر اساس آنچه لالا در مورد هفته گذشته گفته بود، به نظر می رسید که این همان کاری بود که جکس در زمانی که او نبود انجام می داد.

اوانجلین به خود یادآوری کرد که هنوز نمی تواند به او اعتماد کند. او می دانست که برای او فقط یک ابزار است، و همانطور که لالا گفته بود، انسان هایی که بیش از حد به جکس نزدیک می شدند همیشه می مردند. حتی اگر جکس سعی می کرد نفرین کماندار را بشکند، بدون شک او هنوز نقشه وحشتناک دیگری داشت تا مطمئن شود که او طاق را باز می کند.

اوانجلین نمی توانست به خود اجازه دهد فکر کند که جکس برای درمان به این معنی است که او از او مراقبت می کند، او می دانست که این حقیقت دارد، با این حال باور کردن کامل آن کمی سخت تر می شد. چون او شروع به مراقبت از او کرده بود.

"چقدر به یافتن سنگ ها نزدیک هستید؟" لالا پرسید.

"ما به سه مورد نیاز داریم."

برای یک ضربه ... هیچی.

سپس، بسیار آرام، از لالا: "امیدوارم به اندازه کافی سیب آورده باشید."

شاید اوانجلین در مورد چند چیز مطمئن نبود، اما مطمئناً می دانست که لاا
باشکوه ترین لباس را برای شام به او داده است.

این لباس باعث شد که اوانجلین احساس کند که لباسی شاد به تن
دارد. موهای صورتی‌اش را فر کرده بود و آن‌ها را روی سرش جمع کرده
بود و با گیره‌هایی به شکل گل نگین‌دار در جای خود قرار داده بود تا یقه
جسورانه لباس را بهتر نشان دهد. بریدگی شانه‌های او را عمدتاً برهنه
می‌کرد، به جز بندهای ظریفی که در یقه‌ای متملق به شکل V شکل از
پارچه‌های اثیری که به نظر می‌رسید توسط ستاره‌ها گریه شده بود فرو
رفته بود. تراشه‌های نگین شکسته، که در سایه‌های صورتی، آبی و بنفش
می‌درخشید، روی تنه را پوشانده و سپس به آرامی روی باسن یک دامن
روان با شکافی که تا ران او می‌رفت، پخش می‌شود. جسورانه بود، و
وقتی جلوی آینه کمد می‌چرخید، به او احساس ماجراجویی می‌داد و تا
زمانی که جواهرات شکسته شده به زندگی می‌درخشید.

"دقیقاً چه کار می‌کنی؟" جک‌ها کشیدند.

نفس ریه‌هایش را ترک کرد و زخم شکسته قلب روی مچ دستش آتش
گرفت. حتی ورود او را نشنیده بود. اوانجلین در اواسط چرخش ایستاد و
دامن‌هایش همچنان تاب خورده بود و انعکاس تند و تیز او را در آینه گرفت.
قلبش تکان احمقانه‌ای داد. سعی کرد جلوبش را بگیرد. اما در حالی که
جکس چیزهای وحشتناک زیادی داشت، نمی‌توان انکار کرد که او همچنین
به طرز دردناکی خوش تیپ بود. موهای طلایی بود. در نورهای خاص، مانند
طلای واقعی به نظر می‌رسید که بر روی چشمانی می‌درخشید که بیش از

چشم انسان می درخشید، پس شاید چشم هم همینطور. و شاید بتواند کمی سرزنش کند. آنها البته عالی بودند و در حال حاضر با سرگرمی لبخند می زدند.

"پس، وقتی من نیستم این کار را می کنی؟"

اوانجلین هوس ناگهانی برای پنهان شدن در کمد لباسش را احساس کرد، اما همانطور که برگشت و با لبخندی از خود نگاه او را دید، آن را پایین آورد. "تو به این فکر می کنی که وقتی تو نیستی من چه کار می کنم؟"

"مراقب، روباه کوچولو." قدمی به جلو برداشت. "به نظر شما نسبتاً از این ایده هیجان زده شده اید."

او گفت: «من نیستم، به شما اطمینان می دهم،» با آرزوی اینکه ای کاش اینقدر نفس آلود نمی کرد. "من فقط این فکر را دوست دارم که به همان اندازه که تو مرا عذاب می دهی، تو را عذاب می دهم."

جکس یکی از فرورفتگی هایش را پرت کرد و او را به طرز فریبنده ای جذاب نشان داد. "پس تو کسی هستی که وقتی تو نیستی به این فکر می کنی که من چه کار می کنم؟"

"فقط به این دلیل که من می دانم که شما در حد خوبی نیستید."

"خوب نیست." هنگام گفتن کلمات خندید. "امیدوارم تا الان متوجه شده باشید که من خیلی بدتر از "خوب نیست" هستم."

شکمش افتاد. او می توانست کنار بکشد، اما نمی خواست فاش کند که چقدر روی او تأثیر گذاشته است. اگرچه او احساسی داشت که از قبل می دانست، وگرنه بازوی او را نمی گرفت و آنقدر به پهلویش نمی کشید.

او در عوض گفت: «به یاد داشته باشید، اینجا کسی را نمی کشید.»

جکس اخم چشمگیری به او داد. "بعضی از این افراد مستحق مرگ هستند، می دانید."

او به او یادآوری کرد: «اما مهمانی لالا است.

طوری به نظر می رسید که انگار می خواست به بحث ادامه دهد. در واقع نحوه نگه داشتن اخم خود در حالی که آنها پس از طی مراحل به سمت سالن غذاخوری بزرگ قلعه اسلاترود پایین می رفتند، چشمگیر بود.

"آیا می توانید حداقل سعی کنید لبخند بزنید؟" او پرسید.

دندان هایش را تکان داد.

"این درنده به نظر می رسد."

"من درنده هستم. بقیه اینجا هم همینطور." او زمزمه کرد.

دم در، شوالیه هایی با زره کامل با باز کردن یک جفت نیزه از آنها استقبال کردند و یک بار دیگر، اوانجلین احساس کرد که دارد وارد یک داستان قدیمی می شود.

برای ساختن این اتاق غذاخوری باید یک جنگل کوچک کشته شده باشد. سقف های قوسی حداقل پنج طبقه بودند و اوانجلین بلافاصله دلیل آن را فهمید.

درست در آن سوی ورودی یک تریبوشه وجود داشت، عظیم و نسبتاً وحشتناک. سالن غذاخوری به وضوح حول اسلحه عظیم ساخته شده بود - در واقع ممکن بود کل عمارت همینطور باشد.

جکها تحت تأثیر این سازه قرار نگرفتند و وقتی به عمق سالن قدم گذاشتند، به سختی به آن نگاه نکردند.

به غیر از تریبوشه، بقیه چیزها سلیقه ای بود. دیوارها با صفحات شیشه ای رنگی پوشیده شده بودند که زیر لوسترهای پراکنده به شکل شاخه هایی از گل های نگین دار می درخشیدند. سپس گل های واقعی وجود داشت. گلدسته های طلایی و شکوفه های سفید از دیوار به دیوار کشیده شده بودند و هوا را با عطر شیرین خود پر می کردند، در حالی که برخی از گلبرگ ها مانند برف پایین می رفتند و شانه های مهمانانی را می پوشاندند که شروع به ریختن به اتاق به ظاهر بی پایان کرده بودند.

لالا هنوز نرسیده بود، اما سالن پر از جنتلمن هایی بود که دوتایی گلدوزی شده و خانم هایی با تاج در موهایشان، بابل در گوش، و نگین های درخشان در مچ و گلویشان شلوغ بود. خیلی جواهرات هر یک از آنها می توانست یک سنگ طاق گم شده باشد. اما تا اینجا کار، اوانجلین هیچ گونه طپش جادویی را از افرادی که از کنارشان عبور می کرد احساس نکرده بود. او دوست داشت با برخی از آنها صحبت کند، اما همه آنها به این فکر کردند که به سمت او نگاه نمی کنند.

این مهمانی اصلاً آنطور که او تصور می کرد پیش نمی رفت. در سرش، او رویدادی را به تصویر کشیده بود که با جادوی سنگ شادی، پر از شادی و لبخند همراه بود. اما به نظر می رسید که تنها لبخند برای جکس بود.

مهمانان رهگذر به او سر تکان دادند، به رنگ درخشان جدید موهایش اشاره کردند، یا دست تکان دادند و گفتند: "عصر بخیر، لرد جکس."
هیچ سلامی برای اوانجلین وجود نداشت. با خدمتکارانی که بشقاب‌های گوشت و سینی جام‌های سنگین حمل می‌کردند، بیش از او با احترام رفتار می‌شدند.

جکس به آرامی گفت: "به این دلیل است که شما اهل خانه بزرگ نیستید." "شما می‌توانید ملکه باشید و آنها هنوز شما را دوست ندارند." او زمزمه کرد: "به نظر می‌رسد همه آنها شما را دوست دارند."
درست در همان لحظه، یک جفت دختر نزدیک تر شدند. یکی قبل از اینکه به جکس لبخند بزند لب‌هایش را خیس کرد و دیگری جسورتر بود. اوانجلین قبل از اینکه با وقاحت یک جام شراب به سینه‌هایش بیاورد و با لبه‌ی آن بریدگی کم‌رنگ لباس آلوی تیره‌اش را ببیند، نگاهش به جکس را دید.

"آیا شما آنها را کنترل می‌کنید؟" اوانجلین پرسید.
"نیازی نیست." جکس به جفت چشمکی زد.
در جواب قهقهه زدند.
اوانجلین تصمیم گرفت که صدای قهقهه را دوست نداشته باشد.
او بازوی خود را از دست جکس جدا کرد. اتاق احساس گرما و گرفتگی می‌کرد و به دور از جادو بود. او گفت: «شاید باید از ایوان دیدن کنیم تا سنگ‌ها را جستجو کنیم.
اما جکس دیگر به او توجهی نداشت.

چشمانش به دری بود که زن جوان دیگری به تازگی وارد آن شده بود. دختری فوق‌العاده زیبا با لباسی تنگ و کوتاه مشکی ریگی و دستکش‌های بلند مشکی که با موهای مهتابی که روی پشتش ریخته بود متضاد بود. پرده درخشان بلند

"او را می‌شناسی؟" اوانجلین پرسید.
جکس به آرامی گفت: «او آشنا به نظر می‌رسد.
اوانجلین دلیلی نداشت که این دختر و موهای مهتابی‌اش را دوست نداشته باشد. با این حال، وقتی چشمان جکس را تماشا می‌کرد که زن جوان را دنبال می‌کرد، چیزی در درونش پیچید. او در میان جمعیت به سمت

یک جفت مرد جوان خوش پوش حرکت کرد، که از درگیر کردن او در معاشقه بسیار خوشحال به نظر می‌رسیدند.

خوشبختانه، او گردنبند یا دستبندی که اوانجلین بتواند ببیند، نداشت. اگرچه حتی اگر طناب‌هایی از جواهرات دور گلویش می‌بست، اوانجلین صحبت کردن با او را به تعویق می‌اندازد.

او برای ادامه جستجوی خود به سالن بزرگ چراغ آتش چشم دوخت. او بیشتر به زنان و سنگ‌های دور گلویشان نگاه می‌کرد. اما تعداد کمی از مردان نیز وجود داشتند که دکمه‌های نگینی روی دوشاخه‌هایشان داشتند و مدال‌های جواهری بر گردن داشتند. برخی از مدال‌ها حتی دارای نقش‌هایی از سپر بودند، اگرچه متأسفانه هیچ‌یک از سپرها شعله‌های آتشی مانند آنچه در برگه سرخ‌های اوانجلین وجود داشت نداشتند.

در سراسر اتاق، مرد جوانی وقتی او را در حال جاسوسی گرفت، لبخند زد.

او خوش تیپ بود و او نگاهش را برنمی‌داشت. او مدال بر تن نداشت، اما روی دویل نقره‌ای خود جواهرات داشت. وقتی او جام دومی را از خادمی گرفت و به عنوان پیشکش بیرون آورد، برق زدند. سلام، او دهان. اوانجلین نگاهی سریع به جکس انداخت.

هنوز حواسش به دختری با موهای مهتابی پرت بود.

او از این فرصت استفاده کرد تا از اتاق دور شود و با نوشیدنی از اتاق به طرف آقا بگذرد.

او از نزدیک چندان جوان یا جذاب نبود. اما دکمه‌های یاقوت کبود او بسیار درخشان بود و صدایش مهربان بود. "خوشحالم که بالاخره با شما آشنا شدم. من بادم قورباغه ای هستم."

نوشیدنی را دراز کرد.

جکس قبل از اینکه بتواند شراب را بگیرد، شراب را قطع کرد. برو دور بادم. اوانجلین با تو ازدواج نخواهد کرد.

گونه‌های بادم مانند چغندر سرخ شده بود و بدون هیچ حرف دیگری، همانطور که جکس دستور داده بود، عمل کرد.

اوانجلین زمزمه کرد: «جکس». من فقط با او صحبت می‌کردم تا ببینم آیا او سنگ‌ها را دارد یا خیر.

جکس گفت: «او نه. "کسی که خسته کننده است نمی تواند جادو داشته باشد. و او از خانه های بزرگ نیست.»

"این بدان معنا نیست که شما فقط می توانید او را کنترل کنید."

"بدون کنترل، بدون کشتن. تو از این مهمانی لذت میبری، روباه کوچولو." جکس از جام شرابی که در دستش بود نوشید. "از آنجایی که ما به دنبال سنگ های جادویی هستیم، باید با افرادی صحبت کنیم که جادویی به نظر می رسند."

او نوشیدنی اش را به سمت سه دختری که لباس های سبز جنگلی و تاج هایی با شکوه پوشیده بودند که مانند گنج می درخشید، سر داد. "همه آنها از خانه عزیزم هستند."

آنها هم زیبا بودند. به وضوح خواهران، از ظاهر آن. همه آنها حرکاتی برآزنده و لبخندهای آرامی داشتند در حالی که نوشیدنی های خود را می خوردند و خدمتکاران را با سینی های پای گوشت و پنیرهای لانه زنبوری دور می کردند.

اوانجلین سعی کرد به خاطر بیاورد که چه چیزی در مورد خانه عزیزم وقتی نزدیک می شدند و هر سه دختر با دیدن جک ها لبخندهایشان را پهن کردند و پوزخندی واقعی زدند.

"خیلی شگفت انگیز است که شما را می بینم، لرد جکس." قدبلندترین خواهر دستش را روی گونه اش گذاشت و اوانجلین دوباره آن پیچ و تاب وحشتناک را در درونش احساس کرد.

حس جادویی دارید؟ جکس بی صدا پرسید.

اوانجلین سرش را تکان داد. او امیدوار بود که این بدان معنا باشد که آنها از آنجا دور خواهند شد. اما اگرچه جکس معمولاً با هیچ کس خوب نبود، اما با این خواهران مؤدبانه رفتار می کرد.

"چرا برای دیدار نیامده ای؟" گفت دختری که گونه اش را لمس کرده بود. "و کی موهایت را عوض کردی؟"

او دوباره بلند شد تا انگشتانش را در قفل های طلایی جکس ببرد. اوانجلین موجی از ناراحتی را احساس کرد و در آن لحظه دوباره کنار رفت. و-

او به قفسه سینه مرد جوان قد بلندی با موهای مشکی ضخیم، پوست برنزی صاف و لبخندی که زانوهایش را سست می کرد برخورد کرد.

25

اوانجلین آنقدر مغرور نبود که اعتراف کند که به راحتی خیره شده است. او داستان های زیبا و چیزهای زیبا را دوست داشت و این مرد جوان بسیار بیشتر از زیبا بود.

او گفت: «متاسفم،» و حتی نمی توانست از اینکه نفسش بند آمده است، خجالت بکشد.

صدایش عمیق بود و چهره زیبایش با لبخندی که گشاد شد و گفت: «این کاملاً تقصیر من است. من امیدوار بودم که با شما برخورد کنم و شاید کمی بیش از حد مشتاق بودم.»

دست او را دراز کرد و اوانجلین ناگهان احساس هیجان کرد. انگشت به دستش بود! یک جواهر سیاه براق و براق. یک چیز قدرتمند که به نظر می رسید می توانست مسحور شود.

او منتظر بود تا صدای جادویی را از انگشت خود احساس کند، در حالی که انگشتان او را گرفت و آنها را به لب هایش برد، اما فقط آن احساس گزگز ملایمی وجود داشت که از ارزیابی شدن توسط کسی که او را جذاب می دید، وجود داشت.

او گفت: «من مریک از هاوس ردتورن هستم.

"من اوانجلین هستم."

جکس که در کنار اوانجلین ظاهر شد، گفت: «و من جکس هستم.» همسر جدیدت چگونه، مریک؟

مرد جوان سفید شد. "او پاییز گذشته از دنیا رفت."

"چقدر غم انگیز." صدای جکس غافلگیر کننده کاذب بود. «آیا همسر قبلی شما پاییز را درست قبل از آن نگذراند؟»

"او انجام داد. من خیلی بدشانسی داشتم.

"خب، پس احتمالاً بهتر است آن را به او انجیلین ندهی." جکس بازوی او را گرفت.

او شروع به اعتراض کرد، اما قبل از اینکه کارش تمام شود، مریک ردتورن رفته بود.

او انجیلین به جکس خیره شد.

با از خود راضی گفت: «خوش اومدی.

» لازم نبود او را بترسانی. من قرار نبود با او ازدواج کنم.»

"خوب، زیرا اگر این کار را می کردی، پاییز آینده مرده بودی." بازوی او را انداخت.

او انجیلین دندان هایش را به هم فشار داد. البته جکس می توانست با دختران معاشقه کند، اما حتی نمی توانست با یک مرد صحبت کند. "من قبلاً متاهل هستم، جکس. من با مریک صحبت می کردم، زیرا او یک انگشتر با یک سنگ داشت!

"اینجا همه یک حلقه دارند."

"تو نمیکنی."

"اگر فراموش کردی، من همه نیستم، روباه کوچولو." چشمانش روی لب هایش افتاد، با یک نگاه تند دهانش را دراز کرد و فوراً به او یادآوری کرد که با یک بوسه چه کاری می توانست انجام دهد.

او انجیلین لبش را گاز گرفت، فقط برای اینکه به او طعنه بزند.

چیزی ابتدایی از پشت چشمان جکس جرقه زد - میل یا عصبانیت، او کاملاً نمی توانست تشخیص دهد. تنها چیزی که می دانست این بود که دهانش از شدت نگاهش و این حس اجتناب ناپذیر ورم کرده بود که می خواست به جای آن کسی باشد که لب هایش را گاز می گیرد.

و برای لحظه ای فکر کرد که چگونه خواهد بود. او تصور کرد که لب هایش را همان جا، وسط مهمانی گرفته است، انگشتانش را لای موهایش می پیچد، در حالی که همه نگاه می کنند، او را نزدیک نگه داشته است.

او سعی کرد این ایده را کنار بگذارد، اما به نظر می رسید که به اندازه کافی سریع نیست.

دهان جکس طوری بالا رفت که انگار می دانست به چه فکر می کند، و سپس نگاهش پایین تر افتاد و از لب هایش به سمت گردنش حرکت کرد، تا جایی که روی تورم سینه هایش قرار گرفت، جایی که قلبش ناگهان به تپش افتاد.

صدای خنده در پس زمینه بلند شد و لیوان ها به هم خوردند، اما صدای آن بسیار دورتر از آنچه که باید می آمد. اوانجلین دیگر نمی توانست گرمای کوبنده همه مهمانان را احساس کند. فقط جکس وجود داشت. او طوری او را تماشا کرد که تو قرار نبود کسی را تماشا کنی در حالی که او می دانست که تو نگاه می کنی - جسورانه و بی حرم و کاملاً نامناسب.

"تو کمی داغ به نظر میرسی، روباه کوچولو. شاید در حالی که من به دنبال سنگ ها می گردم، بیرون بیای." چشمان او از چشمان او رها شد و بار دیگر به زن جوانی با موهای مهتابی افتاد که اکنون توسط 22 مرد جوان که عملاً آب دهانش ترشح می شد احاطه شده بود. او کمی جادویی به نظر می رسید. فکر می کنم با او شروع کنم."

اوانجلین محکم گفت: "او سنگ ندارد." "چه خبر -"

درست زمانی که لالا به بازوی مرد جوانی رسید که احتمالاً لرد رایین اسلاترود بود، نگاهی به سمت دیگر انداخت. او موهای قرمز وحشی داشت، دو شمشیر به کمرش بسته بود و خنده ای داشت که مانند موسیقی جشن در سالن پخش می شد.

ما باید به رایین و لالا سلام کنیم.

نگاه جکس بلافاصله تیره شد. "ما باید به جستجوی سنگ ها ادامه دهیم."

"می دانم - به همین دلیل است که باید سلام کنیم. به نحوه پاسخ مردم به رایین نگاه کنید. او می تواند سنگ شادی را داشته باشد."

اوانجلین در واقع هیچ سنگی روی رایین ندید - حتی حلقه خانوادگی او به نظر می رسید که به جای جواهرات از فلز ساخته شده باشد - اما پوزخند گسترده او عفونی بود. در حالی که او و لالا در حال له شدن بودند، ردی از خنده به جا گذاشتند. در عرض چند ثانیه، حزب زنده تر به نظر می

رسید. مکالمات بلندتر شد، لبخندها گشادتر شدند، جام‌ها عملاً از بشقاب‌های سرو به دست می‌پریدند.

اونجلین گفت: «این کار مؤدبانه‌ای است.

جکس با اکراه آهی کشید.

اونجلین تصور می‌کرد که به همان اندازه که او دریافت کرده بود به یک بله نزدیک است. لحظه‌ای بعد برای خوشامدگویی به این زوج خوشبخت در صف قرار گرفتند.

لالا البته بلافاصله اونجلین را در آغوش گرفت. "می‌دانستم که آن لباس روی تو رویایی خواهد بود، تو جذاب به نظر میرسی، دوست من!" اونجلین گفت: "تو هم همینطور."

لالا همیشه درخشان بود و امشب هم از این قاعده مستثنی نبود. او یک سری هدبندهای طلا و مروارید می‌بست که حتی مروارید و طلای بیشتری روی موهای تیره بلندش می‌چکید و آن را شبیه گنج اقیانوس می‌کرد. چشمانش نیز با خطی از طلا ساخته شده بود. اما لباس او به طرز عجیبی ساده بود. لالا از لباس پولک‌دار خیره‌کننده‌اش به یک لباس شرابی آرام با آستین‌های محافظه‌کار بلند که آتش پر جنب و جوش ازدها روی بازوهایش خالکوبی شده بود، تغییر کرده بود.

اونجلین شاید فکر می‌کرد که ربطی به رابین دارد - شاید او خالکوبی را تأیید نمی‌کرد. اما به نظر می‌رسید که او روحیه ناپسندی نداشت و شمشیری روی ساعدش خالکوبی کرده بود. پس این نمی‌تواند باشد.

"این نامزد من است." لالا با محبت به رابین نگاه کرد و او با تمام تمرکز ملایم کسی که عاشقش بود به او لبخند زد. و به نظر می‌رسید که ربطی به یک سنگ جادویی نداشته باشد. حالا که آنها نزدیکتر شده بودند، او می‌توانست مطمئناً ببیند که رابین هیچ جواهری نپوشیده است.

وقتی به اونجلین برگشت، پوزخندش از حالت محبت آمیز به شادی تبدیل شد.

«بالاخره، روباه اونجلین بدنام! لالا به من گفته است که داستان‌ها درست نیستند، اما من عاشق شنیدن آن‌ها هستم.» رابین او را در یک خرس در آغوش گرفت و برای مدت کوتاهی نفس اونجلین را ربود، قبل از اینکه پاهای او را دوباره روی زمین بگذارد. "شما به خانه من خیلی خوش آمدید."

"از اینکه من را دعوت کردید متشکرم و نامزدی شما را تبریک می گویم. من برای هر دوی شما بسیار خوشحالم.»

جکس کشید: «همانطور که من هستم.

رابین به سمت او برگشت. "من باور نمی کنم که ما افتخار ملاقات را داشته ایم؟"

لالا گفت: «این لرد جکس است.

رابین تکرار کرد: «لرد جکس. "شما اهل کدام خانه هستید؟"

"من از یک خانه بسیار قدیمی هستم." جکس جرعه ای از جامش نوشید. "همه در خانواده من مدتها پیش مرده اند."

لبخند لالا از بین رفت. برای لحظه ای به نظر می رسید که می توانست جکس را با دستان کوچکش خفه کند، اما در عوض، یک بازو را از لای اوانجلین رد کرد. «آیا راهپیمایی را به سمت میز ناهار خوری شروع کنیم؟ من همه شما را نمی دانم، اما من گرسنه هستم.»

این لبخند را بر لبان رابین بازگرداند، اما اوانجلین احساس ناراحتی کرد که او و لالا به سمت یک میز طولانی که با یک ضیافت مجلل چیده شده بود، حرکت کردند. قوهای پخته شده، سر بزهای پر شده و چیزی شبیه خروس پخته سوار بر خوک پخته شده بود.

اوانجلین در راهپیمایی جکس را از دست داد، اما نمی توانست به حرف های او فکر نکند. من از یک خانه بسیار قدیمی هستم. همه اعضای خانواده من خیلی وقت پیش مردند.

او به راحتی می توانست در مورد شجاع ها صحبت کند. همه آنها مرده بودند، اما پس از آن همه از خانه مریوود مرده بودند.

وسوسه انگیز بود که از لالا در مورد این نظر بپرسم، اما دوستش به قدری ناآرام به نظر می رسید، اوانجلین حوصله نداشت آن را مطرح کند. و احتمالاً بهتر بود امشب، اوانجلین بر روی یافتن سنگ های گمشده تمرکز می کرد، نه گذشته جکس. اگرچه او نمی توانست از این احساس خلاص شود که گذشته مرموز جکس دلیل اصلی باز کردن Valory Arch بود.

* * *

در طول شام، اوانجلین خود را از جکس جدا کرد.

او در انتهای میز بود و در کنار خواهران عزیز نشسته بود. وقتی سببی را پرت کرد و به قدبلندترین دختر عزیزی که قبلاً گونه او را لمس کرده بود چشمک زد، به نظر می رسید که او دوباره خوش اخلاق بود. او با صدای بلند قهقهه زد.

اوانجلین نگاهش را برگرداند و مصمم بود به جستجوی سنگ ها بازگردد. اما به نظر می رسید که او نمی توانست روی چیزی به جز صدای قهقهه دختر عزیز تمرکز کند. روی میز سهل شد، بنابراین اوانجلین سبک و درخشان سوگند خورد که ظروف شیشه ای را به صدا درآورد. همچنین چیزی وحشتناک در درون او ایجاد کرد. چیزی شبیه حسادت یا شاید واقعاً حسادت بود، به همان اندازه که اوانجلین از اعتراف آن بیزار بود.

او نمی خواست نسبت به توجه جکس حسادت کند. او نمی خواست آرزو کند که به جای اینکه مدام او را عذاب دهد، سعی کند او را بخنداند. اما این احساس بسیار قدرتمند، بسیار قوی، بنابراین -

اوانجلین ناگهان آخرین باری را که احساساتی به این شدت احساس کرده بود به یاد آورد. زمانی بود که سنگ شانس حاضر بود. شاید این بدان معنی بود که سنگ طاق دیگری نزدیک بود. او آنچه را که جکس در مورد سنگ ها به او هشدار داده بود، به یاد آورد: مردم برای حفظ جوانی خود خواهند کشت. همچنین می تواند باعث حسادت شود.

همین بود! سنگ جوانی باید نزدیک باشد. اوانجلین موجی از آرامش را احساس کرد. او در واقع حسود نبود، او فقط اثرات سنگ جوانی را احساس می کرد. این احتمالاً همان چیزی بود که جکس نیز هر زمان که وارد عمل می شد تا از صحبت کردن او با مردان جوان دیگر جلوگیری کند. چشمان اوانجلین به اطراف افرادی که نزدیک او نشسته بودند چرخید. در سمت راست او آلموند فروگلی نشسته بود، که روی میل خود تمرکز کرد و آنقدر به سمت خود حرکت نکرد.

سمت چپش صندلی هنوز خالی بود. فقط یک پلاکارد چوبی برای شخصی به نام پترا یانگ بلاد وجود داشت.

"این من خواهم بود." زن جوان با موهای مهتابی روی صندلی خالی سر خورد.

اوانجلین سفت شد.

او بلافاصله در مورد آن احساس گناه کرد. او دلیلی نداشت که از این پترا یانگ بلاد خوشش نیاید. این حسادت آمیز و کوچک بود - بدون شک یکی دیگر از عوارض جانبی سنگ جوانی. اوانجلین که تمام تلاشش را کرد تا احساسات را کنار بگذارد، گفت: «از آشنایی با شما لذت بخش است. من اوانجلین هستم.»

پترا با چشمکی توطئه آمیز گفت: «فکر می کنم همه اینجا این را می دانند.»

او دوستانه تر از آنچه اوانجلین تصور می کرد بود. همانطور که آنها چت می کردند، کنار زدن هر گونه احساس حسادت طولانی تر آسان تر می شد. در واقع، پس از چند دقیقه، اوانجلین ناگهان با احساس عجیبی آشنا شد که او و پترا قبلاً ملاقات کرده بودند، یا حداقل قبل از امشب با هم برخورد کرده بودند.

"تو عروسی من بودی؟"

"وای نه." پترا به آرامی خندید. "من یک یانگ بلاد هستم."

"متاسفم، من با این نام آشنا نیستم."

پترا با عصبانیت گفت: دقیقاً. «افرادی مثل من که اهل یکی از خانه های بزرگ نیستند، به عروسی های سلطنتی در والورفل دعوت نمی شوند. من خوش شانس هستم که اینجا از من خواسته شده است.»

با توجه به اینکه همه آقایان به شما پاسخ دادند واقعاً به نظر من اینطور نبود.» اوانجلین به محض بیرون آمدن از سخنان کوچک پشیمان شد.

اما پترا فقط لبخند زیبایش را باز کرد. «به نظر می رسد که شما آنقدرها هم که می گویند ساده لوح نیستید. هرچند شاید بهتر باشد کمی بیشتر به آقای که با او به اینجا آمده اید توجه کنید.» چشمان پترا به آرامی تمام اربابان و بانوان سر میز را در نوردید تا اینکه سرانجام در انتهای میز مکث کرد، جایی که-

جکس رفته بود جای او خالی بود. تنها چیزی که باقی مانده بود یک هسته سیب بود که در بشقاب خالی او باقی مانده بود. صندلی کنار او نیز خالی بود - همان جایی که دختر قذبلند عزیز در آنجا بود.

اوانجلین احساس کرد شکمش افتاده است. او امیدوار بود که جکس برای انجام کاری که اوانجلین ناگهان از انجام آن می ترسید با این دختر دزدی نکرده باشد.

اما او این کار را نمی کرد. او نمی توانست این کار را انجام دهد. او قول داده بود که کسی را نکشد.

اوانجلین نگاهی عصبی به سالن انداخت.

شاید او فقط دختر عزیز را برده بود تا به تربوشت نگاه کند. یا-

"شاید بخواهید به سمت در پرتره نگاه کنید." پترا به آرامی انگشتی دستکش دار را به سمت قاب طلایی که کمی از دیوار فاصله داشت اشاره کرد و یک ورودی پشت آن نمایان شد.

اوانجلین به سرعت از روی میز بلند شد.

"صبر کن -" دختر مچ اوانجلین را گرفت. برای یک ثانیه، او به طرز شگفت آوری نگران به نظر می رسید. "فقط آنها را رها کن، پرنسس. تنها کاری که می خواهید انجام دهید این است که خودتان را خجالت بکشید."

در واقع، افراد دیگر به راه او نگاه می کردند و او را بر روی لبه های جام هایشان قضاوت می کردند. غرورش با او جنگید تا دوباره بنشیند. این احتمال وجود داشت که او در مورد کاری که جکس برای انجامش رفته بود اشتباه می کرد. اما او شک داشت. اگر جکس مخفیانه با دختر دیگری رفته بود، او تصور نمی کرد که او فقط چکرز بازی می کند. قرار بود او را ببوسد و بکشد.

اوانجلین میز را ترک کرد. وقتی به لبه سالن غذاخوری پریهاو رفت و به قاب طلایی که از دیوار جدا شده بود رسید، شکمش به هم خورد.

پرتره داخل قاب از گلندورا اسلاترود بود که یک لباس قرمز گلدوزی شده پوشیده از قلب های شکسته پوشیده بود و لبخندی غمگین به نظر می رسید که اوانجلین را از در مخفی نگاه می کرد.

راهروی آن طرف تار عنکبوت و تار بود و از مشعل هایی که از دیوارها بیرون زده بودند بوی تلاش های مخفیانه، مشعل و بیشتر از کمی دود می داد. در میان شعله های آتش، او نگاهی اجمالی به کلمات حک شده بارها و بارها در سنگ انداخت. شکوه در مرگ. شکوه در مرگ. شکوه در مرگ.

اوانجلین دستانش را روی سینه اش بغل کرد. او مطمئن نبود که این مکان چیست، اما دوست نداشت که حتی دیوارها هم جک ها را تشویق می کنند.

جکس، او بی صدا گریه کرد.

هیچ پاسخی نبود.

جکس، او دوباره تلاش کرد. اگر می‌توانید صدای من را بشنوید، از شما می‌خواهم هر کاری را که انجام می‌دهید متوقف کنید.

هیچ چی. فقط قلم موی دمپایی‌هایش در برابر سنگ‌های کهنه.

و سپس - گوش‌هایش صدای فریبنده جکس را گرفت که در تاریکی چیزهای ملایمی می‌گفت. سینه‌اش احساس سفت شدن می‌کرد. او نمی‌توانست تشخیص دهد که او چه می‌گوید. اما اوانجلین آهنگ پایین صدای او را می‌دانست.

او با سرعت به گوشه‌ای رفت و تقریباً شکاف دامنش را با عجله پاره کرد.

مشعل‌ها درخشان‌تر می‌درخشیدند و دود غلیظ‌تر می‌شد و در حالی که سرش را به سمت دختر عزیز فرو می‌برد، دور موهای طلایی جکس می‌چرخید. گردنش قوس داشت و چشمانش بسته بود.

خون اوانجلین به گوشش هجوم آورد که جکس را تماشا کرد که قبلاً لب پایینی دختر را ردیابی می‌کرد-

"متوقف کردن!" او داد زد.

دختر با نفسی چشمانش را باز کرد.

جکس کندتر حرکت می‌کرد. انگشتانش را روی دهان باز دخترک گذاشت و چشمان کلاه‌دارش را به اوانجلین کشاند. "زمان شما وحشتناک است، روباه کوچولو."

باورم همیشه می‌خواهی ببوسیش! اوانجلین بی صدا جوشید.

جکس شانه‌ای سواره را بلند کرد و با صدایی بی صدا گفت که فقط اوانجلین می‌توانست بشنود، شام داشت خسته کننده می‌شد.

"شما واقعاً شانس بدی با پسرها دارید، اینطور نیست؟" دختر عزیز اخم غیرقابل قبولی به اوانجلین داد - اخمی که به نوعی شبیه لبخند بود، گویی او عاشق این ایده بود که اوانجلین با پسرها شانس وحشتناکی داشته باشد.

برای یک ثانیه، وسوسه انگیز بود که روی برگردانده و این دختر را با جکس رها کنیم تا ببیند چه کسی واقعاً شانس بد پسرها را داشته است، زیرا او به وضوح نمی‌دانست پسری که می‌خواهد ببوسد واقعاً کیست.

اوانجلین فوراً حتی به خاطر داشتن این فکر شرمنده شد. با این حال، نگاه کردن به چشمان دختر و گفتن "تو باید همین الان بروی" آسان نبود. "فکر می‌کنم در جایی که هستم راحت هستم. تو کسی هستی که بهش تعلق نداری، پرنسس." وقتی دستش به سمت سینه جکس رفت و با جسارت یکی از دکمه‌های جکس را باز کرد، پوزخند زد.

قلب اوانجلین دوباره پیچید. او نمی‌خواست این را احساس کند. او نمی‌خواست چیزی نسبت به جکس احساس کند، و به خصوص نمی‌خواست به این دختری که او می‌خواست بکشد حسادت کند. اما حسادت یک احساس منطقی نبود، تنها چیزی که می‌دید این بود که دختر دیگری تحت تعقیب و لمس بود.

او به خودش گفت که این فقط سنگ جوانی است، اما آنها اکنون از مهمانی دور بودند و این دختر هیچ جواهری به تن نداشت. او قبلاً یک تاج به تن کرده بود، اما آن را دور انداخته بودند. جکس در افکار اوانجلین تکرار کرد، باید بروی. وقتی کارم تمام شد این را پاک می‌کنم.

چشمان او به چشمان او برخورد کرد، در زیر نور مشعل بیشتر سیاه تا آبی بود و وقتی دختر عزیز دکمه دیگری را باز کرد، کاملاً بی حرکت بود. چطور میتونی اینقدر بی احساس باشی؟ اوانجلین فکر کرد.

جکس گونه دختر عزیز را نوازش کرد و چشمانش همچنان به اوانجلین بود. چگونه می‌توانید مدام مرا با کسی اشتباه بگیرید که اهمیت می‌دهد؟ برو جلو پس اوانجلین دست هایش را روی سینه اش هم گذاشت. اگر او می‌توانست وحشتناک باشد، او می‌توانست سرسخت باشد. بیایید ببینیم آیا بوسه شما واقعاً ارزش مردن را دارد یا خیر.

لامپ‌های مشعل سوسو زدند و نگاه جکس تاریک شد. "او هنوز اینجا چه کار می‌کند؟" دختر ناله کرد دستش را به یکی دیگر از دکمه‌های جکس برد.

دستان دختر را از مچ گرفت و او را هل داد.

"چه کار می‌کنی؟" او جیغ زد.

جک آهی کشید. «به شام برگرد، ژیزل. تا زمانی که شوهر خوبی پیدا کنی با دیگری معاشقه کن.»

"اما تو گفتی-"

حرفش را قطع کرد: «دروغ گفتم.

صورت دختر افتاد، گونه ها صورتی ترک خوردند، و اوانجلین موجی از ترحم را احساس کرد زیرا ژیزل به سرعت از کنار آن گذشت، در راهروی تاریک ناپدید شد و اوانجلین را با جکس تنها گذاشت.

"خوشحال در حال حاضر؟" گامی تهدیدآمیز به سمت او برداشت.

اوانجلین در برابر اصرار برای برداشتن یک قدم به عقب مقاومت کرد. او فکر نمی کرد تکان بخورد، اما دیوار سرد ناگهان پشتش قرار گرفت و جکس خیلی نزدیک بود - و خیلی بلندتر از آن چیزی که تا به حال تصور می کرد - باید سرش را خم می کرد تا با چشمان بی رحم او روبرو شود. "تو به من گفتی که کسی را نمی کشی."

او گفت: «نه. تو به من گفتی که من کسی را نمی کشم. من به شما گفتم که این یک نقشه وحشتناک بود.

اوانجلین استدلال کرد: "اما تو نیازی به کشتن او نداشتی."

"تو در مورد آنچه من نیاز دارم چه می دانی؟" انگشتان بلند جکس شکاف دامنش را می چرخاند.

نفسش را قورت داد. لمس باید تصادفی باشد.

در حالی که انگشتانش زیر پارچه حرکت می کردند، یک فرورفتگی چشمک زد و در حالی که شکاف دامنش را به آرامی باز کرد، روی ران برهنه اش نوازش کرد.

این قطعاً یک تصادف نبود.

نوک انگشتانش نرم و به طرز فریبنده ای ملایم بود، همانطور که بالاتر و ... بالاتر می رفتند. او به خود گفت که خود را کنار بکشد - این جکس بود و او شیطان بود - دستش قطعاً کارهای بدی انجام می داد. اما تپش قلب او در آن زمان احساس ترس نمی کرد. هجوم خون و سوزن سوزن شدن پوستش حس خوبی داشت. او احساس خوبی داشت.

لمس او به وضوح او را دچار توهم می کرد.

اوانجلین واقعاً نیاز داشت که او را دور کند. اما او به جای آن پیراهن او را گرفت و پارچه را در دستانش مشت کرد.

او لبخند زد، فقط مهربان نبود. مثل پایان شیطانی یک افسانه بود، همه دندان های تیز که زیر نور مشعل برق می زدند. این یک اشتباه بود. یک اشتباه خطرناک او به خود یادآوری کرد که او فقط دختر دیگری را لمس کرده است. اما وقتی او دقیقاً می دانست چگونه او را لمس کند، اهمیت دادن به او سخت بود. چگونه به او کاری کنیم که احساس کند همان کسی است که در تمام این مدت می خواست.

دست دیگرش به آرامی به باسن او رسید و آن را روی دستش گرفت. نفسش در گلویش حبس شد.

"هنوز فکر می کنی می دانی به چه چیزی نیاز دارم؟" نزدیک تر شد، لب هایش تقریباً فک هایش را می چرخاند و لرزی روی پوستش می فرستاد و زمزمه می کرد: «من یک انسان نیستم، اوانجلین. و من دوست، شوهرت، یا معشوقه تو نیستم.»

نفس کشید: «من هرگز نگفتم که هستی.

»پس سعی نکن من را مجبور کنی اینطور رفتار کنم. پایان خوبی ندارد.» انگشتان زیر دامن او خشن شد و چیزی شرورانه در چشمانش جرقه زد. به اندازه ای است که او در نهایت احساس ترس کند. "این پایان خوبی ندارد." انگشتانش را محکم تر فشار داد.

اوانجلین نفس نفس زد و در نهایت او را هل داد. "این وجود ندارد - من متاهل هستم."

جکس انگشتش را روی پوزخندی که روی لب هایش بازی می کرد کشید. "تو مدام این را می گویی، روباه کوچولو، انگار این چیزی است که من باید به آن اهمیت بدهم."

یک ضربه قلب بعد، او رفته بود.

به محض اینکه جکس او را در سالن سایه تنها گذاشت، سر اوانجلین شروع به پاک شدن کرد. نامه ای را که نوشته بود به یاد آورد و به خود هشدار داد که به او اعتماد نکند. تمام کارهایی را که او انجام داده بود به یاد آورد. سپس او به یاد آپولو افتاد.

اوانجلین چشمانش را بست. پاهایش هنوز از دستان جکس می لرزید و حالا شکمش هم از احساس گناه می پیچید. اتفاقی که در راهرو افتاد دیگر نمی توانست تکرار شود.

نفرین کماندار همه چیز را با آپولو بهم ریخته بود. امید داشتن به آینده با کسی که قصد کشتن او را داشت دشوار بود. اما حتی اگر آپولو وجود نداشت، جکس هرگز گزینه ای نبود.

جکس آن چیزی که او می خواست نبود. اوانجلین می خواست عشق ببخشد و دوست داشته شود و فقط با دیدن کسی عشق را احساس کند. پروانه و یوسه می خواست. آنقدر آن را می خواست که گاهی فکر می کرد قلبش از آن می ترکد. و گاهی اوقات مرتکب اشتباهاتی می شد، مثل امشب که به جکس اجازه می داد او را لمس کند. اما اجازه نداد که او دوباره او را لمس کند.

او باید به زودی سنگ جوانی را پیدا می کرد، اما نمی خواست به شام برگردد. او ترجیح می داد پابرهنه در برف برقصد تا اینکه پشت میز کنار پترا یانگ بلاد بنشیند.

اوانجلین امیدوار بود که شام به اندازه کافی پر جنب و جوش باشد که هیچ کس متوجه نشود که او از در پرتره خارج می شود. سالن غذاخوری

مطمئناً سر و صداتر از زمانی بود که او رفته بود. صداهای مهیج با خنده های کمی مست و لیوان هایی که به هم می ریزند در هم می آمیزد. "خانم روباه-" نام او با ضربه ای روی شانه توسط جسمی که شبیه پر بود دنبال شد.

اوانجلین برگشت.

کریستوف نایتلینگر از Daily Rumor در مقابل او ایستاده بود و لبخند می زد. طبق معمول، شلوار چرمی مشکی و پیراهنی با ژاکت کفدار پوشیده بود.

با دیدنش فوراً شکمش افتاد.

"این خیلی خوشحالم که شما را اینجا پیدا کردم." خودکار پرداز را که به تازگی به شانه او زده بود گرفت و با هیجان آن را تکان داد. "تو درخشان به نظر میرسی! خیلی خوب است که شما را با این همه رنگ در گونه هایتان می بینم. البته، حالا باید بپرسم که آیا شخص خاصی آن فلاش را آنجا گذاشته است؟"

کریستوف نگاهی پرسشگر به در پرتره ای که به تازگی از آن خارج شده بود انداخت.

اوانجلین گفت: "اوه نه." تنها چیزی که می توانست این شب را بدتر کند این بود که کریستوف نایتلینگر در روزنامه ها بنویسد که با جکس تلاش کرده است. اگر آپولو آن خبر را بخواند، ممکن است از اجبار به شکار به تمایل واقعی او تبدیل شود. من فقط در حال کاوش در برخی از معابر مخفی بودم. قطعاً هیچ چیز ارزش خبری ندارد-" او از ترس اینکه مبادا این کار را کمی زیاده روی کند، تردید کرد.

او کریستوف نایتلینگر را به خوبی نمی شناخت، اگرچه برگه های رسوایی اش عموماً به نفع او بود. حتی زمانی که او به خاطر قتل تحت تعقیب قرار گرفته بود، به نظر می رسید که او به گناهکاری او شک دارد. او فکر نمی کرد او بدخواه است. اما مطمئناً قبل از انتشار یک داستان منتظر همه حقایق نبود - به نظر می رسید او از چاپ شایعات بیشتر از واقعیت لذت می برد.

اوانجلین نمی توانست به او اجازه دهد چیزی درباره او چاپ کند. با توجه به اینکه آپولو در حال حاضر او را شکار می کند، اگر کریستوف در

روزنامه بنویسد که او اینجاست، عواقب آن می تواند مرگبار باشد، حتی اگر او به جکس اشاره نکرده باشد.

او دوست داشت از او بخواهد که اصلاً به حضور او اشاره نکند، اما می ترسید که این فقط کنجکاوی او را تحریک کند.

"من تا این حد نرسیدم. صداهایی شنیدم که باعث شد فکر کنم ممکن است حرف دیگران را قطع کرده باشم. من در واقع کمی خجالت می کشم، بنابراین اگر بتوانید این را بین ما نگه دارید، بسیار سپاسگزار خواهم بود.

«اوه، عزیزم! البته اکتشافات مخفی شما نزد من امن است.»
کریستوف قلم پر را روی لب‌هایش کشید، انگار که می‌خواهد آنها را ببندد.
اما اوانجلین می ترسید که این کافی نباشد.

* * *

اوانجلین در نظر گرفت که به جکس در مورد برخوردش با کریستوف بگوید - و این احتمال وجود دارد که او در مقاله خود از او نام ببرد. اما آخرین کاری که او می خواست انجام دهد این بود که جکس را پیدا کند.

تنها چیزی که او می خواست این بود که در رختخواب بخزد و بخوابد.
یک روز غیرممکن طولانی بود و او خسته بود. بالا رفتن از اتاق مهمانش در طبقه چهارم شبیه بالا رفتن از یک کوه بود.

با این حال، اوانجلین پس از تمیز کردن، پوشیدن لباس خواب و بالا رفتن از رختخواب، نتوانست بخوابد. هر بار که چشمانش را می بست، با جکس به راهرو برمی گشت. پوستش داغ شد و بعد کاملاً بیدار شد.

او مطمئن نبود که چقدر ادامه دارد، اما در نهایت خوابش را رها کرد. او چندین شمع روشن کرد و به صندوق عقب رفت، جایی که چند کتاب از حمله ظهور و سقوط شجاعان را در آنجا بسته بود.

آخرین باری که او به حجم نگاه کرد، جلد خالی بود، اما امشب به نظر می رسید دوباره زنده می شود. او به تیره شدن پارچه اسطوخودوس نگاه کرد تا اینکه کل کتاب به رنگ آلو مرطوب شد. چند ثانیه بعد، مجموعه جدیدی از کلمات فلزی در جلوی آن می درخشید: تاریخچه نامعقول خانه اسلترود.

اوانجلین از این کلمات احساس هیجان می کرد، اما با دانستن اینکه این کتاب چقدر می تواند فریبنده باشد، سعی کرد وقتی به رختخوابش برگشت

و جلد را باز کرد، امیدش را از بین نبرد.
یک قطعه کاغذ روزنامه باستانی به بیرون پرید.
آنقدر قدیمی به نظر می رسید که می ترسید در دستانش خرد شود، اما
کاغذ مومی شکل به طرز شگفت آوری محکم بود. چاپ قدیمی بود و
خواندن آن دشوار بود، اما کلمات بالای آن کاملاً آشنا بودند.

شایعه روزانه هیولا!

نوشته کیلبورن نایتلینگر

اینجا شما شمالی های عزیز من. حمله هیولایی دیگری رخ داده است! دیشب، لرد توانا بن اسلاتروود
گلویش را بیرون آورد.

شجاع ها همچنان قسم می خورند که هیچ هیولایی خلق نکرده اند. اما برای شما که حساب نکرده
اید، این سومین حمله خشونت آمیز به خانه اسلاتروود است. و همه این حملات پس از مرگ ناگوار
ما کاستور والور آغاز شد - که بسیاری گمان می کنند در جریان کشتار غم انگیز هاوس مریوود توسط
انتقام اسلاتروود کشته شد.

هنوز هم ممکن است تصادفی باشد که این هیولا اکنون بعد از Slaughterwoods آمده است.
حملات شرورانه دیگری نیز وجود داشته است که باعث شده است بسیاری گمان کنند که این قتل
های هیولایی هدفمند نیستند. اما برخی می ترسند که این حملات تنها به این دلیل است که شجاعان
کنترلی بر زشتی که ایجاد کرده اند ندارند.

این نوشته بعد از آن بدون شک به دلیل نفرین تبدیل به چرند شد. اما
خوشبختانه با بازخوانی اوانجلین، فیلمنامه اصلی دست نخورده باقی ماند.
هیچ تاریخی در مقاله وجود نداشت، اما او تصور می کرد که این خبر بعد
از داستانی که جکس در کالسکه به او گفته بود رخ داده است - و به نظر
می رسید که همه چیزهایی را که جکس گفته بود تأیید می کرد. هم به قتل
غم انگیز House Merrywood و هم مرگ Castor Valor اشاره کرد.
اوانجلین سعی کرد عجلانه نتیجه گیری نکند - به هر حال این یک برگه
رسوایی بود - اما نمی توانست فکر کند که آیا این اطلاعاتی بود که او به
دنبالش بود یا نه. او می خواست بداند چرا شمال به شجاعت ها روی آورده
است، و به نظر می رسید که این موضوع را توضیح می دهد. پسر آنها کشته

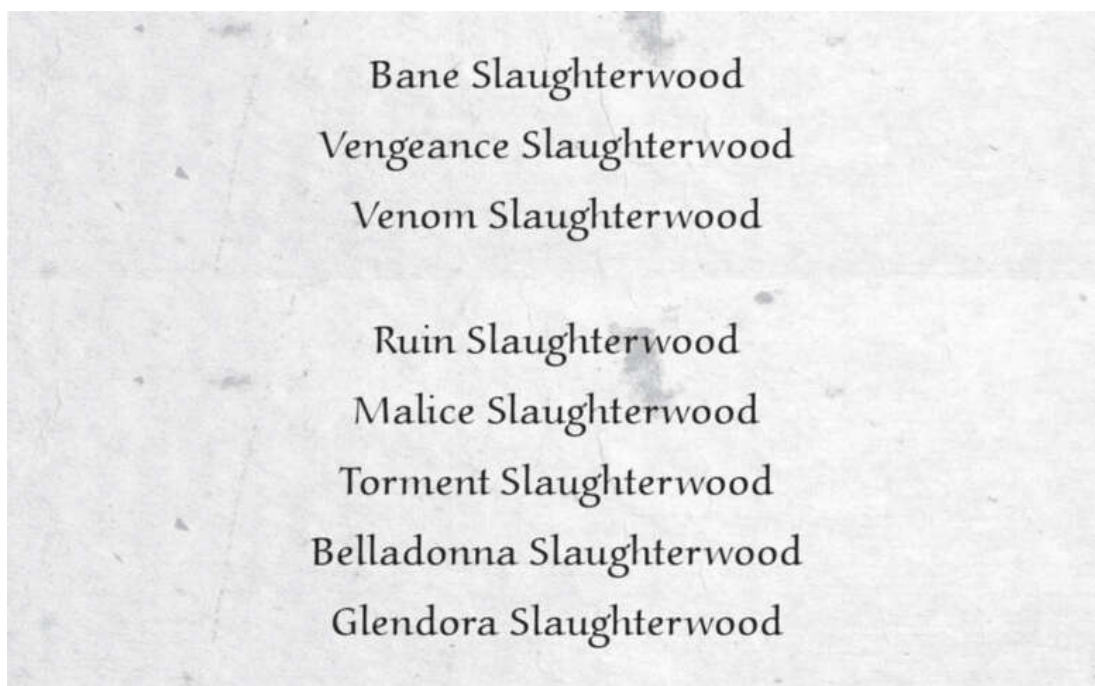
شده بود و آنها برای انتقام یک هیولا ساخته بودند. در این مقاله حتی از کلمه مکروه استفاده شده است.

آیا این می تواند همان زشتی باشد که بسیاری معتقد بودند در Valory حبس شده است؟

اما این برای اوانجلین کاملاً منطقی نبود. همه چیزهایی که او در مورد شجاع ها خوانده بود، به نظر می رسید که آنها جادویی و قدرتمند هستند - آنها برای انتقام نیازی به ایجاد یک هیولا ندارند. اما شاید شایعه ای که آنها هیولا را خلق کرده اند برای وادار کردن مردم به آنها کافی باشد.

اوانجلین از نزدیک می دانست که شایعات چقدر می توانند قدرتمند باشند. و او به راحتی می توانست تصور کند خانواده ای مانند اسلترودز این شایعه را شروع می کنند - به ویژه اگر Aurora Valor انتقام را در محراب برای مرد دیگری ترک کرده بود.

یک بار دیگر به کتابی که در بغلش بود نگاه کرد. فهرست مطالبی که ظاهراً اسامی اعضای خانواده اسلترود را فهرست می کرد، باز بود:



این فهرست چندین صفحه ادامه داشت.

اوانجلین با انتقام شروع کرد و امیدوار بود که پاسخ های بیشتری در مورد شجاعان دریافت کند و روایت کتاب را با داستانی که جکس در

کالسکه برای او تعریف کرده بود مقایسه کند.

متاسفانه صفحات خالی بود.

او به فهرست مطالب برگشت و این بار این نام گلندورا بود که توجه او را جلب کرد. او در داستان جکس حضور نداشت، اما با انتقام ازدواج کرده بود، و پرتله‌های بزرگی از او در سراسر قلعه وجود داشت، بنابراین شاید اوانجلین بتواند چیزی یاد بگیرد.

ورود گلندورا با عکسی از او در تابوت باز شد. چشمانش بسته بود و صورتش با چین و چروک‌های بی شماری پیر شده بود.

عبارت Glory in Death در زیر تصویر و بالای آن به مدت چند سال چاپ شده بود که نشان می داد او در سن هشتاد و شش سالگی مرده است. مدخل صفحه بعد یک قطعه تاریخ به طرز شگفت انگیزی بود، و اوانجلین از خود پرسید که آیا نفرین داستان کمی طعم و مزه بیشتری به کلمات داده است.

Glendora Slaughterwood,
also known as Glendora the Good.
Mother of many. Wife of Vengeance.
Beloved by almost everyone.

Poor, poor Glendora the Good, everyone adored her, except for her husband, Vengeance. Glendora was all goodness and joy and honesty—and she gave birth to so many babies. Without Glendora, there would be no Slaughterwoods left. But none of that mattered to Vengeance.

He pretended that he loved her, he commissioned statues and paintings and had minstrels write songs about his wife's goodness, all to hide that Glendora was his second choice, and not nearly as beautiful as his first choice, the girl who'd left him at the altar: Aurora Valor.

Pretty, pretty Aurora Valor. When they'd been engaged, Vengeance had loved Aurora's beauty. He'd drunk it up like poison until it ruined him for anyone else.

Glendora made babies, she threw parties and hunts, and turned the small Slaughterwood Estate into a glorious manor with grounds full of flowers and rooms full of mirth, but it was never enough to win Vengeance's heart. He was forever in love with the ghost of a girl who'd—

اوانجلین خواندن را متوقف کرد و به خطی در مورد گل و شادی بازگشت. انگشتانش از هیجان میلرزیدند و عجله داشت تا صفحه سرخ هایی را که کلید قبلی نوشته بود بیرون بیاورد.

همانطور که او به یاد می آورد، گل ها با عبارت One for Mirth کشیده شده بودند. او می دانست که این می تواند فقط یک تصادف باشد - بسیاری از مردم گل کاشتند. اما آیا لالا چیزی در مورد داشتن باغ زمستانی معروف گلندورا نگفته بود؟ این قطعه همچنین گلندورا را سخاوتمند و خوب و شاد توصیف می کند. شاید او فقط یک فرد مهربان بود - همانطور که رایین اسلاترود به نظر می رسید - یا شاید چیزی جادویی گلندورا را چنین کرده بود.

اوانجلین دوباره به عکس گلندورا نگاه کرد. سیاه و سفید بود، با افزایش سن محو شده بود، اما به اندازه کافی واضح بود که زن زنجیری بلند و سنگین با یک آویز جواهر به تن داشت.

آیا این می تواند سنگ شادی باشد؟

اوانجلین انفجاری از هیجان را احساس کرد و به دنبال آن امیدی به وجود آمد که گلندورا با این سنگ دفن شده است - زیرا نقاشی او را در تابوت نشان می داد.

او فکر کرد که جکس را از کشف خود بگوید، اما پس از اتفاقات آن عصر، او هنوز آخرین کسی بود که می خواست ببیند.

با یک لرز دیگر، اوانجلین عبایی را برداشت و آن را به تن کرد. او هیچ ایده ای از زمان نداشت، اما تصور می کرد چندین ساعت تا طلوع خورشید باقی مانده است، که به او زمان کافی برای جستجوی مخفیانه قبر گلندورا داد، و اوانجلین دقیقاً می دانست از کجا شروع کند.

شکوه در مرگ - کلمات چاپ شده در زیر عکس گلندورا نیز کلماتی بودند که روی دیوار راهروی مخفی که اوانجلین اوایل آن شب وارد آن شده بود، نوشته شده بود. و او از طریق یک سوراخ پرتره که خانه عکس گلندورا بود به آن رسیده بود.

تربوشت در سالن غذاخوری در تاریکی حتی وحشتناک تر به نظر می رسید - یک جانور غول پیکر در خواب که ممکن است اوانجلین را به سمت پرتره گلندورا دنبال کند و سپس قبل از اینکه بتواند از گذرگاه عبور کند او را از اتاق جدا کند.

خنجر طلایش را که به ردای خود بسته بود، گرفت. او فکر می کرد که صدایی شنیده است، اما وقتی با پاهای دمپایی در جستجوی قبر گلندورا اسلاتروود می چرخید، تریبوشه بی جان ماند.

در حالی که تنها نور ماه از میان صفحات شیشه ای رنگی اتاق ناهار خوری سرازیر می شد، یافتن نقاشی مناسب یک چالش بود. تنها چیزی که اوانجلین می توانست ببیند چشمان گلندورا بود که همچنان غمگین بود، در حالی که کادر را باز می کرد.

قبل از اینکه قدم بگذارد مکث کرد و اندوه گلندورا را برای مدت کوتاهی متعجب کرد. اگر او سنگ شادی را در اختیار داشت، باید خیلی خوشحالتر می شد، اما شاید گلندورا در زمان این عکس آن را در اختیار نداشت؟

اوانجلین امیدوار بود که همینطور باشد که وارد راهرو شد. خوشبختانه، مشعل ها همچنان می سوختند و راه او را روشن می کردند که همان مسیری را که اوایل آن شب طی کرده بود طی کرد.

وقتی به جایی رسید که جکس را با دختر عزیز پیدا کرده بود، شکمش فشرده شد. هوای غبارآلود بوی سیب را به مشام می داد و نیمی از او انتظار داشت که از زیر سایه بیرون بیاید.

دوباره فکر کرد چیزی شنیده است.

اما تنها چیزی که او دید عنکبوت هایی بود که در امتداد دیوارها روی عبارت Glory in Death خزیده بودند.

وقتی به گوشه ای پیچید هوا عوض شد. بین مشعلها دیوارکوب هایی ظاهر شد - شیشه های کثیف پر از ساقه های اسکلتي و چند گلبرگ خشک. بوی سیب ناپدید شد و تنها چیزی که حس می کرد گرد و غبار بیات بود که باعث شد به استخوان های خشک و گل های مرده فکر کند.

با نزدیک شدن به بنای یادبود، خوشبختانه عطر ناراحت کننده کاهش یافت. چیز عظیمی که توسط دو مجسمه از فرشته های گریان تحت نظر بود و با لایه ای از غبار پوشانده شده بود که باعث شد فکر کند هیچ کس مدت زیادی است که به آنجا نرفته است.

اوانجلین نفسش را حبس کرد که نزدیک شد و آماده شد تا جادوی سنگ شادی را احساس کند. اما شاید تابوت قدرت سنگ طاق را کاهش می داد؟

به نظر می رسید که تابوت از سنگ مرمر ساخته شده باشد، این واقعیتی است که اوانجلین زمانی که سعی کرد درب آن را کنار بزند تأیید کرد و به اندازه ای تکان نمی خورد.

"به یک دست نیاز دارید؟"

هنگامی که لوک از زیر سایه ها ظاهر شد، اوانجلین پرید، با تاجی طلایی نازک بالای سرش و کتی یقه بلند که به نظر می رسید با تکه تکه ای خالص به هم دوخته شده باشد.

"لوک، اینجا چه کار می کنی؟ دنبال من بودی؟"

"شنیدم بالاخره به مهمانی آمدم، بنابراین تصمیم گرفتم به شما بپیوندم." لبخند کجی زد. "من می خواستم یواشکی وارد اتاق خواب شما شوم، اما بعد دیدم که شما مخفیانه بیرون می روید، بنابراین فکر می کنم به نوعی دنبال شما آمده ام."

"شما نمی توانید به این کار ادامه دهید."

"چرا که نه؟ من همیشه این کار را انجام می دادم. منظورم این است که قسمت زیر نیست، فقط ورود مخفیانه به اتاق خواب شما." از میان مژه های بلند و دوست داشتنی اش به او نگاه کرد. اما اوانجلین اجازه نداد مانند آخرین باری که ملاقات کرده بودند در نگاه او غرق شود.

"آیا این به این دلیل است که من یک خون آشام هستم؟" او فشار داد. "یا هنوز در سوگ شوهر مرده خود هستید؟" ناگهان، لوک بالای تابوت نشسته بود، پاهایش را آویزان کرده بود و بسیار بی‌ضررتر از آنچه که می‌دانست به نظر می‌رسید.

اگرچه او واقعاً فکر نمی‌کرد که او را گاز بگیرد. هنگامی که او لحظه‌ای از جلوی شاهزاده فتنه‌گر نگاه کرد، به نظر می‌رسید لوک بیشتر تنها بود تا گرسنه، درست مثل آخرین باری که او را دیده بود. او انجیلین متخصص خون‌آشام‌ها نبود، اما از خود می‌پرسید که آیا خون‌آشام بودن به معنای چیزی فراتر از تشنگی خون است. خون آشام‌ها پیر نشدند آنها در طول زمان بدون تغییر باقی ماندند. شاید این فقط فیزیکی نبود. شاید قلب آنها هم همینطور بوده و باعث می‌شد که گذر از چیزهای گذشته برایشان سخت‌تر شود.

او به او اطمینان داد: "این به این دلیل نیست که شما یک خون آشام هستید." "در واقع، قبل از طلوع خورشید باید کاری انجام دهم و می‌توانم از قدرت خون آشام شما استفاده کنم."

این به نظر می‌رسید روحیه او را روشن می‌کند. او از بالای تابوت پوزخندی زد در حالی که ابوانجیلین به درب سنگ مرمری نگاه می‌کرد و اجازه می‌داد نگاهی بماند.

لوک نیز مانند ابوانجیلین بسیار کنجکاو بود. فقط چند لحظه طول کشید تا او پرسید: «در تابوت چه می‌خواهی؟»

"به من کمک کن بازش کنم و خواهی دید."

لوک از روی مقبره پرید، درپوش سنگین را فشار داد و در حالی که سنگ مرمر به زمین می‌خورد، با لبخندی رضایت بخش به سمت او برگشت. "میتونم الان گازت بگیرم؟"

"نه، لوک، من هرگز به تو اجازه نمی‌دهم که مرا گاز بگیری."

"هرگز نگو هرگز، ایوا." قبل از اینکه به داخل جعبه نگاه کند، لبخندی امیدوارکننده از دندان نیش زد. "مطمئنی این تابوت مناسب است؟"

ابوانجیلین گفت: «مثبت. با این حال، وقتی نگاهی به نگاه لوک می‌رفت، احساس نگرانی کرد. بدن گلندورا اسلاترود تماماً خاک و دندان بود. او خیلی وقت پیش مرده بود که استخوان، لباس و گردنبند نبود. و هنوز هیچ

حس جادویی وجود نداشت. هیچ سوزن سوزن شدن، هیچ سوزش، هیچ انفجار ناگهانی شادی وجود نداشت.

اما اوانجلین باید باور می کرد که چیزهای بیشتری وجود دارد. نفسی عمیق و عصبی کشید و دستش را در غبار خاکستری تیره ای که گلندورا اسلاترود بود فرو برد.

"ایوا! چه کار می کنی؟" لوک به وضوح فکر می کرد که عقلش را از دست داده است. روی شانه های او گرفت و او را از تابوت عقب کشید، اما خوشبختانه، او قبلاً چیزی را گرفته بود که شبیه یک زنجیر بود.

اوانجلین از لوک خلاص شد و گرد و غبار را از روی صخره آویزان در انتهای زنجیر تکان داد تا اینکه سنگی به رنگ زرد در دست داشت که گویی از نور درخشان خورشید ساخته شده بود.

لوک به گوهر خمیده نگاه کرد، واضح است که فکر نمی کرد به زیبایی او باشد. من می توانم برایت جواهراتی زیباتر از آن بگیرم.» برای آن چنگ زد.

اوانجلین گردنبند را محکم تر گرفت، با احساس آن تورم محافظتی آشنا و به دنبال آن شستن آرامش. این باید سنگ شادی باشد. شاید او به این شدت آن را احساس نکرده بود، زیرا از قبل روحیه امیدواری داشت.

"مرسی، لوک." با پریدن روی نوک پاهایش، به گونه او نوک زد و به راهرو برگشت.

لوک گریه کرد: «صبر کن. "فردا شب یک مهمانی لباس وجود دارد. قرار من میشی؟»

اوانجلین در نیمه راهرو توقف کرد. اگر با لوک می رفت، می توانست از جک ها دوری کند. حداقل تا زمانی که او ظاهر شد و او را با لوک پیدا کرد.

البته، این فکر او را وسوسه کرد زیرا تصور می کرد جکس از دیدن او روی بازوی لوک خوشحال نمی شود، به خصوص اگر سنگ جوانی نزدیک باشد و جادوی حسادت خود را انجام دهد.

ایوانجلین گفت: «ای کاش می توانستم بگویم بله. "فقط می ترسم که این ایده عاقلانه ای نباشد." به همان اندازه که از ناامید کردن جکس لذت

می برد، این مهمانی لالا بود و او صحنه ای نمی ساخت. "اما من قول می دهم یک رقص را نجات دهم."

* * *

اوانجلین سنگ شادابی زرد آفتابی را زیر لباس خوابش گذاشت، جایی که وقتی از پله ها به سمت اتاق مهمانش بالا می رفت، می توانست آن را روی سینه اش احساس کند. در واقع کمی تسکین دهنده بود که سنگ احساس قدرت بیشتری نمی کرد. بعد از غبطه های حسادتی که از آنچه سنگ جوانی تصور می کرد احساس کرده بود، کمی عصبی بود که سنگ شادی چه کاری می تواند انجام دهد.

او می ترسید که ممکن است او را از خوشحالی مست کند، یا آنقدر از شادی گیج شود که احساس فوریت را از دست بدهد.

اما در حال حاضر، اگر چیزی بود، او احساس ناراحتی می کرد. وقتی به طبقه چهارم قلعه اسلاتروود رسید، پوستش با حس عجیبی خاردار شد که باعث شد قدم هایش را کند کند.

ساکت بود، بنابراین هنوز تقریباً می توانست صدای سوسو زدن شمع ها را در دیوارکوب ها بشنود. سپس آن را دید - رگه ای از موهای مهتابی که به شکلی سایه دار وصل شده بود که به سرعت در راهرو حرکت می کرد. پترا اوانجلین همان آچار ناراحتی را احساس کرد که هر بار که دختر را می دید تجربه کرده بود. سپس او دوباره آن را احساس کرد و به این فکر کرد که آیا پترا از اتاق جکس آمده است یا خیر.

اوانجلین به طرف دیگر سالن دوید تا به گوشه ای که پترا به تازگی چرخیده بود نگاه کند. اما قبلاً خالی بود.

وسوسه انگیز بود که بداند آیا او فقط او را تصور کرده است. آنقدر دیر بود که شاید واقعاً زود بود. و اوانجلین دوباره شروع به احساس خستگی می کرد. عجله یافتن سنگ شادی شروع به از بین رفتن کرده بود و او را خسته کرده بود. و با این حال می دانست چه دیده است. او فقط نمی توانست بفهمد که چرا آن را دیده است. پترا در این ساعت در حال انجام چه کاری بود؟

ذهن اوانجلین به اوایل آن شب برگشت. جکس گفته بود که فکر می کرد پترا آشنا به نظر می رسید. سپس پترا در مورد جک ها به اوانجلین

هشدار داده بود. او کسی بود که به اوانجلین فاش کرد که جکس با دختر دیگری دزدیده شده است.

به نظر می‌رسید که پترا از جکها بدش می‌آید، اما اوانجلین نمی‌توانست از این ایده که پترا به تازگی از اتاق جکس آمده است خلاص شود.

اوانجلین تصور می‌کرد که می‌تواند در سالن بایستد، تا زمانی که خورشید طلوع کند، فکر کند، یا به سادگی می‌تواند در جکس را بکوبد. بند انگشتانش سه بار به آن ضربه زد. ابتدا به آرامی، اما وقتی جواب نداد، یک بار دیگر با صدای بلندتر در زد. جکس، او در سکوت فکر کرد.

باز هم جواب نداد

فقط خواب بود؟ یا او را نادیده می‌گرفت؟

اگر پترا او را ملاقات کرده بود، باید بیدار بود.

اوانجلین دوباره به در زدن فکر کرد، اما اگر سر و صدای بیشتری می‌کرد، ممکن بود دیگران را بیدار کند. با این حال-

به انگشتش نگاه کرد. اگر او خودش را بریده بود، نیازی به در زدن نداشت.

اوانجلین با استفاده از خنجر خود، نوک انگشتش را تیز کرد و قفل اتاق جکس را باز کرد.

او بلافاصله فهمید که او آنجا نیست.

آتش مرده بود و خورشید از قبل طلوع می‌کرد و از پنجره های یخ زده می‌تابید و نشان می‌داد که تخت چهار پوسته در آن خوابیده بود. لحاف های خامه ای روی آن حتی چروک نشده بودند.

اما جکس به وضوح در یک نقطه در این اتاق بوده است. هسته های اپل روی میزش انباشته شده بود. همچنین انبوهی از لباس‌ها روی صندلی‌ها و سالن‌ها پخش شده بود.

جکس از ظاهرش بیشتر از او لباس آورده بود. شلوار و کمر بند و انبوه چکمه بود. او می‌دانست که بهتر است به چیزی دست نزنند، اما نمی‌توانست انگشتانش را روی انبوهی از دوتایی‌های مخملی در سایه‌های مختلف آبی، مشکی و خاکستری بکشد. نرم بودند و بوی خوبی هم داشتند.

او هرگز به او اعتراف نمی‌کرد، اما کمی خسته‌تر از آن بود که به خودش دروغ بگوید، و باید اعتراف می‌کرد که بوی جک‌ها را دوست داشت، مثل سیب و جادو و شب‌های خنک و سردی که او را وادار به خم شدن می‌کرد. در یک پتو

به سمت تخت پرسه زد. بوی او را نمی‌داد، اما وقتی روی لبه آن نشست، نرم بود. و بالش‌ها احساس شگفت‌انگیزی، کرکی و پرزدار می‌کردند، و تنها تکیه دادن به آن‌ها باعث می‌شد بدن او نجلین آرام شود. فقط برای یک ثانیه چشمانش را بست. یا شاید فقط برای یک دقیقه...

* * *

او نجلین می‌خواست بیشتر در پتوی خود فرو رود و سایه ای که روی او افتاده بود را نادیده بگیرد. او چندان تمایلی به برخورد با سایه‌ها، به خصوص آنهایی که تحریک‌پذیر هستند، نداشت. این سایه سرد و نزدیک بود، و او احساس کرد که در حال بدی است. شاید، اگر فقط چشمانش را بسته نگه می‌داشت، از بین می‌رفت.

"چه مدت قصد دارید وانمود کنید که خواب هستید؟" سایه را کشید

او نجلین با اکراه یک چشمش را باز کرد.

سایه نزدیک‌تر از چیزی بود که او متوجه شده بود، گویی او می‌خواست به رختخواب بیفتد تا اینکه او را آنجا ببیند. او قبلاً دونفره‌اش را کنار گذاشته بود: دکمه‌های پیراهنش نیمه باز شده بود، موهای طلایی‌اش به‌طور مبهم ژولیده شده بود، و چشم‌های آبی-نقره‌ای‌اش تهدیدآمیزتر از همیشه به نظر می‌رسیدند، گویی ممکن است هنوز در رختخواب به او پیوندد.

قلبش از این فکر به لرزه افتاد، و سپس با پایین آمدن پلک‌های جکس و نگاهش روی بدنش، دوباره به لرزه افتاد. چشمانش نحوه حلقه زدن او را در رختخوابش نشان می‌داد، یک دستش را زیر سرش فرو کرده بود، دست دیگرش را به سینه‌اش فشار داده بود، و پتو را به جایی چسبانده بود که ردای شبش باز شده بود.

آهسته دهانش به صورت پوزخندی در رفت. "حالا به پیراهن‌های من وسواس داری؟"

او نجلین آن را حس کرد، دکمه‌های روی پتو یا بهتر است بگوییم پیراهنش، که مثل پتو آن را در آغوش گرفته بود.

گونه هایش بلافاصله صورتی شد.

چشمانش از سرگرمی برق می زد. "دیشب دلت برام تنگ شده بود؟" جکس به میله تخت تکیه داد و یک دستش را به آرامی روی چوب بالا و پایین نوازش کرد در حالی که چشمانش به سمت پاهای او و قسمتی از ردای او می رفت.

دلتنگی کلمه به اندازه کافی قوی برای احساس او در آن زمان نبود. اوانجلین لباس را کنار زد و روی زانوهایش بلند شد تا اینکه دو نفر تقریباً هم سطح شدند. با دیدن چشمانش نبضش برای مدت کوتاهی به تپش افتاد. از نزدیک، آنها کمی بیش از حد برای میل او قدرتمند بودند، اما او حاضر به نگاه کردن به او نبود.

«بعد از اینکه پترا را بیرون از خانه‌تان دیدم، برای جستجوی شما وارد اینجا شدم.»

"پترا کیست؟"

«دختری از شام دیشب، آن که موهای مهتابی دارد. او برای تو کیست، جکس؟»

سرش را تکان داد و ابروها به هم چسبید. "من او را نمی شناسم." اوانجلین با احتیاط به او نگاه کرد. او وسوسه شد که او را باور کند. اما او همچنین بهتر از اعتماد به قضاوت خود در مورد جکس می دانست. گفتی که دیشب آشنا به نظر می رسید. و او کسی بود که به من گفت که تو در طول شام دزدی رفتی.»

آنچه از سرگرمی او باقی مانده بود فوراً ناپدید شد. من نمی دانم این دختر کیست، اما شما باید از او دوری کنید.

"چرا؟ اگر نمی دانید -"

جکس گفت: «من او را دوست ندارم.

"چرا؟ چون او تو را دوست ندارد؟»

جکس به سرعت پاسخ داد: "هیچ کس مرا دوست ندارد."

ایوانجلین به چالش کشید: «هر دوی ما می دانیم که این درست نیست. به نظر می رسد که بسیاری از دختران شما را دوست دارند."

آنها لرد جکس را دوست داشتند. اما همانطور که می دانید، روباه کوچک، من لرد جکس نیستم.» برای یک ثانیه، تمام چهره جکس تغییر کرد،

هر نشانه ای از انسانیت از بین رفت، زیرا او با چشمانی مرده مانند آشوب
به او نگاه کرد. "من کسی هستم که اگر این دختر پترا دوباره به شما
نزدیک شود، می کشم. پس باید دوری کنی مگر اینکه بخواهی او بمیرد.»

برای جشن امشب، همه قرار بود به عنوان بخشی از یک زوج مشهور از سراسر تاریخ شمال لباس بپوشند. اوانجلین در مورد موضوع و ایده لباس پوشیدن هیجان زده بود تا اینکه لباسی را که لالا برای او گذاشته بود پیدا کرد.

لباس دخترانه ای زیبا بود، با یقه دلبد، آستین های پف کرده و دامنی تا روی زانو که با روبان صورتی پهن به کمر بسته می شد، که پایبونی شاد در پشت ایجاد می کرد. پارچه یک چشمک زرد ساده بود که با گل های صورتی و سفید و روباه های رقصان پر شده بود که مشخص می کرد او قرار است کی باشد. روباه.

با توجه به موقعیت اوانجلین با آپولو، پوشیدن لباس روباه از فیلم The Ballad of the Archer and the Fox کمی بیمارگونه بود. اما او سعی کرد خوشبین باشد. این لباس هدیه لالا بود - در شرایط دیگر، لباسی قابل تامل بود. و راستش را بخواهید، اگرچه او را کمی عصبی می کرد، اما لباس او را به یاد کاری می اندازد که باید انجام دهد: نفرین کماندار را بر آپولو بشکنید و سنگ های گمشده را پیدا کنید. امیدوارم امشب سنگ جوانی را پیدا کند. سپس تنها چیزی که او باید پیدا کند سنگ حقیقت بود.

این فکر اوانجلین را در حالی که دمپایی هایش را که با روبان های رز طلایی که تا انتهای ساق پاهایش بسته شده بود، می بندد، تازه کرد. سپس سنگ شادی را پوشید و آن را با خیال راحت در اندام خود فرو کرد.

او شک داشت که جکس با پوشیدن سنگ او را تایید کند، اما این مهم نبود زیرا او در این مورد به او نگفته بود - به هر حال نه. احتمالاً باید وقتی

در اتاقش بود به آن اشاره می کرد، اما نمی خواست که او آن را بگیرد و داخل جعبه قفل کند.

سنگ به نظر مضر نبود. این باعث نشده بود که او مانند سنگ شانس احساس بی پروایی کند، یا مانند سنگ جوانی حسادت کند. اگر زمانی که لوک سعی کرد آن را ربوده بود، آنقدر احساس مالکیت نمی کرد، ممکن بود شک می کرد که اصلاً جادویی نیست.

ساعت قدیمی روی طاقچه شومینه به آرامی به هشت نزدیک شد. توپ رسماً شروع می شد، اما جکس برای جمع آوری او نیامده بود.

اوانجلین لب هایش را نگران کرد. آنها در واقع در مورد حضور با هم در توپ صحبت نکرده بودند. پس شاید قرار نبود با او برود. شاید قرار بود با یکی از دخترای عزیز بره؟ او این ایده را اصلاً دوست نداشت.

شاید هنوز خواب بود؟ وقتی او را در تختش پیدا کرد خسته به نظر می رسید. او تصور می کرد که بعد از آن چرت زده است و از تجربه می دانست که خواب او چقدر می تواند شدید باشد.

اوانجلین تصمیم گرفت او را بررسی کند. اتاقش سمت چپ اتاقش بود و همان موقع دید که در خانه اش ترک خورده است.

او احتمالاً باید در می زد، اما کنجکاوی او بهترین را برای او به ارمغان آورد. او در عوض از شکاف نگاه کرد.

جکس بیدار بود و آماده رفتن به نظر می رسید. اگرچه او برای مهمانی یا نبرد آماده بود، او کاملاً نمی توانست بگوید.

او دو شمشیر بسته به پشت پیراهن خاکستری دودی با آستین‌هایی که از کنار آرنج‌هایش می‌زدند، بسته بود. می‌توانست ماهیچه‌های ساعد او را ببیند، قبل از اینکه دستکش‌های چرمی تیره‌ای که با چکمه‌های بلند و کمر بند کم‌بندش همخوانی داشت، جلوی دیدش را بگیرد. هیچ سلاحی در کمر بندش نبود، اما وقتی نگاهی به ران‌های شلوار مشکی پوشیده‌اش رفت، دو بند چرمی را دید که در آنجا یک سری خنجر درخشان محکم کرده بود.

اوانجلین نمی‌دانست که قرار است کی باشد، فقط وقتی که او را در مقابل آتش تماشا می‌کرد قلبش می‌کوبید. در یک دستش یک سیب سفید گرفته بود. دیگری در مشتی با بند سفید گره کرده بود.

آن وقت متوجه شد که او تنها نیست.

لالا وارد دید شد.

او تضاد روشنی با تمام تاریکی جکس داشت، مانند یک پری دریایی در یک دامن سبز پولک‌دار که تا زانوهایش می‌پوشید تا دور پاهایش باز شود. بازوهای او نیز از انگشتان تا شانه‌هایش با پولک‌های پولکی پوشانده شده بود، جایی که به تسمه‌های مروارید صدفی چسبیده بودند.

شکم قهوه‌ای او با مرواریدها و جواهرات بیشتری تزئین شده بود تا جلوه‌ای واقعاً پر زرق و برق داشته باشد. او تمام سرنوشت و جادو به نظر می‌رسید. او همچنین به نظر می‌رسید که گویی چیزی بسیار اشتباه است. در یک دست او یک تکه کاغذ روزنامه مچاله شده بود، در دست دیگر یک جام که از آن یک نوشیدنی طولانی گرفت.

"چرا تو مهمانی خودت نیستی؟" جک‌ها کشیدند.

"من چیزی خواندم که باید ببینید." لالا کاغذ روزنامه را به دست مشت شده جکس فشار داد.

نگاه کثیفی به آن انداخت. "من برگه‌های رسوایی را نمی‌خوانم."

"شما باید این یکی را بخوانید." لالا یک جرعه عصبی دیگر از نوشیدنی اش نوشید. کریستف مقاله‌ای نوشت که می‌گوید اوانجلین اینجاست. او از نام او استفاده نکرد، اما یک شاهزاده خانم صورتی را توصیف کرد.

شکم اوانجلین از ترس فشرده شد. او از ترس اینکه مقاله چه چیز دیگری بگوید، خم شد. او امیدوار بود که به تلاش اشاره نکرده باشد، اما به اندازه کافی بد بود که مکان او را فاش کرده بود. اگر می‌ماندند، آپولو حتماً

می‌رسید، اما اگر می‌رفتند، ممکن بود سنگ جوانی را پیدا نکنند، که مطمئن بود او باید اینجا باشد.

لالا ادامه داد: «یک پست تحت تعقیب نیز وجود دارد که هشدار می‌دهد تیبریوس از برج فرار کرده است. "من حدس می‌زنم که او احتمالاً در حال حاضر به همراه آپولو در راه است."

جکس نگاهی قاتلانه به لالا انداخت. "این تقصیر کیه؟"

"من کاری را که باید انجام می‌دادم انجام دادم." صدای لالا لبه سختی به خود گرفت. "او قصد نداشت طاق را باز کند."

اوانجلین تلوتلو خورده برگشت. او باید آنها را اشتباه شنیده باشد. لالا دوستش بود. لالا نمی‌توانست کسی باشد که نفرین کماندار را بر آپولو قرار دهد.

اما لالا به اوانجلین گفته بود که طاق را باز کند. و جکس از لالا خواسته بود که طلسم آپولو را بشکند. شاید به همین دلیل بود - چون لالا کسی بود که آن را انتخاب کرد؟

اوانجلین به لباس دختر روباه خود نگاه کرد. شاید تصادفی نبود که لالا این لباس را به او داده بود. شاید این یک فشار عمدی بوده است؟

او نمی‌خواست باور کند که لالا به او خیانت می‌کند. سپس روزی را به یاد آورد که از آپارتمان لالا دیدن کرده بود. در یک لحظه، لالا دست اوانجلین را گرفته بود و سخنان گنده‌آمیز به زبان آورده بود. اوانجلین فکر می‌کرد که این نفرین داستان است و صحبت‌های او را مخدوش می‌کرد، اما چه می‌شد اگر لالا او و آپولو را نفرین کرده بود؟

اوانجلین از در ترک خورده تماشا کرد که جکس برگشت و با آتش روبرو شد. برای لحظه‌ای، تنها چیزی که اوانجلین می‌توانست ببیند، چرخش خشمگین شانه‌هایش بود که در میان شعله‌های آتش صحبت می‌کرد. "اگر بمیرد، تقصیر توست."

"اگر الان او را از اینجا بیرون بیاوری، او نمی‌میرد." لالا لیوان شراب خود را تمام کرد. "آیا می‌توانید او را ایمن نگه دارید؟"

جکس به او ضربه خیره کننده ای زد.

«اینطور به من نگاه نکن. وقتی به اینجا رسیدی، نگاهت را دیدم و دستت را دور شانه‌های او انداختی.»

"چطور به نظر می رسیدم؟"

"مثل اینکه برای او می کشی."

"من برای خیلی چیزها میکشم."

لالا گفت: «فقط مطمئن باش که او را نمی کشی. "من همچنین دیدم که شما دو تا به هم نگاه می کنید. دیشب وقتی وارد سالن غذاخوری شدم، نیمه ترسیده بودم که قرار است او را وسط مهمانی ببوسی.

"فکر می کردم تو مرا بهتر از آن می شناسی." تابش خیره کننده جکس به آرامی به لبخند تبدیل شد و سپس چشمانش با همان نگاه اولیه ای که دیشب به اوانجلین داده بود برق زد. "من فقط آنچه را که می خواهد به او می دهم. اما نگران نباش، او آن چیزی نیست که من می خواهم. تنها چیزی که می خواهم این است که او سنگ ها را پیدا کند.»

"و تو فکر می کنی من ظالم هستم." کفش های لالا با عصبانیت به زمین خورد و او به سمت در چرخید تا برود.

اوانجلین یک قدم دیگر به عقب برگشت، و سپس قبل از اینکه هر یک از آنها متوجه شوند که او به او گوش می دهد، فرار کرد.

اگر در سنگ اطراف گردن اوانجلین جادوی شادی بخش وجود داشت، پس کار نمی کرد، زیرا درد داشت - همه چیز درد داشت. او معتقد بود لالا دوست اوست. او فکر می کرد که لالا به آن اهمیت می دهد، اما به نظر می رسید که لالا دقیقاً شبیه جکس است - تنها چیزی که او می خواست این بود که طاق را باز کند.

سینه اوانجلین تا رسیدن به سالن رقص اسلترود بالا می رفت.

در درهای باز، خادمان جام هایی از شراب قرمز تیره و مایه شیرین به دست دادند. عاقلانه تر بود که یکی را نگیریم - قبل از اینکه آپولو یا تیریوس او را ببینند، باید سنگ حقیقت و سنگ جوانی را پیدا می کرد.

اما اوانجلین فقط می خواست مشروب بنوشد تا زمانی که حالش بهتر شود یا تا زمانی که اهمیتی ندهد که همه چیز ناگهان بدتر شده است - که واقعاً کسی نبود که بتواند به او اعتماد کند.

او یک جام را برداشت و سریع آن را پایین آورد. سپس آن را با یک نوشیدنی کامل دیگر جایگزین کرد تا مطمئن شود که به اندازه کافی است.

امشب جام ها چوبی بودند، ساقه هایشان با تاک های برنزی کهنه شده و گل های شیپور که بوی سیب و خون می داد. قدم هایش لرزید.

این عطر او را به فکر کلیسای شاهزاده قلب انداخت، اما خوشبختانه جکس هنوز وارد سالن رقص جنگلی نشده بود. او واقعاً نمی خواست او را ببیند.

او توسط لالا زخمی شد. اما او حتی نمی خواست به آنچه جکس گفته بود فکر کند.

من فقط آنچه را که می خواهد به او می دهم. اما نگران نباش، او آن چیزی نیست که من می خواهم. تنها چیزی که می خواهم این است که او سنگ ها را پیدا کند.

کلمات او را بسیار ساده لوح کردند. بارها به خودش گفته بود که به او اعتماد نکند، به خودش گفته بود اهمیتی نمی دهد. اما بخشی از او واقعاً شروع کرده بود به این باور که او نمی خواهد او را زنده نگه دارد، فقط به این دلیل که به او نیاز دارد تا طاق را باز کند.

حتی حالا، پس از شنیدن او که به لالا گفت اهمیتی نمی دهد، که او را نمی خواهد - که کشتن او خطری نبود، زیرا او فقط وانمود می کرد که جذب او شده است - او همچنان می خواست فکر کند که او دروغ می گوید.

اوانجلین یک نوشیدنی عمیق دیگر از جامش گرفت و راهش را عمیق تر به درون جامی که لباس پوشیده بود فرو برد و مصمم بود در آن ناپدید شود.

خوشبختانه او تنها روباه امشب نبود. تعدادی دیگر بودند که مانند روباه با لباس های دهقانی پاستلی، یا لباس روباه واقعی با گوش های خردار و دم هایی که به لباس های خرمایی وصل شده بودند، بودند. لباس آرچر نیز به همان اندازه محبوب بود. برخی از زوج های دیگر اوانجلین را به این راحتی تشخیص نمی داد، اما او تعدادی Honora و Wolfrics، Vengeances و Glendora، پری دریایی - و چند پری دریایی - را به همراه ملوان های اسیر در پیراهن های بلند دید که به نظر می رسیدند کنده شده بودند. مستقیم از کنده کاری های طاق دروازه به سمت شمال. همچنین دختری با لباس خورشید در حال رقصیدن با دختر دیگری بود که لباس ماه به تن داشت. و در وسط همه، یک مرد جوان خوش تیپ با لباس ازدها بود که دختری را می چرخاند که مانند گنجی درخشان به نظر می رسید.

شاید تمام شراب در او جاری شده باشد، اما اوانجلین برای یک لحظه احساس نمی کرد که در یک سالن رقص است، او احساس می کرد که در مرکز صد داستان است. داستان های عاشقانه و تراژدی ها و قصه هایی با پایان های گمشده در زمان. و ناگهان، نگرانی های او نیز از بین رفت، با این احساس که زندگی او یکی از آن داستان هاست. او آن را مبهم می دانست، اما تا آن زمان بود که عظمت آن به او ضربه زد.

او با یک شاهزاده ازدواج کرده بود، او بخشی از یک پیشگویی بود، و در حال حاضر، او به دنبال سنگ های جادویی بود که می تواند سرنوشت جهان را تغییر دهد. البته، مردم درباره او داستان می گفتند - آنها قبلاً داستان می گفتند - هرگز به فکر اوانجلین نبود که این داستان ها چیزهای بزرگتری هستند، تکه هایی از تاریخ در حال شکل گیری.

اما بر خلاف برخی از شخصیت های محکوم به فنا در اطرافش، اوانجلین هنوز فرصتی برای یافتن پایان خوشی برای داستان خود داشت. توجه نکنید که شانس در حال حاضر به نفع او انباشته نشده بود، نه با آن همه نفرین و خیانت و شاهزاده های قاتل و دروغگو. هیچ کدام از اینها به معنای محکومیت او نبود. اوانجلین هنوز بر این باور بود که هر داستانی امکان پایان های بی نهایت را دارد و می خواست یکی از بهترین ها را پیدا کند - به محض اینکه دو سنگ بعدی را پیدا کرد.

صدا های هیجان انگیز در سالن رقص پیچید.

مردم زمزمه کردند: «بین کی اینجا است. به دنبال آن کلماتی مانند جوان، جذاب، بی تفاوت.

سپس، با صدای بلند، "ایوا!"

یک ثانیه بعد، لوک آنجا بود، با یک پر در کلاهش و یک تیرهای با نوک طلا در پشتش به سمت او رفت. "می دانستم که تو روباه می شوی."

اوانجلین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. البته لوک لباس کماندار به تن داشت، ژستی که ماه ها پیش آن را به طرز وحشتناکی عاشقانه می دانست - و بخشی از وجود او هنوز باید قبول می کرد که لوک بسیار شیرین است. حتی با وجود اینکه لوک توسط ماریسول نفرین شده بود، توسط جکس به سنگ تبدیل شده بود، و سپس به یک خون آشام تبدیل شده بود، او هنوز هم کمی از انسانیت خود را حفظ کرده بود. برخلاف جک ها.

لوک گفت: "من معتقدم که یک رقص را به من مدیونی."
"امشب نه، پسر خون آشام."

اوانجلین با شنیدن صدای آهسته جکس سفت شد. سپس هنگامی که او به چشم می‌آمد، به خود لرزید و مانند فرشته مرگ با شمشیرهایی که هنوز به پشتش بسته شده بود به نظر می‌رسید. "این رقص قبلاً گرفته شده است."

"بله، توسط من." لوک نیش هایش را تکان داد.

جکس فقط می‌خندید. صدا موزیکال بود و با صدایی که اوانجلین در سرش می‌شنید بسیار مغایرت داشت. من به شما یک انتخاب می‌دهم با من برقص، یا تماشا کن که از یکی از شمشیرهایم برای بریدن سرش استفاده می‌کنم.

اوانجلین دندان هایش را به هم فشرد و به او خیره شد. «آیا همیشه شریک رقص اینگونه است؟ با تهدید به کشتن سایر خواستگاران؟»

"امشب مرا امتحان نکن روباه کوچولو." دست آزاد جکس طوری خم شد که انگار می‌خواست شمشیر را بگیرد. اما سپس به جای آن، آن را به شکلی متمکن دور کمر او پیچید.

قفسه سینه‌اش سفت شد و نبضش تند شد، اما می‌دانست که جکس نیست. این شراب و سنگ شادی و خشمی بود که او هنوز به خاطر راه های متعددی که به او خیانت کرده بود احساس می‌کرد. "تو باید اجازه بدی برم."

"این یک گزینه نیست." چشمانش به طور تصادفی به سمت چشمان او رفتند، انگار می‌خواست او را از فاصله دور نگه دارد، اما نتوانست جلوی او را بگیرد. «تو دوباره در خطر هستی. ما باید ترک کنیم.»

«نه، جکس، من با تو جایی نمی‌روم. من تو و لالا را شنیدم. هر چی گفתי شنیدم من می‌دانم که او با آپولو چه کرد. میدونم از من نگهش داشتی و می‌دانم...» او سعی کرد بگوید که می‌دانست او نمی‌خواهد در حال حاضر او را لمس کند. اما او نمی‌توانست این کلمات را مدیریت کند. در عوض، دستانش را روی سینه او فشار داد و هل داد.
و بعد برگشت و دوید.

سالن رقص در حال چرخش بود. نوازندگان روی سقف کمانچه می نواختند. رقصندگان در هوای غرق شراب شناور بودند. و پولک های لالا همه جا بودند.

حداقل این حسی بود که اوانجلین از زمین رقص فرار کرد و از جکس دور شد.

او نگاهی اجمالی به لالا روی بازوی رایین انداخت. او اکنون که او وارد شده بود، خوشحال به نظر می رسید. لالا از زمانی که اتاق جکس را ترک کرد، جام خود را با یک سه گانه و اعصاب خود را با لبخندی پرمحبت عوض کرده بود. اما اوانجلین به این فکر کرد که آیا این همه یک عمل است، همانطور که دوستی او با اوانجلین بوده است. آیا لالا مانند جکس بود که از اوانجلین برای به دست آوردن هر آنچه که می خواست از داخل طاق والوری استفاده می کرد؟

اوانجلین نمی خواست این را باور کند - برای او حقیقت به نظر نمی رسید. اما سرش از شراب گیج می رفت، سینه اش از شدت درد فشرده شده بود، و فکر کردن به وضوح دشوار بود. تنها چیزی که می دانست این بود که فکر نمی کرد می تواند خیانت دیگری را تحمل کند. او فقط می خواست به یک نفر اعتماد کند. آیا این برای پرسیدن خیلی زیاد بود؟

پترا گفت: «به نظر می رسی که می توانی از هوای تازه استفاده کنی». قبل از اینکه بتواند سرش را تکان دهد، دستانش را به اوانجلین گره زد.

پترا مانند یکی از چهره هایی بود که اوانجلین آن را نمی شناخت. او یک لباس مجلسی سفید زنجیر کوتاه و یک دایره باریک نقره ای دور تاج موهای

مهتابی اش پوشیده بود. او اغوا کرد: "با من بیا." "من یک راه مخفی از اینجا می دانم."

هنگامی که پترا او را به سمت فواره ای هدایت می کرد که در آن ماسه درخشان می ریزد، شکم او نجلین فشرده شد. او هنوز این دختر را دوست نداشت یا به آن اعتماد نداشت. اما اگر او در سالن رقص می ماند، جکس به او می رسید. او مطمئن نبود که چه چیزی او را از انجام این کار باز داشته است. اما او نجلین جرأت نکرد به پشت شانه اش نگاه کند تا بفهمد. وقتی اتاق نمی چرخید و احساس می کرد روی پاهایش استوارتر می شد، دوباره با او صحبت می کرد - در حال حاضر، برای او بسیار آسان است که آنها را از زیر خود بیرون کند.

"این گذرگاه مخفی کجاست؟" او پرسید.

پترا گفت: همین جا.

در سر او نجلین، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. یک لحظه آنها در لبه میدان رقص بودند. سپس آنها پشت نیمکت های گل دیواری بودند - جایشان خالی بود، زیرا این جشنی نبود که انواع گل دیواری به آن دعوت می شدند.

"من فکر می کنم این یکی است." پترا یکی از پایه های نیمکت را گرفت، آن را از دیوار جدا کرد و در حین کار، دری را باز کرد.

او به سرعت گفت: «از اینجا، تقریباً انگار که او نیز در حال فرار است.

او نجلین احساس ناراحتی کرد. اما به جای سنگ های کپک زده و تار عنکبوت، طرف مقابل به طرز اطمینان بخشی روشن بود. تمام دیوارهای گچی سفید مشعل از مجسمه های Slaughterwoods از گذشته تشکیل شده است.

یا حداقل او نجلین امیدوار بود که آنها مجسمه باشند. چند حکاکی که از کنار آنها عبور کردند بسیار واقعی به نظر می رسیدند، او نجلین به راحتی می توانست تصور کند که آنها اجساد واقعی مدفون در دیوارهای سفید هستند.

قدم هایش را آهسته کرد، اما پترا یک بار دیگر بازوی او را گرفت و از او خواست که به جلو ادامه دهد.

"از کجا در مورد این قسمت اطلاع داشتی؟" او نجلین پرسید.

پترا به آرامی گفت: اوه. "من صد بار اینجا را بازدید کرده ام."

"فکر کردم گفתי خوش شانس بودی که به این مهمانی دعوت شدی؟"

"دروغ گفتم." پترا خم شد. او با لکنت گفت: «منظورم این است-من فقط-»، عملی که مخصوصاً روی لب‌هایش عجیب به نظر می‌رسید، گویی دست و پا زدن برای پاسخ‌ها کاری نبود که اغلب انجام می‌داد. "من بیشتر از زنده بودن تو به مهمانی‌های اینجا می‌آیم."

اوانجلین فشار دیگری را در شکمش احساس کرد. سپس او احساس کرد که سنگ شادی زیر لباس چشمانش می‌سوزد. فقط حالا، اوانجلین مطمئن نبود که سنگ شادی است. قبلاً، او قدرت زیادی را از صخره احساس نکرده بود، اما اکنون انگار سنگ بالاخره از خواب بیدار می‌شود. او می‌توانست احساس کند که با قدرت زنده می‌شود. اما این قدرت آنطور که انتظار داشت به او احساس شادی یا نشاط نمی‌داد. او سوزش سوزان حقیقت را احساس کرد - سنگ حقیقت را پوشیده بود - و احساس کرد که به او می‌گوید بیرون برو، برو، فرار کن، برای جان‌ش فرار کن. سرانجام جهان از چرخش باز ایستاد و او از بی‌فکری خود پشیمان شد.

مطمئناً اوانجلین فکر می‌کرد - فقط یکی از افکار او این بود که وقتی جکس بالاخره او را پیدا کرد، وقتی او را با کسی که به او هشدار داده بود کشف کرد، مانند یک پیروزی بود که چهره او را ببیند. اکنون، هشدار او در مورد پترا کمی شایسته‌تر بود.

او دستش را از دست پترا جدا کرد. "من می‌خواهم به توپ برگردم." «نه، اوانجلین. می‌ترسم که نباشی.» پترا چاقویی را پرتاب کرد و مستقیماً به قلب اوانجلین زد.

اوانجلین به عقب پرید و به سختی از تیغ طفره رفت. "چه کار می‌کنی؟"

"من آدم بدی نیستم - اما نمی‌خواهم بمیرم." پترا دوباره پرید و ممکن بود ضربه‌ای زده باشد، اما لباس زنجیر او به وضوح سرعت او را کند می‌کرد.

اوانجلین تیغه را دامن زد و مچ دختر دیگر را گرفت. او ترجیح می‌دهد یک برش در دستش را به خطر بیندازد تا یک تکه به گلو. اما موهای پترا همه جا بود. اوانجلین به جای تیغ یا مچ دست، مشت‌های قفل‌های مهتابی خود را گرفت.

موها را چنگ زد. این فقط یک یدک کش بود، اما کل یال درخشان از بین رفت.

اوانجلین نفس نفس زد. تقلبی بود موهای واقعی پترا انبوهی از رنگ صورتی بود که از رشته های رز با رگه هایی از طلا ساخته شده بود. "موهایت! فقط..." اوانجلین می خواست بگوید که دقیقاً شبیه مال اوست، اما پترا این فرصت را به او نداد.

او چاقوی دوم را از چین های لباسش بیرون کشید.

اوانجلین کلاه گیس را به روی صورت پترا پرت کرد و برای خود ضربان قلب زمان خرید. سرش به او می گفت فرار کن. اما او از افرادی که قصد کشتن او را داشتند بسیار خسته شده بود. او به جای دویدن، خود را به سمت پترا پرتاب کرد و در حالی که دختر هنوز نابینا بود، مچ دست او را گرفت. "چرا میخوای منو بکشی؟"

سنگی که اوانجلین می پوشید یک بار دیگر از شدت گرما هنگام صحبت بالا آمد.

پترا در حالی که هر دو چاقو را در دست داشت، کوبید و کلاه گیس را از روی صورتش تکان داد. عرق موهای رز طلایی را روی پیشانی اش آغشته کرد و خشم گونه هایش را در حالی که با اوانجلین و قدرت سنگ حقیقت می جنگید، لکه دار شد. "من می دانم که شما نیز یک کلید هستید. و اگر تو را نکشم، مرا به خاطر سنگم می کشی."

"چه سنگی داری؟"

پترا به زنجیر دور گردن اوانجلین خیره شد: «سنگ جوانی - ارگ -». "از من سوال نپرس!"

از تلاش برای کشتن من دست بردارید - من دشمن شما نیستم. "بله، تو هستی." شانه های پترا آویزان شد و برای کوتاه ترین لحظه، تلاش خود را متوقف کرد. من هم یک بار مثل شما بودم. من با یک شاهزاده ازدواج کردم تا اینکه متهم به جنایتی شدم که مرتکب نشدم. سپس در مورد این نبوت یاد گرفتم و فکر کردم که من خاص هستم - که همه چیز به دلیلی برای من اتفاق افتاده است. من کلید بودم - دختری که تاج گل رز طلایی را بر سر داشت و می توانست قفل والوری آچ را باز کند. سرش را تکان داد و بدون خوشحالی خندید. "اما هیچ کدام از ما خاص نیستیم، اوانجلین. ما فقط ابزاری هستیم که دیگران از آن استفاده می

کنند. در واقع، شرط می بندم که حتی به شما اجازه نمی دهند از سنگ هایی که پیدا کرده اید استفاده کنید. هرج و مرج به من اجازه نمی دهد از چیزی که کشف کردم استفاده کنم.»

اوانجلین سعی کرد واکنشی نشان ندهد. آشوب به او گفته بود که آخرین کلید مرده است - او گفته بود این اتفاق افتاده است زیرا سنگ شانس او را بی پروا کرده است. اما اوانجلین فکر نمی کرد که پترا می تواند با سنگ حقیقت اینقدر نزدیک باشد.

"از کجا فهمیدی که من با Chaos کار می کنم؟"

"چون من با او کار کردم. پترا گفت، من Chaos را سنگ شانس یافتم، اما او به من اعتماد نکرد. او آن را قفل کرد تا آن را ایمن نگه دارد، نه اینکه من را ایمن نگه دارد. بنابراین وقتی سنگ جوانی را پیدا کردم و فهمیدم که با آن می توانم جوان بمانم و برای همیشه زنده بمانم، مرگ خود را جعل کردم و ناپدید شدم. لبخندش پیروزمندانه شد. تنها در آن زمان بود که یاد گرفتم هر چهار سنگ با هم چه کاری می توانند انجام دهند. اما حدس می زنم آن ها این قسمت را به شما نگفته اند، نه؟"

«به همین دلیل است که می خواهی مرا بکشی؟ تا بتوانی هر چهار سنگ را بگیری؟»

"نه!" سر پترا به عقب برگشت و کاملاً آزرده به نظر می رسید. من فقط می خواهم سنگم را نگه دارم. این را به شما می گویم تا بدانید که نمی توانید به آنها اعتماد کنید. اما... من از قبل می بینم که خیلی به شما اعتماد دارید.» چشمان پترا با چیزی غمگین می درخشید، درست قبل از اینکه تمام وزنش را روی دستان اوانجلین فشار دهد و بدنش را به دیوار مقابل بکوبد.

وقتی سرش به یکی از مجسمه ها برخورد کرد، دندان هایش به هم خوردند.

اوانجلین در حالی که همچنان در تلاش برای نگه داشتن مچ های پترا بود فریاد زد: «لطفاً، این کار را متوقف کنید. او نمی خواست به او صدمه بزند، اما پترا از مبارزه دست نمی کشید. پترا به چنگ اوانجلین خم شد و تقریباً گونه اوانجلین را با یکی از چاقوهایش برید، در نهایت به اوانجلین قدرت داد تا دندان هایش را به هم فشار دهد و بند انگشت های پترا را آنقدر محکم به دیوار بکوبد که او را مجبور کند هر دو تیغه اش را بیاندازد.

خنجرها روی زمین می کوبیدند و در جهت مخالف می پریدند.

اوانجلین نمی‌خواست برای یکی بجنگد، اما پترا دریغ نکرد که برای دیگری تیراندازی کند و به دنبال اوانجلین بیفتد. او قرار نبود تسلیم شود. اوانجلین متعجب بود که آیا به همین دلیل است که دیشب پترا را پنهانی دیده است - اگر او از اتاق جکس نمی‌آمد بلکه از اتاق اوانجلین می‌آمد زیرا امیدوار بود او را در خواب بکشد.

با هر قدمی که پترا برمی‌داشت، مشعل‌ها سوسو می‌زدند، دود از فضای کوچک‌تر بین آنها عبور می‌کرد.

"توقف لطفا." دستان اوانجلین از عرق و ترس نرم بود، اما او چاقوی دیگر را گرفت و آن را مانند یک سپر نگه داشت.

پترا تکرار کرد: «من واقعاً آدم بدی نیستم» و برای یک ثانیه چشمانش واقعاً متأسفانه به نظر می‌رسید، اما قدم‌هایش را متوقف نکرد و چاقو را پایین نیاورد. "اینطور نیست که من بخواهم این کار را انجام دهم، اما به محض اینکه شما را اینجا دیدم، فهمیدم -"

اوانجلین خنجر خود را در سینه پترا، درست روی لبه لباس زنجیر او فرو کرد.

پترا بدترین صدایی را که اوانجلین تا به حال شنیده بود، تولید کرد، یا شاید این فقط صدای زنگ وحشتناکی در گوش‌هایش بود، برق ناگهانی وحشت و پشیمانی که به محض فشار دادن چاقو او را بلعید. این چیزی نبود که او می‌خواست. می‌خواست آن را بیرون بکشد. می‌خواست آن را پس بگیرد.

خنده‌ای از گلوی پترا بلند شد که خون از سینه‌اش نشت کرد. "من زمانی مثل تو بودم ... اما الان تو مثل من هستی."

هنگامی که اوانجلین چاقو را رها کرد و از بدن پترا عقب نشینی کرد، اشک روی گونه های اوانجلین پوشانده شد. بدن متحرک او در خون غرق شده بود. اوانجلین تا به حال این همه خون ندیده بود. وقتی او فکر می کرد آپولو مرده است، هیچ خونی وجود نداشت. او فقط از حرکت ایستاده بود.

اما خون پترا آنجا بود. قرمز و ضخیم و لعنتی. حتی با وجود چاقویی که هنوز در سینه اش بود، خون در لباس زنجیر سفیدش خیس شده بود و روی زمین ریخته بود.

اوانجلین شروع به لرزیدن کرد، یا شاید قبلاً می لرزید.

او را کشته بود. او زندگی خود را به زندگی پترا انتخاب کرده بود. این همان چیزی بود که جکس گفته بود اتفاق خواهد افتاد. او کسی را به خاطر سنگ ها کشته بود. او قسم خورده بود که هرگز کسی را نخواهد کشت، اما در آن لحظه که به اوانجلین حق انتخاب داده شد، او در اقدامی کوتاهی نکرده بود.

بله، پترا به او حمله کرده بود، اما وقتی ایوانجلین به او چاقو زد، تیغه اش را فشار نمی داد. اوانجلین دست هایش را به سمت صورتش آورد، وقتی دید که روی آن ها هم خون است، ایستاد. او آنها را روی دامنش پاک کرد، اما این تقریباً اوضاع را بدتر کرد، گویی او سعی داشت نه تنها خون، بلکه آنچه را که انجام داده بود پاک کند.

"روباه کوچک!" صدای فوری جکس با صدای دویدن همراه بود.

اوانجلین محکم تر تکان خورد. او نمی خواست که او در حال حاضر او را پیدا کند، به خصوص نه به این شکل. او می لرزید و غرق در خون بود و

احساس ضعف می کرد که نمی توانست با او روبرو شود. با این حال او هرگز از دیدن او آنقدر راحت نشده بود.

"جکس-" نام او مانند هق هق بلند شد. او می دانست که او یک ناجی نیست، اما در آن زمان ناجی نمی خواست. او نمی خواست کسی او را در حالی که گریه می کرد در آغوش بگیرد و به او بگوید که همه چیز درست می شود. او خشم می خواست، خشم می خواست، یک شرور می خواست که به او بگوید دقیقاً همان کاری را که باید انجام می داد، انجام داده است. "چی شد؟" جکس با نزدیک شدن قدم هایش را آهسته کرد، چشم هایی که با عصبانیت بین خون و پترا و اوانجلین می رفتند.

اوانجلین گریه کرد: "من او را کشتم." گفتن کلمات آن را واقعی تر کرد و احساس گناه ناگهان بیش از حد شد. سینه اش تنگ شده بود. او نمی توانست نفس بکشد. او حتی به سختی می توانست بایستد. سپس جکس او را روی سینه اش له می کرد. او را مانند یک راز نگه داشت و او را به قلب تپنده اش نزدیک کرد. به یاد عهدش افتاد که نگذارد او را لمس کند. اما اگر او را کنار می کشید، احساس می کرد که ممکن است به هزاران اشک بریزد.

اوانجلین به خود اجازه داد به او تکیه دهد، در حالی که یکی از دستان او در موهایش فرو رفت و سرش را به آرامی روی شانه اش فشار داد. دست دیگر در کمرش بود و روبانی را که به دور آن بسته شده بود مشت می کرد، گویی او هم می دانست که اگر او را رها کند، می شکند. سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد، اما تا زمانی که پیراهنش خیس شد گریه کرد. "من یک قاتل هستم."

جکس گفت: "یک چاقو در دست او وجود دارد." «اگر جلوی او را نمی گرفتی، به وضوح تو را می کشت. تو کار اشتباهی نکردی.» "اما به نظر درست نیست."

"هرگز این کار را نمی کند." جکس با احتیاط روبان را در کمرش رها کرد و به آرامی دستی را در طول ستون فقراتش به بالا و پایین مالید. اوانجلین نفسی لرزان کشید. او فکر می کرد که منجی نمی خواهد، اما شاید بخشی از او به نجاتی نیاز دارد. یا شاید فقط به او نیاز داشت. بار دیگر، او در این فکر احساس گناه می کرد، اما او امشب یک نفر را کشته بود. در مقایسه، به سختی اشتباه به نظر می رسید که بخواهیم جکس او را

نزدیکتر نگه دارد، تا زمانی که راهرو و بدن و این شب وحشتناک ناپدید شدند و تنها چیزی که باقی مانده بود، آن دو بودند.

دست جکس ناگهان آرام رفت. حالا باید به اتاقت برگردی. کیفی را ببندید که می توانید حمل کنید. من به زودی آنجا خواهم بود تا شما را بیاورم.»

"اما - او چطور -"

"من از بدن مراقبت خواهم کرد."

جکس او را رها کرد.

اوانجلین به محض اینکه دستانش دیگر دور او نبود احساس کِرختی کرد. وقتی نگاهی به پترا انداخت، با هاله ای از موهای رز طلایی دقیقاً شبیه موهای اوانجلین، وسوسه انگیز بود که دوباره از هم جدا شوم. خون پترا دیگر تراوش نکرده بود و بدنش تکان نمی خورد، اما اوانجلین هنوز می توانست صدای متهم کننده اش را بشنود: من زمانی مثل تو بودم، اما حالا تو هم مثل من هستی.

جکس گفت: «او سزاوار گناه شما نیست. چشمانش چخماق بود، بیشتر نقره ای تا آبی در حالی که به بدن خیره می شد. «قهرمانان وجود دارند، و تبهکاران نیز وجود دارند. او بین این دو انتخاب کرد و به پایانی رسید.» جکس کلمات را از طریق دندانهای به هم فشار داد و اوانجلین ناگهان ترسید که فقط در مورد پترا صحبت نمی کند، بلکه خودش. گفت: «حالا باید بروی.

برای یک بار، اوانجلین می خواست همان کاری را که جکس به او گفته بود انجام دهد، اما هنوز نتوانسته بود آنجا را ترک کند. قدمی لرزان به سمت بدن برداشت.

جک ها اخم کردند.

اوانجلین گفت: «او کلید دیگری بود.

"از مو جمع کردم."

او همچنین یک سنگ داشت - یا او گفت که یک سنگ دارد. اوانجلین سرش را بلند نکرد تا ببیند جکس چگونه به این خبر واکنش نشان می دهد یا در حالی که به سمت بدن خم شده بود به او نگاه می کرد. جست و جوی

جسد پترا برای یافتن سنگ بسیار اشتباه به نظر می رسید. اما هم زندگی اوانجلین و هم آپولو به یافتن آن وابسته بود.

با برداشتن اولین دستکش از دست پترا، انگشتانش دست و پا چلفتی به نظر می رسید. اوانجلین امیدوار بود انگشتر یا دستبند پیدا کند، اما بازوی پترا از جواهرات خالی بود.

او گفت کدام سنگ دارد؟ جکس پرسید.

"سنگ جوانی." اوانجلین دستکش دیگر پترا را درآورد و گوشت غاز بازوی او را پوشاند.

یک سرآستین طلایی درخشان دور مچ دستش قلاب شده بود و در مرکز آن سنگی درخشان بود که آبی کامل چشمان غیرزمینی جکس بود.

اوانجلین نمی خواست آن را لمس کند. دیشب که از حسادت نیمه دیوانه اش کرده بود فکر می کرد خطرناک است. حالا او دوباره به هشدار جکس در بدو ورود فکر کرد: اگر سنگ‌ها اینجا باشند، مردم در این مهمانی خواهند مرد.

حالا یک نفر داشت، اما این فقط به خاطر قدرت سنگ‌ها نبود، به خاطر این تلاش برای باز کردن طاق بود. اوانجلین یک بار دیگر از آنچه در آن وجود دارد متعجب شد. چه چیزی می تواند آنقدر با ارزش یا آنقدر خطرناک باشد که نیاز به قفل شدن با پیشگویی‌های تغییر دهنده زندگی و سنگ‌های جادویی داشته باشد که برای بازیابی نیاز به کشتن دارند؟

"اوانجلین." صدای جکس ملایم اما فوری بود. "ما نمی توانیم اینجا معطل شویم. باید بری بسته بندی کن من از سنگ مراقبت خواهم کرد."»

* * *

خون زیادی روی لباس چشم اوانجلین بود. یکی از روباه‌های گلدوزی شده با لکه بزرگ قرمز پوشانده شده بود. او نیاز داشت آن را در بیاورد. او نیاز به تعویض و بسته بندی داشت. او یک نفر را کشته بود و به دلیل مقاله کریستوف، آپولو و تیریوس می‌توانند همین الان در راه باشند تا او را بکشند.

اما اوانجلین احساس می کرد غرق شده بود.

او ابتدا باید چه کار کند؟ لباس خونی اش را در بیاورم؟ خون رگه شده روی صورتش و قرمزی که دست‌هایش را لکه دار است بشوید؟ یا او باید

بسته بندی کند؟ و وقتی یکی برای جانش فرار می کرد، چه چیزهایی را بسته بود؟

او لباس های مهمانی زیادی به لالا آورده بود، اما حالا از آنها استفاده نمی کرد.

او به یک شئل و چکمه نیاز داشت و -

از میان آینه کمد، لبه درش را باز دید.

اوانجلین خیلی ساکت بود، یا سعی کرد، اما با تماشای یک چکمه چرمی که به جکس تعلق نداشت، اندام هایش دوباره می لرزیدند.

"ایوا، شما اینجا هستید؟" سر لوک از در کناری فرو رفت. "نگران بودم..."

به محض دیدن او ساکت شد، با دیدن خون روی لباس و صورتش، چشمانش گرد شد و نیش بیرون آمد.

سینه اش از وحشت فوران کرد. "لوک، تو باید بروی..."

"اما تو داری خونریزی می کنی!" او نگران به نظر می رسید، اما چشمانش از گرسنگی آتش گرفته بود. "چی شد؟"

"این من نیست..." قبل از اینکه اوانجلین کارش را تمام کند، درد به صورت رگه های وحشتناکی به پشت او هجوم آورد. "ارگ!" آنقدر درد داشت که نمی توانست نفس بکشد. او دو برابر شد و به سختی می توانست روی پاهایش بماند، زیرا احساس کرد پوست پشتش شکافته شد.

"ایوا!" در یک لحظه، لوک دستی دور کمرش حلقه کرد تا از افتادن روی زمین جلوگیری کند. اما این درد را متوقف نکرد.

سوخت. درد داشت خونریزی کرد

او نگاهی اجمالی به دراز شدن دندان های نیش داشت، اما هیچ کاری نمی توانست انجام دهد تا از لوک دور شود - درد تمام چیزی بود که او می توانست به آن فکر کند. در ابتدا، او نمی دانست چه اتفاقی می افتد. او فکر می کرد که شاید به خاطر کشتن پترا مجازات می شود. اما بعد به یاد آپولو و نفرین آینه افتاد. حتماً یک نفر او را شکنجه می کرد و به طور پیش فرض او را شکنجه می کرد. در حالی که دوباره فریاد می زد، می توانست احساس کند که خون در لباسش نفوذ می کند. "آههه..."

"اوه، خدایا، ایوا - پشت تو." صدای لوک از گرسنگی غلیظ بود و بازوی دور کمرش تقریباً به طرز دردناکی داغ شد.

"از او دور شو!" جک ها از درب غرش کردند.

اوانجلین سعی کرد به او بگوید این لوک نبود که این کار را انجام داده بود - آپولو در حال شکنجه بود و او باید نجات می یافت - اما او فقط می توانست ناله کند. او حتی نمی توانست فراتر از شمشیری را که جکس در دست داشت ببیند - برای باز نگه داشتن چشمانش قدرت زیادی لازم بود.

لوک اعتراض کرد: «هی، من نبودم،» اما صدایش تیره و دور به نظر می رسید. "چیزی او را تسخیر کرده است."

جکس زمزمه کرد: «آپولو».

"او توسط شوهر مرده اش تسخیر شده است؟" لوک او را روی زمین انداخت.

جک ها غرغر کردند.

اوانجلین در یک توپ مچاله شد، کمرش به قدری درد داشت که افتادن واقعاً مهم نبود.

جکس با عصبانیت گفت: "به من نگاه کن، پسر خون آشام، و با دقت گوش کن، وگرنه اوانجلین خواهد مرد." «شما باید بروید و آشوب را پیدا کنید. سریع."

"اوه، او در حال حاضر از من خیلی راضی نیست. قرار بود از ایوا دور باشم..."

جکس ادامه داد: «به من اهمیتی نمی دهد. اوانجلین امشب می میرد، مگر اینکه به Chaos بگویند آپولو را پیدا کند، او را از خطر خارج کند و مطمئن شود که زخم هایش خوب شده است. میتونی انجامش بدی؟" "آره."

"پس چرا هنوز اینجا ای؟" جک ها تف کردند.

صدای بلندی از قدم های لوک دنبال شد.

"اوانجلین-" صدای آهسته جکس دور به نظر می رسید، اما او باید آنجا بود زیرا می توانست او را حس کند. می توانست خنکی دست هایش را که به آرامی زیر پاهایش و با احتیاط زیر گردنش می لغزد، در حالی که او را روی سینه اش گهواره می کرد، حس می کرد.

"درد می کند، جکس."

"می دانم، عشق. من تو را به جایی امن می برم.»

شلاق دیگری روی پوست اوانجلین زد و او را وادار به گریه کرد. مثل جهنم و آتش درد می کرد. او به شدت از گاز گرفتن آگاه بود و می ترسید که این گاز روی گردن جکس باشد.

او با عصبانیت گفت: «همه چیز درست است. "هوات رو دارم. فقط با من بمون، روباه کوچولو.» او مدام به اوانجلین فشار می آورد که بیدار بماند، وقتی تنها چیزی که او می خواست بیهوش شود.

دقایقی بود که عذاب آنقدر شدید بود که نمی توانست نفس بکشد. درد به پشتش می زد. اندام هایش سست می شد. دندان هایش گاز می گرفت. تمام زندگی او مانند صدمه دیده است. سپس او احساس می کند که جک موهای مرطوب پیشانی اش را صاف می کند یا دستی خنک را روی گونه اش فشار می دهد.

سرش روی شانه اش نشست. آنها در یک سورتme بودند و او در دامان او بود. او را در حالی نگه داشت که سینه اش به سینه اش فشار داده شده بود، و بازویش آنقدر پایین روی کمرش بود که واقعاً کمر او نبود. اما پشت او از آتش ساخته شده بود - هر چیزی که آن را لمس می کرد می سوخت. او زمزمه کرد: «تقریباً رسیدیم.

می خواست پیرسد آنجا کجاست، اما گلویش از فریاد زدن خیلی خشک شده بود. تنها کاری که او می توانست انجام دهد این بود که چشمانش را بشکند. دنیا خاکستری بود نه شب یا روز، فقط خاکستری. خاکستری مثل مرگ و پوشیده از مه که طعم دود می داد.

او فکر کرد که آیا این به این معنی است که او در حال مرگ است؟ سپس سورتبه آنها به جلو افتاد، با سرعت بالای جاده ای ویران شده، از کنار تابلوی فرسوده که روی آن نوشته بود به عمارت بزرگ مری وود خوش آمدید!

باورش نمی شد جکس او را به اینجا رسانده باشد. او نمی توانست به خاطر بیاورد که چرا. واضح فکر کردن خیلی دردناک است. اما او انجیلین می دانست که اینجا جای خوشحالی نیست، به خصوص برای او.

اسپری های یخ و برف او را به لرزه درآورد زیرا جکس با سرعت و سختی بیشتر سورتبه را می راند و از بقایای عمارت رد می شود و به عمق جنگل نفرین شده مری وود می رود. هر وقت چشمانش را ترک می کرد، فقط درختان استخوانی و خاکستری ناامیدتر وجود داشت.

اولین برگ سبزی که جرأت می کرد در میان تاریکی زندگی کند مانند یک حقه بود، یک توهم ذهن شکسته او. اما بعد یکی دیگر و دیگری وجود داشت. سایبان سبز زیبا. اکنون به هر کجا که نگاه می کرد، نور خورشید، درختان غبارآلود از برف و پرندگان آبی غوغا می کردند، و نیمه ترس داشت که عقلش را از دست بدهد.

گل ها بعد از آن قرار گرفتند، در سایه های هذیان آور زرد و صورتی و سبز پری دریایی. آنها یک جاده شیب دار را ردیف کردند که آنها را به دره ای با یک مسافرخانه و یک دریاچه و یک تابلوی قدیمی که روی آن نوشته شده بود به Hollow خوش آمدید می برد!

اسمش ناآشنا بود حتماً خانه بزرگی نبوده است، یا شاید او نمی تواند به یاد بیاورد.

سورتبه از کنار تابلوهای حکاکی شده دیگری عبور کرد که به سمت مکان هایی که او کاملاً نمی توانست تشخیص دهد می پیوندد تا اینکه سرانجام در مسافرخانه ای ایستادند که نمی توانست واقعی باشد. باید بخشی از یک رویا بود.

پشت بام پوشیده از قارچ های شاداب عظیم با کلاهک های قرمز بود که اردهایان کوچکی روی آنها چرت می زدند. بعد از آن گل ها بودند، آنقدر بزرگ که به اندازه بچه های کوچک بودند، با گلبرگ های رنگارنگ در هر سایه ای، که به نظر می رسید با ورود هر دوی آنها هیجان زده می شدند. جکس با یک حرکت سریع او را بلند کرد و به داخل مسافرخانه برد.

پوستش فوراً از گرما گزگز کرد و از او دعوت کرد که چشمانش را باز نگه دارد. دعوا بود - بدن مجروحش از او التماس می کرد که استراحت کند - اما او می خواست بداند چرا بوی سیب های ادویه دار و نان تازه پخته شده است و چگونه می تواند مانند خانه باشد، اگرچه حتی در وضعیت فعلی اش مطمئن بود که این کار را می کند. قبلاً اینجا نبوده

نزدیک در، ساعتی با رنگ آمیزی درخشان با آونگ های نگین دار قرار داشت. اما به نظر می رسید به جای ساعت، نام غذا و نوشیدنی در آن وجود دارد. چیزهایی مانند کوفته و گوشت، خورش ماهی، خورش مرموز، نان تست و چای، فرنی، دمنوش، آبجو، مید، شراب، سیدر، پای عسل، برامبلبری ترد، کیک جنگلی.

نیمی از او انتظار داشت که یک مسافر خانه دار با ریش بلند و خنده ای شادمانه به هنگام ورود به آنها سلام کند. اما این فقط چکمه های سنگین جکس بود که به سرعت از روی تخته های ناهموار عبور کرد. اینجا کجاست؟ او فکر کرد.

جکس پاسخی نداد یا حتی به نظر می رسید که فکر او را در حالی که از پله ها بالا می رفت، شنید. هر جادویی که در اینجا کار می کرد باید پیوند آنها را قطع کرده باشد، یا اینکه او خیلی ضعیف بود.

شمع هایی بود که می درخشیدند و آتش در اجاق ها شعله ور بودند، اما حتی یک نفر ظاهر نشد. تصاویر افسانه ای تمام درهای بسته طبقه دوم را پوشانده بودند: یک خرگوش در تاج، یک شوالیه که کلیدی به شکل ستاره در دست دارد، یک اجنه شیرینی در حال پرتاب شیرینی.

جکس با عجله او را از کنار همه آنها برد. سپس دو پله دیگر بالا رفت تا به یک جفت در شیشه ای قدیمی رسید که به یک پل قوسی حتی قدیمی تر باز می شد که به خوشه ای انبوه از درختان پوشیده از برف منتهی می شد.

زمزمه کرد: «کمی دیگر پیش من بمان» و سپس درها را باز کرد.

اوانجلین سرش را به سینه اش فشار داد و برای بازگشت سرما آماده شد، اما به جای احساس یخ، سرما مانند جرقه هایی روی پوستش احساس می کرد و اندکی به او آرامش می داد.

سپس متوجه شد، اگرچه هنوز درد داشت، از زمانی که آنها به هر جایی که این مکان بود رسیده بودند، حتی یک ضربه یا شلاق جدید را تجربه نکرده

بود. او فکر می کرد که آیا این یک نوع جادوی جدید است که فقط در اینجا زندگی می کند یا اینکه آیا از آپولو نیز مراقبت می شود. او به یاد آورد که جکس به لوک گفت که از Chaos بخواهد که آپولو را به امن برساند، و او امیدوار بود که اکنون این اتفاق می افتد.

هنگامی که پل به دری گرد ختم می شد که در بالای شاخه های درخت قرار داشت، پرنده های برفی بیشتری صدای شادی می دادند.

جکس نفس عمیقی کشید و او انجیلین احساس کرد که قفسه سینه اش روی او حرکت می کند، وقتی که از در می گذرند و وارد یک انبار کوچک می شوند. هیچ آتش یا شمع می وجود نداشت، و با این حال، به نحوی مکان گرم و روشن بود و خورشید از میان همه پنجره های متعدد می تابد. آنقدر پنجره ها با دقت در بین شاخه ها قرار گرفته بودند، به گونه ای که دیدن نقطه شروع شیشه و پایان درخت را دشوار می کرد.

ممکن بود مبلمانی وجود داشته باشد، اما دید او در اطراف لبه ها آنقدر مبهم بود که اطمینان کامل از آن سخت بود.

تخت فقط شبیه انبوهی از لحاف های قدیمی با طرح های رنگ و رو رفته بود. جکس با احتیاط سر او را روی بالش گذاشت و او را روی شکمش گذاشت. پتوها به همان اندازه نرم بودند که به نظر می رسیدند، اما او همچنان از دردی که روی کمر آسیب دیده اش خار می کرد، خش خش می کرد.

"بخشید، روباه کوچولو." موهایی که به پیشانی او چسبیده بود را به عقب براند و کمی شبیه یک رویای تب بود. یا شاید او واقعاً در حال مرگ بود و به همین دلیل بود که جکس بسیار شیرین بود.

"من بلافاصله برمی گردم." صدایش ملایم بود.

چشمانش بسته شد، سپس صدای گام هایش را شنید، نور پر، انگار که نمی خواست او را بیدار کند.

پلک هایش باز شد. او انتظار داشت که او با نوعی شفا دهنده برگردد. اما فقط جکس بود که بازوانش پر از وسایل بود.

آنها را روی زمین چوبی نزدیک تخت گذاشت و سپس موهایش را با احتیاط از پشت و شانه هایش جدا کرد. "من باید لباست را جدا کنم."

این تمام هشدار بود که او قبل از شنیدن صدای پارگی چاقو در حالی که از روی لباس غرق در خونس از تیغه های شانه اش تا زیر کمرش جدا

می شد دریافت کرد.

برای لحظه ای یادش رفت که چگونه نفس بکشد.

با احساس اینکه جکس به آرامی لباسش را از پشتش جدا می کرد، سرش سبک تر شد. روند به طرز وحشتناکی کند بود. چندین بار، جکس بی سر و صدا از لای دندان هایش خش خش کرد، و او تصور کرد که کمرش چه بهم ریخته است. اما او یک کلمه در مورد آن نگفت. او فقط با احتیاط زخم های او را تمیز کرد و آنها را با پارچه های خنک و مرطوب پاک کرد. هر بار که پارچه به گاز می خورد، نیش می زد. اما سپس انگشتانش با چریدن سمت سالم دنده هایش، گاهی با بند انگشتان، گاهی اوقات با نوک انگشتانش، او را آرام می کردند، و این تنها کاری بود که او می توانست انجام دهد که نفس نفس نزنند.

او زمزمه کرد: "تو در این کار خوب هستی." «آیا اغلب با دخترانی سفر می کنید؟

این باعث خنده آرام او شد. "نه." سپس آرام، در حالی که پارچه ای را در امتداد کمر او، درست زیر شیب کمرش کشید، "اگر من حسودی می کنی؟"

چیزی که او انجلین قصد گفتن آن را داشت، من آدم حسودی نیستم، اما در عوض کلمه «البته» بیرون آمد. جکس خندید، این بار بلندتر.

خجالت در او موج زد. "این چیزی نیست که می خواستم بگویم." "همه چیز درست است. اگر مرد دیگری را با تو اینطور پیدا کنم احتمالاً می کشم." «دستان جکس وقتی روی شانه های او رفتند، محکم تر فشار آوردند و یکی یکی آستین های لباسش را درآوردند، به طوری که آنچه از لباس باقی مانده بود کاملاً از بین رفت.

او صدایی در جایی بین صدای جیغ و نفس درآورد. "آیا واقعاً لازم بود؟"

"نه، اما هر کسی باید در یک زمان لباس های خود را پاره کند."

او تصور می کرد که جکس بیشتر سعی می کند حواس او را از این همه درد پرت کند، با این حال از گونه هایش تا سینه اش سرخ شده بود.

از گوشه چشمش فکر کرد که لبخند او را دیده است.

و برای یک ثانیه، هیچ چیز آسیب نمی بیند.

از او دور شد و چند لحظه بعد با یک دسته پارچه تا شده که کمی بوی جنگل می داد، تمیز و ترد و جنگلی برگشت. "شما می خواهید بازوهای خود را روی این نگه دارید."

"برای چی؟"

"الان باید پانسمان کنم."

معه‌اش غوطه‌ور شد وقتی متوجه شد که این به چه معناست: برای پوشاندن کمرش، باید پارچه‌ها را دور شکم و سینه‌اش بپیچد. او گفت: «من می‌توانم چشمانم را ببندم، اما پس از آن باید مسیرم را در اطراف بدنت حس کنم.»

او آنجلین پروانه‌های تازه‌ای را به همراه این حس عجیب احساس کرد که برخلاف نظر قبلی‌اش، جکس اکنون شوخی نمی‌کند. این فکر در حالی که آرنج هایش را روی انبوه پارچه گذاشته بود، کمی سرگیجه‌اش می‌کرد.

او برای مدت کوتاهی چشمانش را بست، اما تنها کاری که انجام داد این بود که او را بیشتر متوجه نفس جکس روی گردنش کرد، در حالی که او روی پشت او معلق بود و دستی خنک را زیر شکم برهنه‌اش گذاشت. او به او کمک می‌کرد تا او را از روی تشک بلند کند، اما تنها چیزی که او فکر می‌کرد این بود که انگشتانش روی پوست برهنه‌اش پخش شده بود.

"نفس کشیدن را فراموش نکن، روباه کوچولو، وگرنه بانداژها خیلی سفت خواهند شد."

او نفس می‌کشید و سعی می‌کرد روی برفی که از طرف دیگر پنجره‌ها مانند پر می‌بارید، تمرکز کند، در حالی که جکس شروع به پیچیدن پارچه به دور او کرد. او با بانداژ ملایم بود، اما با دستانش کمی بی احتیاط بود - هر بار که پارچه را دور خود می‌پیچید، نوک انگشتان سرد او را حس می‌کرد که شکم یا دنده‌ها و گهگاهی سینه‌هایش را مسواک می‌زد.

هر لمسی جریان الکتریسیته را به پوستش می‌آورد، و او متوجه شد که می‌خواهد به آن خم شود. اما اینطور نبود؛ بیشتر احساس می‌شد یا شاید او فقط می‌خواست بیشتر باشد-شاید او را می‌خواست.

بلافاصله سعی کرد این فکر را از بین ببرد. او نمی‌توانست جکس را بخواهد. اما فکر کردن به تمام کارهای وحشتناکی که او انجام داده بود در حالی که به پانسمان کردن او ادامه می‌داد سخت بود. نفس او را روی

گردنش حس کرد و آرزو کرد کاش برای لحظه ای داستان آنها پایان متفاوتی داشت.

این فکر فوراً با یک جرقه احساس گناه همراه شد و خاطره ای از آپولو که به او گفت می خواهد امتحان کند.

اما بعد دوباره می توانست دست های جکس را حس کند و آرزو می کرد که کاش این جکس بود که سعی می کرد به جای آپولو نجاتش دهد.

او چشمانش را بست و تمام افکار جکس را ممنوع کرد و حاضر شد فقط به آپولو فکر کند - یا واقعاً به هر چیز دیگری جز جکس. وقتی دوباره آنها را باز کرد، روی شاخه های پیچ خورده تمرکز کرد که به شکل گیری دیوارهای اتاقک دنج کمک کردند. در آن زمان بود که متوجه خط عمودی بریدگی های روی چوب شد. نوعی که کودکان برای اندازه گیری قد خود ساخته اند.

به نظر می رسد اندازه گیری هایی به ارزش حدود پنج سال وجود داشته باشد که پنج نام در کنار آنها حک شده است:

شفق قطبی

متن آهنگ

کرچک

جک ها

او مطمئن نبود که چه چیزی قلبش را متوقف کرده است - این واقعیت که نام او روی این دیوار بود یا اینکه نام دیگری در نزدیکی بالای آن در سال آخر ظاهر شد: کماندار.

سر از قبل سبک اوانجلین شروع به چرخش کرد. اگر نام جکس به همراه سایر اعضای مریوود سه روی این دیوار بود، پس حتماً در تمام این مدت به او حقیقت را گفته است. او یکی از سه مریوود نبود.

او از اینکه جکس تا این حد صادق بوده احساس شوک می کرد. اما یک چرخش ناامیدی نیز وجود داشت که او تا این حد در اشتباه بوده است. اما شاید او کاملاً در اشتباه نبوده است. حتی اگر جکس یکی از اعضای مریوود سه نبود، آنها به وضوح با هم دوست بودند. همه آنها باید تعطیلات را در اینجا سپری کرده باشند. و شاید هر اتفاقی که در گذشته افتاده بود باز هم به این موضوع ربطی داشت که چرا او می خواست قوس والوری را باز کند.

برای باز کردن این طاق، جکس زندگی او را بهم ریخته بود، او را به شمال آورده بود، کسی را نفرین کرده بود تا او ازدواج کند، او را تبدیل به یک فراری کرده بود، و بدون شک کارهای بیشماری انجام داده بود. چیزها، و او می خواست بداند چرا.

او قبلاً هرگز به او پاسخ نداده بود، بنابراین او شک داشت که اکنون به او بگوید. اما شاید بتواند او را وادار کند که چیزی را فاش کند که ممکن است سرخ بیشتری از آنچه می خواهد به او بدهد. "آیا می توانید در مورد نام های حک شده روی چوب به من بگویید؟"

انگشتان جکس ساکت شدند. "فراموش کردم آنها اینجا بودند."

بسته بندی بانداژهای او خشن تر شد. اوانجلین در حالی که پارچه را می کشید، خم شد.

اما او قرار نبود منصرف شود. "چرا این نام ها اینجا هستند؟" او فشار داد.

ما ارتفاع خود را روی این دیوار اندازه می‌گرفتیم.»
"من آن را جمع کردم، جکس. من کنجکاو هستم که همه شما برای یکدیگر چه کسی بودید. گفتی که بخشی از مریوود سه نیستی، اما به دوستی با آنها اشاره نکردی.»
من فقط با لیریک و کاستور دوست بودم.
"در مورد شفق قطبی و کماندار چطور؟"
شفق قطبی یک آفت بود و نمی‌توانم بگویم که کماندار دوست من بود. جکس با بانداز کار را تمام کرد و آن را به اندازه کافی محکم بست تا نفسش را بگیرد.
"چرا-"

جکس گفت: «تو باید الان بری بخوابی.
او به دروغ گفت: "من دیگر خسته نیستم."
نگاهی پژمرده به او انداخت. "تو فقط ورشکسته شدی."
"دقیقا، و من خیلی بیدار هستم." او در واقع سیل خستگی را احساس می‌کرد. چون دیگر دست جکس روی او نبود، آدرنالین آنقدر زیاد نبود. اما او به نحوی توانست خمیازه ای را با لبخند خفه کند و گفت: "اگر می‌خواهی من بخوابم، یک داستان قبل از خواب برایم تعریف کن."
"این یک داستان قبل از خواب نیست، روباه کوچولو."
"بیشتر افسانه ها اینطور نیستند."

خطوط اخم اطراف دهان جکس عمیق تر شد. «این هم یک افسانه نیست. افسانه ها قهرمانانی دارند. اما تمام قهرمانان این داستان آن روز در مریوود مانور کردند. جکس به بریدگی‌های دیوار نگاه کرد، نگاهش به دورتر برگشت و کمی گم شد و باعث شد فکر کند که گذشته جایی نبود که او اغلب از آن بازدید می‌کرد. «آن زمان همه ما کمی شبیه شما بودیم، آنقدر احمق بودیم که باور کنیم اگر کار درست را انجام دهیم، همه چیز درست می‌شود. شعر خوب بود، کاستور نجیب بود، و من...»

مکثی کرد و سرش را با تاریکی تکان داد، گویی خیلی به خود سابقش فکر نمی‌کرد.

آن روز در مریوود مانور که انتقام حمله کرد، سعی کردم قهرمان باشم. وقتی این اتفاق افتاد من آنجا نبودم. وقتی رسیدم همه مرده بودند به جز کاستور.

اونجلین تماشای پشیمانی از روی صورت جکس بود.

او از پشت ضربه خورده بود و من احمقانه فکر کردم که می توانم او را نجات دهم. مادر او، هونورا، بزرگترین شفا دهنده در سراسر شمال بود. و من باور داشتم که اگر بتوانم او را با سرعت کافی به او برسانم، آنگاه او می تواند او را اصلاح کند. اما..." او عقب نشینی کرد. او می توانست روی صورتش ببیند که به اندازه کافی سریع نبوده است. «زندگی یک داستان سرای مهربان نیست. و قرار نیست من نجات دهنده باشم.»

جک ها برگشتند تا بروند.

"تو اشتباه می کنی." اونجلین دستش را دراز کرد و دستش را گرفت. چنگال او آنطور که می خواست قوی نبود. خستگی کم کم داشت او را عمیق تر می گرفت، اما او تا آنجا که می توانست محکم نگه داشت. او می خواست به او یادآوری کند که او را در حالی که گریه می کرد در آغوش گرفته بود، او را در حالی که خونریزی داشت حمل می کرد، زخم هایش را پانسمان می کرد. اما سرش به قدری سنگین شده بود که تنها چیزی که توانست بگوید این بود: "امشب، تو مرا نجات دادی."

«نه، من مانع مرگت شدم. این همان چیزی نیست.» جکس خود را کنار کشید و ناگهان رفت.

* * *

اونجلین به یاد نداشت که چشمانش را ببندد، اما وقتی دوباره باز شدند، اتاق زیر شیروانی درخت تاریک بود، و او می ترسید که تنها باشد. او نمی دانست که آیا جکس پس از برداشتن وسایل، برای بررسی او بازگشته است یا خیر. او می خواست فکر کند وقتی او اینطور مجروح شد او را ترک نمی کند، اما او قبلاً کارهای مشابهی انجام داده بود.

او زمزمه کرد: "جکس".

وقتی جواب نداد، با صدای بلندتر امتحان کرد. "جک ها؟"

کف زیر او صدای جیر جیر می زد، اما هیچ چیز دیگری وجود نداشت. فقط اونجلین بود، انبوهی از پتو، و درد طولانی.

با شور و شوق، دو دستش را بالا برد. تمام پشتش از این حرکت هوشیار بود، اما وحشتناک نبود، و نمی‌توانست فشار درونش را نادیده بگیرد که می‌گفت نیاز به حمام دارد.

یک فشار دیگر به زانوهایش و-

او بی لباسی خود را به یاد آورد. فقط باندهای دور سینه اش بود و پتویی که تازه از باسنش افتاده بود.

جکس به وضوح در نقطه ای بازگشته بود. او باید لباس غرق در خون او را به طور کامل در حالی که او خوابیده بود درآورده باشد. او نمی‌توانست او را سرزنش کند. اما ناگهان از نبودنش خیلی راحت شد و با رختخواب زیر و رو می‌شد تا اینکه چیزی نرم پیدا کرد که شبیه پیراهن بود. حتما ترکش کرده بوی او را می‌داد؛ از سیب و جادو و شب های سرد و مهتابی.

واقعا بوی خوبی داشت

او به آرامی لباس را پوشید و سپس با پاهای لرزان بلند شد. هیچ شمع روشنی برای راهنمایی او وجود نداشت، اما خوشبختانه، چراغ های ستاره ای بیرون وجود داشت. چیز زیادی نبود، فقط زمزمه های طلایی بود، اما کافی بود لبه اتاق زیر شیروانی را که نردبان طنابی قدیمی به اتاق تاریک دیگری در زیر آن منتهی می شد، مشخص کرد.

او احساس بهتری نسبت به آنچه انتظار داشت داشت، اما هنوز به شدت دردناک بود و آنقدر قوی نبود که بتواند از یک نردبان شل پایین بیاید. که از پل بیرونی که جکس او را به آن طرف برده بود، رفت.

او خود را برای سرمای برف در برابر پاهای برهنه‌اش، تاریکی شب، و وحشت عبور از پلی مرتفعی که به سختی می‌توانست ببیند، آماده کرد. اما او برای شگفتی همه نورهای کوچکی که شبیه ستاره بودند آماده نبود. یک ارتش نیمه شب از درخشش ها. آنها هوا را گرم کردند و پوست او را قلقلک دادند و به او احساس کردند که گویی ماجراجویی در شرف شروع است.

او فقط امیدوار بود که این ماجراجویی شامل یک اتاق حمام باشد، زیرا وقتی به درهای انتهای پل رسید نمی‌دانست کجا می‌رود.

برخلاف اتاقک درختی، مسافرخانه همچنان روشن و گرم بود. روی دیوارها شمع های سوسو زن شادی دیده می‌شد و او می‌توانست گرمای

در حال افزایش آتش خروشان شعله ور در اجاق ورودی باز را که در زیر سطوح مختلف اتاق ها زندگی می کرد، احساس کند.

او نمی دانست این مکان چیست، اگر فقط چراغ های درخشان بیرون باشد یا صدای تروق آتش، اما با هر قدمی که برمی داشت، احساس می کرد که صفحات داستان آسیب را ترک کرده است. زندگی او برای بازدید از سرزمین افسانه ای گمشده ای که زمان و مشکلات هر دو متوقف شده بودند.

او می دانست که نمی تواند برای همیشه اینجا بماند. اما برای یک ثانیه عجیب، خوشحال بود که مجروح شده و نیاز به استراحت دارد - زیرا آماده رفتن نبود.

* * *

او انجلین بعد از رسیدگی به چند نیاز در اتاق حمام احساس بهتری داشت. شستن دست ها و صورتش و کشیدن شانه روی موهایش باورنکردنی بود، اگرچه این کار چندان کمکی به رام کردن سیلاب صورتی و طلا نکرد. اما او به سختی می توانست نگران موهایش باشد، زمانی که چیزی جز پیراهن به تن نداشت. به نظر می رسید همان لباسی که جکس در شب مهمانی لباس پوشیده بود. اگرچه آستین های تیره ای که تا آرنج هایش بالا زده بود از کنار دست هایش آویزان بود، در حالی که سجاف آن را تا ران هایش پایین می آورد.

او باید قبل از اینکه کسی او را در حالت برهنه اش ببیند به اتاق زیر شیروانی برمی گشت - زیرا مطمئناً باید شخص دیگری در اینجا وجود داشته باشد که آتش را خاموش کند.

راهروی بیرون حمام بار دیگر بوی سیب ادویه دار و نان های گرم می داد و شکمش را به صدا درآورده بود. عطر باید از میخانه طبقه پایین کنار ورودی آمده باشد.

او انجلین لبش را گاز گرفت. اگرچه او احساس بهتری داشت، بالا و پایین رفتن از چهار پله برایش دردناک بود - ناگفته نماند که او عملاً برهنه بود. اما نان و سیب آنقدر بوی شگفت انگیزی داشتند که این نگرانی ها را کنار گذاشت.

پس از پایین آمدن آهسته خود، یک ورودی دوست داشتنی در طبقه اول پیدا کرد. او می توانست در گردی را که جکس دیشب او را از آن عبور داده

بود ببیند. آن را با قارچ های تزئینی مانند قارچ هایی که او در پشت بام دیده بود حک شده بود. بالای آن، شخصی عبارت The Hollow: Inn for Travelers and Adventurers را حک کرده بود.

در سمت چپ در پله هایی بود که تازه از آن پایین رفته بود. در کنار آنها دیواری بود با آتش خروشان که او از بالا دیده بود. همچنین شکاف ها و قلاب هایی به شکل شاخه ها وجود داشت که به نظر می رسید مسافران می توانستند شئل و اسلحه آویزان کنند - به نظر می رسید شمشیر و چاقو در میخانه که در سمت راست در اصلی بود، مجاز نبود. در ورودی باز بود و اوانجلین بوی شیرین و تند سیب را که در حال پخش شدن بود بوید.

اول، او به ساعت عجیبی که دیشب متوجه شده بود نزدیک شد. او فکر می کرد شاید در حیرت خود آن را تصور کرده باشد، اما درست همان طور بود که به یاد داشت. روشن و رنگارنگ و با برچسب غذاها و نوشیدنی ها به جای اعداد. عقربه ساعت طلایی در حال حاضر به Dumplings اشاره می کند، عقربه دقیقه شمار به Cider و عقربه دوم به Honey Pie اشاره می کند.

اوانجلین ناگهان هوس خوردن پای عسلی کرد، اما یک بار دیگر متوجه شد که با منظره دیگری حواسش پرت شده است. درست در کنار ساعت غذا که روی چوب حک شده بود، دو نام وجود داشت: شفق قطبی + جک.

شکمش تا انگشتان پا فرو رفت.

"از جاسوسی لذت می بری؟"

اونجلین با شنیدن صدای جکس دور خودش چرخید. او می خواست بگوید که فقط به دنبال نان و سیب است - و از دیدن نام جکس با نام آرورا اصلاً اذیت نمی شود - اما این کلمات به میان نیامدند.

جکس در مقابل او ایستاده بود، فقط با یک جفت شلوار تیره که به طرز فجیعی روی باسنش بود. اونجلین با دیدن او بدون پیراهن احساس گیج کرد. برآمدگی های شکمش سنگ مرمر بود. او عالی بود - به جز ردیف قرمز شده از گزش که از گردنش تا شانه اش می گذشت.

"آیا من همه این کارها را انجام دادم؟" با لرزش ناگهانی به یاد آورد که او را گاز گرفته است، اما فکر می کرد فقط یک بار این کار را انجام داده است.

"واقعا یادت نمیاد؟" جکس سرش را به پهلو خم کرد، و او قسم خورد که این کار فقط برای این است که بتواند دید بهتری از جایی که دندان هایش روی پوست او مشخص کرده اند داشته باشد.

او می خواست بگوید که هیچ خاطره ای از گاز گرفتن جکس، هیچ جرقه شدیدی از فروکردن دندان هایش در شانه او ندارد، اما یک بار دیگر، این کلمات از بیان کردن خودداری کردند.

"من آنها را می پوشانم. اگر پیراهنم را پس بدهی." چشمان جکس برق می زد که نگاهش را پایین می آورد، از روی دکمه های ناچیز بالاتنه ای که می پوشید و تا پاهای بسیار برهنه اش پایین می رفت.

قبلاً گرم بود، اما حالا پوستش آتش گرفته بود. او واقعاً فکر نمی کرد که او پیراهن را ببرد، اما هرگز با جکس نمی دانست.

دهانش با بازیگوشی بالا آمد و گامی عمدی به سمت او برداشت. "در مورد چیزهایی صحبت می کنیم که به یاد نمی آوریم، من در مورد چیزی سوال دارم." با انگشتش خطی روی گردنش کشید و زنجیر را در گلویش گرفت.

مثل پرتاب شدن در یک بشکه آب یخ بود. با تمام اتفاقاتی که افتاده بود، او فراموش کرده بود که سنگ حقیقت را در اختیار دارد. "نکن!" او گریست.

اما انگشتان جکس سریعتر بودند. پیراهن او را پایین انداختند و در حالی که سنگ طلایی درخشان را بیرون می کشید، نفسش را به نفس انداختند. "ما اینجا چی داریم، روباه کوچولو؟" صدایش حالت تمسخر آمیزی به خود گرفت. "این هدیه لوک بود؟"

"نه!" او گفت، و ممکن است با خیال راحت خندیده باشد که او نمی دانست این چیست و سپس دوباره با حالت آشفته صورتش. "آیا به لوک حسادت می کنی؟"

فکر می کردم دیروز آن را پوشش داده ایم. من همیشه حسودم و تو هم همینطور.» با پوزخندی اضافه کرد. چشمانش از کنار او گذشت و سپس به نام هایی روی دیواری که او به آنها نگاه می کرد نگاه کرد: شفق قطبی + جکس.

و او نمی توانست آن را انکار کند. این احساس به اندازه وجود سنگ جوانی قوی نبود، بیشتر یک خار زدن بود تا سوختگی، اما وجود داشت. او نباید حسادت می کرد. آرورا والور مرده بود، و از آنچه اوانجلین جمع کرده بود، شرایط اطراف آن غم انگیز بود. اما در هر کتابی که می خواند، آرورا همیشه به عنوان زیباترین دختری که تا به حال زندگی کرده است توصیف می شود. دیشب، جکس ممکن است به Evangeline گفته باشد که Aurora یک آفت است، اما در اینجا نام Jacks و Aurora با هم مرتبط شده است.

"آیا عاشق آرورا بودی؟" او پرسید.

"نه. حتی نمی دانستم اینجا اینجا است." او در واقع اخم کرد و او کمی بهتر شد. که باز هم باعث شد او احساس احمق کند.

حتی اگر آرورا را دوست داشت، نباید او را آزار می داد. اما به نظر می رسید که احساسات هذیانی از جذابیت که دیروز به شدت تجربه کرده

بود، کاملاً از بین نرفته بود.

شاید فقط این باشد که جکس هنوز کمی نزدیک ایستاده بود، فقط با یک جفت شلوار، در حالی که او چیزی جز پیراهن او نپوشید - و گردنبند، که هنوز مجبور بود آن را رها کند.

احتمالاً باید به او می گفت که سنگ واقعاً چیست. اما او مطمئناً آن را در جعبه آهنی دیگری گذاشته بود و سؤالات زیادی وجود داشت که او می خواست از او پرسد.

اگرچه احتمالاً بهتر است صبر کنیم تا جکس سنگ را نگیرد. او کاملاً مطمئن نبود که سنگ چگونه کار می کند، اما به یاد آورد که وقتی از پترا سؤالاتی پرسید که نمی خواست پاسخ دهد، سنگ از حرارت شعله ور شده بود و او مجبور شده بود حقیقت را بگوید. اگر سنگ اکنون گرم می شد، جکس ممکن بود بداند که جادو است و آن را از او بدزد.

او اعلام کرد: من گرسنه هستم. سپس انگشتان جکس را از روی سنگ بیرون کشید و به سمت میخانه حرکت کرد.

* * *

میخانه هالو مانند بقیه مسافرخانه‌های کنجکاو، با چوب‌ها و شمع‌های فراوان و یک دیوار پنجره‌ای که به دریاچه‌ای می‌نگریست، که انگار به جای آب پر از ستاره است، خوش‌آمد بود. همه چیز درخشان و درخشان بود، و او از قبل فکر می کرد که در روز چگونه به نظر می رسد.

اوانجلین هنگام ورود متوجه دریاچه نشده بود، اما با توجه به شرایطی که در آن قرار داشت، تصور کرد چیزهای زیادی وجود دارد که او متوجه نشده بود.

مانند بقیه هالو، میخانه خالی از مردم بود، اما هر میز و صندلی در بار با وعده های غذایی تازه چیده شده بود. هنگامی که او و جکس در گوشه ای دنج در گوشه، نزدیک پنجره مثلث هوشمندانه ای که به دریاچه پر ستاره نگاه می کرد، نشسته بودند، اوانجلین می توانست بخاری که از غذا بلند می شد را ببیند.

وعده های غذایی آنها مطابق با وعده هایی بود که عقربه های ساعت به آنها اشاره کرده بود. دو کاسه سفالی گوشت و پیراشکی، با تکه های ضخیم نان، لیوان های ادویه چسب دار سیب زمینی با حبه های خامه و ظروف پای عسلی بود.

همه اینها بوی شگفت انگیزی می داد، مانند بهترین قسمت های خانه و شیرین ترین خاطرات. او می دانست که هنوز سؤالاتی وجود دارد که باید پرسید، اما نمی توانست در برابر جرعه جرعه نوشیدن آب سیب تند و خوردن یک کوفته ی عالی مقاومت کند.

جکس به او لبخند زد، انحنای کمیاب لب هایش که واقعاً خوشحال به نظر می رسید. "دوست داری؟"

او ناله کرد: "بله" و حتی نمی توانست خجالت بکشد. هنوز اولین پیراشکی اش را تمام نکرده بود، و از قبل احساس می کرد که از یکی از میزهای دیگر کاسه ای را می دزدد.

"همه اینها را تو ساختی؟"

جکس ابرویی نگران بالا انداخت. "فکر می کنی من آشپزی کنم؟" "نه، فکر می کنم نه." و واقعاً منطقی نبود که او این همه غذا را درست کند. "من فقط سعی می کنم بفهمم این مکان چیست." او یک لقمه عسلی گرفت و طعم آن شبیه رویا بود. "چرا اینجا همه چیز اینقدر متفاوت است؟" مدتها پیش، قبل از سقوط Valors، یک افسون بر روی هالو قرار داده شد تا از آن در برابر تهدید محافظت کند. اما جادو اغلب نتایج ناخواسته ای دارد. در مورد هالو، این افسون نه تنها هالو را از یک تهدید در امان نگه می داشت، بلکه آن را از همه نفرین ها محافظت کرد و در طول زمان آن را بدون تغییر نگه داشت.

او گفت: "و به همین دلیل است که همه غذاها به این شکل چیده می شوند."

در حالی که انگشتان بلندش تکه ای نان را پاره کردند و در دهانش انداختند، با عصبانیت گفت: «مثل ساعت.

او فکر نمی کرد هرگز او را در حال خوردن چیزی که سیب نیست دیده باشد. در واقع، از زمانی که آنها آمده بودند، او حتی او را ندیده بود که یکی از آنها را بخورد. او را وادار کرد که دوباره به آنچه که در مورد هالو گفته بود فکر کند که مکانی است که از همه نفرین ها محافظت شده است. او مطمئن نبود که آیا این ربطی به سیب های جکس دارد یا خیر، اما او را در مورد چیز دیگری شگفت زده کرد. «آیا مرا به اینجا آوردی چون از نفرینی که مرا به آپولو می بندد محافظت می شوم؟ آیا به همین دلیل است که به محض رسیدن ما ضربات قطع شد؟»

جکس یک بار سر تکان داد. «فکر می‌کردم اگر شما اینجا بودید، نفرین آینه متوقف می‌شد. و امیدوارم زودتر شفا پیدا کنی جادوی هالو توسط زمان تقویت می‌شود - چیزی که در اینجا ساعت‌ها به نظر می‌رسد واقعاً روزها در جای دیگر است - بنابراین مردم تمایل دارند به سرعت بهبود پیدا کنند.

"چرا قبل از این که از نفرین آپولو مطلع شدید، من را به اینجا نیاوردید؟"

جک ها یک تکه نان دیگر را پاره کردند. "من هیچ وقت اینجا نمی‌آیم. هالو قبلاً خانه من بود." چشمانش به رنگ آبی تیره درآمدند.

اوانجلین احساس می‌کرد که متاسفم، اما مطمئن نبود برای چه. تنها چیزی که می‌دانست این بود که وقتی کلمه خانه را گفت قلبش ترک خورده بود.

چه اتفاقی افتاده بود که اوضاع را تغییر داد؟ چگونه او از پسری با خانواده و دوستان به یک سرنوشت تبدیل شده بود؟ و چرا دیگر نمی‌خواست اینجا بیاید؟ برای او، هالو احساس گرما و شگفتی می‌کرد، اما به وضوح برای جکس اینطور نبود.

"آخرین باری که اینجا بودی کی بود؟"

درست بعد از اینکه من یک سرنوشت شدم. قیافه جکس به محض بیرون آمدن کلمات تغییر کرد.

مثل تماشای یک طلسم بود که از هم پاشید.

آتش ترقه زد و وقتی تمام بدن جکس در حال تنش بود، میخانه داغتر شد. نان را رها کرد، آرواره‌اش را سفت کرد، چشمانش را به اوانجلین ریز کرد، سپس به آرامی نگاه طوفانی‌اش را به زنجیری که دور گردنش بود، پایین آورد. و این بار، او نپرسید که آیا این هدیه لوک است یا خیر.

"فکر می‌کنم تو شیطون بودی، روباه کوچولو." با زبانش صدای تپش درآورد. "سنگ حقیقت را از کجا پیدا کردی؟"

"من آن را از قبر گلندورا اسلاتروود برداشتم." قبل از اینکه او بتواند جلوی آنها را بگیرد، کلمات بیرون آمدند.

و سپس، قبل از اینکه او بتواند در مقابل چیزی از او بپرسد، او یک سوال دیگر را مطرح کرد. "و فکر نکردی در موردش به من بگی؟"

صدای او صدمه دیده یا عصبانی بود. گفتن آن سخت بود.

او احساس گناه کرد، اما نه آنقدر گناهکار که متوجه شد او اکنون از قدرت روی او استفاده می کند و لب هایش را مجبور می کند کلمات را بریزد: "من فکر کردم به تو بگویم، اما نمی خواستم سنگ را بگیری. دور."

دستش از روی میز تیر خورد و سنگ را در مشتش گرفت. برای یک ثانیه، او فکر کرد که او ممکن است آن را تمیز کند.

"نخواه، لطفا..." تمام بدنش منقبض شد و سپس حقیقت دیگری که نمی خواست بگوید از بین رفت. "من فقط می خواهم شما را درک کنم، جکس."

طوری به او نگاه کرد که گویی اشتباه می کند، ظاهرش با چیزی شبیه ترحم نرم می شود و سپس سنگ را از زنجیر کنده بود.

"جک ها!" در حالی که او از میخانه خارج می شد، او را تعقیب کرد، اما او خیلی سریع بود و او هنوز از جراحاتش کند بود. او هرگز نمی رسید. همچنین بخشی از او بود که نمی خواست به او برسد، نه زمانی که او اینطور ناراحت بود.

اما او نمی توانست او را رها کند. او مطمئن نبود که چقدر باید نزدیک باشد تا سنگ حقیقت کار کند، اما هنوز یک سوال وجود داشت که باید پرسد و پاسخی که نیاز داشت تایید شود. هنگامی که او از میخانه خارج شد، او بر سر او فریاد زد. "چرا می خواهید قوس والوری را باز کنید؟"

غرغر نا امیدی از گلوی جکس بیرون آمد. قدم هایش درست از جلوی در ایستاد. سپس، تقریباً برای شنیدن او بسیار پایین است: "اصلاً نمی خواهم آن را باز کنم."

جکس نمی‌خواست طاق والوری را باز کند. این تمام چیزی بود که اوانجلین در حالی که از پله ها ناپدید می شد به آن فکر می کرد.

مکاشفه آنقدر غیرمنتظره و غیرقابل درک بود، اوانجلین روی نزدیکترین صندلی افتاد. کمرش دوباره می تپید و حالا با این خبر ذهنش می چرخید.

معمولاً جکس به جای دروغ گفتن، حقیقت را تحریف می کرد، اما قبلاً به وضوح به او گفته بود که می‌خواهد قوس والوری را باز کند. او نداشت؟

اوانجلین قسم خورد که این را گفته است، اما وقتی به آخرین باری که از او در مورد آن سوال پرسیده بود فکر کرد، فقط به یاد او افتاد که گفت: خوشحالم که اینقدر به خواسته های من علاقه نشان دادی.

او بیشتر به زمانی فکر کرد که برای اولین بار از وجود قوس والوری مطلع شد. او از جکس پرسیده بود که این چیست، و او به او گفته بود که لازم نیست نگران آن باشد. اما او هرگز نگفت که نمی‌خواهد آن را باز کند. که یک بار دیگر این سوال را ایجاد کرد: جکس واقعا چه می خواست؟

در سالن، ساعت با تمام وعده‌های غذایی به صدا در آمد و عقربه‌ای که به سیدر اشاره کرده بود، به سمت مید حرکت کرد. در مقابل چشمان اوانجلین، لیوان خاکی جلوی او به یک لیوان بلند پر از مایع طلایی درخشان همرنگ همان سنگ حقیقتی که جکس از او گرفته بود، جابجا شد. و مثل رعد و برق به او برخورد کرد، تیز و برقی و دردناک. جکس نمی‌خواست طاق والوری را باز کند - او فقط چهار سنگ را می خواست.

تیبیریوس گفته بود که سنگ‌های طاق والوری با هم قدرت زیادی دارند و پترا اشاره کرده بود که وقتی هر چهار سنگ کنار هم بودند، قادر به انجام

کارهای غیرممکن هستند. باید این قدرتی بوده باشد که جکس در تمام مدت می خواست.

آیا او حتی قصد داشت به او اجازه دهد تا از سنگ ها برای باز کردن طاق و نجات آپولو استفاده کند؟

با توجه به اینکه او پس از اینکه هر دو سنگ را پیدا کرد چقدر سریع برداشته بود، ناگهان شک کرد که او هرگز قصد استفاده از آنها را داشته باشد. آیا این دلیل واقعی بود که او نمی خواست به آشوب بگوید کجا می روند؟ چون او قصد داشت سنگ ها را برای خودش نگه دارد؟

اوانجلین به سمت در گرد میخانه نگاه کرد - مطمئن نبود که جکس به زودی برمی گردد یا خیر، اما قصد نداشت آنجا بنشیند و منتظر او بماند.

آخرین افشاگری او ممکن بود او را با سوالات بیشتری نسبت به قبل مواجه کند، اما او یک چیز را آموخته بود: هالو خانه سابق جکس بود. اگر جایی پاسخ های بیشتری در مورد جکس و آنچه که او واقعاً دنبال می کرد داشت، ممکن است این مکان باشد.

و بهتر است چند لباس دیگر پیدا کنید.

اگرچه هیچ کس آنجا نبود، اما اوانجلین همچنان احساس می کرد کمی بیش از حد در معرض دید قرار می گیرد، وقتی که به طبقه دوم بالا می رفت، با تمام درهای پوشیده شده از افسانه، با چیزی جز پیراهن جکس. او همچنین شروع به احساس درد وحشتناکی و خستگی کرده بود.

اولین دری که او باز کرد با عکسی از یک قنادی که شیرینی را پرتاب می کرد حک شده بود. اتاق آن طرف با شیشه های داروئی پر از آب نبات های رنگارنگ، بسیار لذت بخش تر بود. بالش های روی تخت همگی شبیه شیرینی ها به نظر می رسید - تافی پیچیده، قطره های آدامس و گل ختمی کرکی. دراز کشیدن فقط برای یک دقیقه وسوسه انگیز بود، او تقریباً می شنید که تخت می گوید: «اگر اینجا بخوابی، رویاهایت هم شیرین خواهند بود.»

اما اوانجلین بیشتر از اینکه بخواهد بخوابد، جواب و لباس می خواست.

بعد از باز کردن یک کمد لباس خالی و یک میز خالی، خودش را به اتاق کناری کشید. این در دارای تصویری از یک شوالیه با کلیدی به شکل ستاره بود و حتی ستاره های بیشتری در داخل اتاق زندگی می کردند که از سقف آویزان بودند و لحاف و فرش ها را می پوشاندند.

او به داخل کمد لباس - که دسته‌های ستاره‌ای شکل داشت - نگاه کرد، اما متأسفانه خالی از لباس و پاسخ به رازها بود.

"تو تسلیم نمیشی، نه؟" جکس پرسید.

چرخید تا او را در آستانه در پیدا کند، در حالی که یکی از شانه‌هایش به طور معمولی به چارچوب تکیه داده بود، دست‌ها روی هم ضربدری شده بودند.

او برگشته بود تا او را پیدا کند - او چنین انتظاری را نداشت. وقتی رفت ناراحت به نظر می‌رسید، او فکر می‌کرد که او دوباره تعطیل شده و ناپدید می‌شود. اما او آنجا بود و از در خانه او را تماشا می‌کرد.

یک پیراهن تمیز پوشیده بود - آبی ملایم، با آستین‌های تا آرنج، و اکثر دکمه‌ها به جز دکمه‌های بالا، که به وضوح آثار گزش محو شده‌ای را که روی گردنش گذاشته بود، به خوبی پوشیده بود. قبلاً، او نسبت به آنها احساس بدی داشت، اما اکنون فکر می‌کرد که لیاقت آنها را دارد.

"تو به من دروغ گفتی." او از این متنفر بود که بیشتر از اینکه عصبانی باشد صدمه دیده باشد و حالت سرد او تغییر نکند.

"درباره چی؟" او کشید.

"شما نمی‌خواهید قوس والوری را باز کنید." او خیره شد، امیدوار بود که پنهان کند که چقدر این خیانت نیش زده است. "شما فقط سنگ‌ها را می‌خواهید."

بدون عذرخواهی یک شانه بالا انداخت. "فکر می‌کنم این شما را خوشحال می‌کند، زیرا از باز کردن طاق بسیار می‌ترسید."

اما من باید آن را باز کنم تا درمان نفرین کماندار را پیدا کنم. اصلاً قرار بود به من اجازه این کار را بدهی؟»

جکس پاسخی نداد که عملاً همان نه بود.

نباید به درد می‌خورد حتی اگر او می‌گفت بله، او او را باور نمی‌کرد. وقتی به سمت در حرکت کرد، همه چیز خستگی جدیدی به همراه داشت.

جکس یک بازوی خود را به سمت قاب شلیک کرد و قبل از اینکه بتواند عبور کند او را به دام انداخت.

"بگذار بروم، جکس."

"تو باید کمی استراحت کنی، روباه کوچولو. خسته به نظر میرسی."

او گفت: "احساس فوق العاده ای دارم." حداقل حالا که سنگ از بین رفته بود می توانست دروغ بگوید. و اگر همانطور که می گفت روی پاهایش تکان می خورد، فقط به این دلیل بود که عصبانی بود، نه به این دلیل که پاهایش مثل ریسمان ضعیف شده بودند.

یک قدم دیگر برداشت و تکان خورد.

جکس ناله کرد و او را بلند کرد، یک دست قدرتمند زیر پاهایش و دیگری پشت گردنش.

و ناگهان بی استخوان شد. او می دانست که باید با او مبارزه کند، اما بدنش نپذیرفت و بازوهای او را با جای امن اشتباه گرفت. او از اینکه او می تواند هم اینقدر مهربان و هم دیوانه کننده باشد متنفر بود. او می دانست که برای یافتن آخرین سنگ به او زنده نیاز دارد، اما نیازی به حمل او نداشت. او می توانست او را در یک تخت اتاق مهمان رها کند یا به سادگی اجازه دهد او به زمین بیفتد. او اجازه می داد که قبلاً به سنگ تبدیل شود. چرا او اکنون نمی تواند بی احساس تر باشد؟ او نیازی نداشت که او را به سینه اش نزدیک کند، زیرا آنها بیرون آمدند و از او در برابر سرما محافظت کردند.

او غر زد: "من هنوز از دستت عصبانی هستم."

وقتی از روی پل می گذشتند آهی کشید. "فکر می کردم تو همیشه از دست من عصبانی هستی."

"دیشب تقریباً تو را ببخشم."

"این به وضوح یک خطای قضاوت بود."

"من داشتم می مردم، و اوانجلین خودش را متوقف کرد و او را به داخل اتاقک درختی برد."

نمی دانست چرا با او دعوا می کند. حق با او بود: آنچه قبلاً در مورد سنگ ها به او گفته بود تأیید می کرد که او نمی تواند به او اعتماد کند. اما علیرغم عصبانیت از او به خاطر دروغ گفتن، به خاطر فریب دادن دوباره او، همچنان احساس می کرد که به طرز غیرممکنی به سمت او کشیده شده است. مهم نبود که هیچ وقت چیزی از آن حاصل نمی شود. آرزوی دیشب هنوز از بین نرفته بود. اگر چیزی بود، حتی قوی تر بود. و

نمی‌توانست باور کند کشش غیرقابل تحملی که احساس می‌کرد کاملاً یک‌طرفه است.

در حالی که او را روی تخت پایین می‌آورد، به چشمان ناخوانا او نگاه کرد. "آیا هنوز به من فقط یک ابزار فکر می‌کنی؟"
جکس اخم کرد. "سعی می‌کنم اصلاً به تو فکر نکنم."

* * *

در رویای اوانجلین، جکس در انتهای یک اسکله چوبی قدیمی در سایه‌ها نشسته بود، مشرف به همان دریاچه‌ای که از میخانه دیده بود. همونی که پر از ستاره بود فقط حالا دیگر هیچ ستاره‌ای وجود نداشت، فقط آسمان درخشانی بود که در آخرین لحظات غروب خورشید به دام افتاده بود. همه ابرهای صورتی و رشته‌های درخشان زرد و نارنجی درخشان.

او تماشا کرد که جکس سنگی را از روی سطح آینه‌ای صاف آب می‌پرید. Plink. Plink. Plink. Plink. Plink. وقتی ناپدید شد، دیگری را پرت کرد.

با نزدیک شدن او به بالا نگاه نکرد. پشتش به یک ستون بود، موهای ژولیده و قهوه‌ای تیره.

گام‌های اوانجلین متزلزل شد.

از دور فکر می‌کرد جکس زیر سایه انداخته شده است، اما حالا مشخص بود که مرد جوان انتهای اسکله جکس نیست.

ردیابی شما دشوار است. مرد جوان از دریاچه برگشت و با دیدن صورتش نفسش در سینه حبس شد.

او ابتدا فکر کرد که او آشنا به نظر می‌رسد، اما ممکن است این باشد که او فوق‌العاده زیبا و آرواره تمیز، ابروهای تیره روی چشمان هیپنوتیزم، و لبخند جذابی بود که قلبش را کمی هیجان زده می‌کرد.

"شما کی هستید؟"

غریبه خوش‌تیپ با بی‌توجهی به سوال او، با یک حرکت چابک از جا پرید. لباس‌های او خشن و ناهموار بود، لباس‌هایی که برای ماجراجویی در جنگل استفاده می‌شد، اما حرکاتش برازنده و کمی درنده بود.

اوانجلین یک سوسو احتیاط احساس کرد. او به خودش گفت که این فقط یک رویا بود، اما اینجا شمال باشکوه بود، و می‌ترسید که رویاها مانند

افسانه باشند، کمی واقعی و کاملاً قابل اعتماد نیستند.

چشمان درخشانش را روی پاهای بسیار برهنه او انداخت. اوانجلین هنوز فقط پیراهن جکس را پوشیده بود و از انگشتان پا تا گونه هایش سرخ شده بود. اما او سعی کرد اجازه ندهد این در صدایش نشان داده شود و یک بار دیگر از غریبه خوش تیپ پرسید: "تو کی هستی؟"

چشمانش از لبخندش برق زد. "چرا ما فقط به غریبه خوش تیپ نمی چسبیم."

قلب او یک تلنگر شرم آور انجام داد. "شما می توانید افکار من را بخوانید."

«نه، اما این حقیقت است. من فوق العاده خوش تیپ هستم.» او یک قدم به جلو رفت و سرش را خم کرد و به جای پاهای برهنه صورت او را گرفت. من می توانم بفهمم که چرا جکس شما را دوست دارد. تو کمی شبیه او هستی، می دانی؟»

"مثل کی؟" اوانجلین پرسید.

غریبه خوش تیپ فکش را مالید. "اگر می دانست که من این را گفتم خوشحال نمی شد، اما اگر مراقب نباشید، شما نیز مانند او خواهید شد."

"مثل کی؟" اوانجلین تکرار کرد.

"اولین روباه او."

پرندگان جیک می‌زدند و خورشید می‌درخشید، اما تنها کاری که اوانجلین می‌خواست این بود که دوباره بخوابد و درباره اولین روباه بیشتر بشنود. چشمانش را بست، اما بیش از حد هوشیار بود، و احساس می‌کرد که از قبل می‌دانست این روباه دیگر کیست. اگر او غریبه خوش تیپ را از رویای خود باور می‌کرد، پس جکس واقعاً کماندار بود.

اوانجلین قبلاً به آن فکر کرده بود، اما او این ایده را رد کرده بود، حتی قبل از اینکه نام جکس و آرچر هر دو را روی دیوار حک شده ببیند. واقعیتی که او را نیز به آنچه که غریبه خوش تیپ گفته بود دچار تردید کرده بود.

او در مورد آن از جکس می‌پرسید، اما جکس در انبار نبود. و قبل از اینکه این سوال را مطرح کند، می‌خواست در مورد آن مطمئن شود. تنها چیزی که داشت حرف این غریبه خوش تیپ بود.

آخرین "مفید" غریبه ای که او ملاقات کرده بود - پترا - سعی کرده بود او را بکشد. و با توجه به تعداد افراد دیگری که سعی در قتل اوانجلین نیز داشتند، تصور اینکه این غریبه خوش تیپ هم دقیقاً همان چیزی را بخواهد بی دلیل نبود - کاشتن ایده هایی در سر او که باعث می شد به جک ها بی اعتماد شود.

اوانجلین تصمیم گرفت این ایده را به طور کامل رد کند و تمام افکار غریبه خوش تیپ را کنار بگذارد، زیرا او از رختخواب خارج شد و سپس برای صرف غذا به میخانه دنج رفت. نیمی از او انتظار داشت که این قسمت از هالو نیز یک رویا باشد، اما مثل دیروز پشت یک میز نشست و غذایش مثل ساعت جلویش ظاهر شد.

تنها چیزی که گم شده بود جکس بود.
همانطور که او غذا می خورد، او مدام انتظار داشت که به بالا نگاه کند
و او را پیدا کند که در آستانه در تکیه داده است.
وقتی او غذایش را تمام کرد و او هنوز ظاهر نشده بود، وحشت کردن
وسوسه انگیز بود. اما هالو همان جایی بود که نگه داشتن هر وحشتی را
بسیار دشوار می کرد.
همه چیز در مورد مسافرخانه عجیب و غریب به جای ترس، کنجکاوی را
برانگیخت. اوانجلین در یک اتاق حمام طبقه سوم، لذت بخش ترین وان
مسی را پیدا کرد که یادآور ساعت در سالن بود. دسته های جواهری زیبا و
شیر آب داشت که می توانست آب های رنگ های مختلف را با رایحه های
مختلف بیورد:

پیچ امین الدوله صورتی
گل رز اسطوخودوس
سوزن کاج سبز
باران نقره ای

باران و پیچ امین الدوله را با هم مخلوط کرده بود و حالا بوی یک روز
شیرین و طوفانی به مشامش رسیده بود. او انتظار نداشت که بتواند حمام
کند، اما کمرش کاملاً بهبود یافته بود.
در واقع کمی ناامید کننده بود. حالا که او شفا یافت، تصور کرد که
جکس می خواهد به محض بازگشت او را از این مکان ببرد. هنوز یک سنگ
دیگر برای یافتن باقی مانده بود.

اما اوانجلین برای یافتن آن احساس انگیزه خاصی نداشت. همانطور که
او قبلاً اشاره کرد، هالو مکانی نبود که در آن به راحتی بتوان وحشت یا
ترس را نگه داشت، و تمام جستجوی او برای یافتن سنگ ها از ترس الهام
گرفته شده بود. او در حال حاضر نمی ترسید. در واقع، او نمی توانست
زمانی را به خاطر بیاورد که در آن بیشتر در آرامش بوده است. و او به
نوعی می دانست که آپولو نیز در امان است.

بدون جکس یا هیچ کس دیگری، او مدام انتظار داشت که هالو احساس
تنهایی کند. اما به طرز عجیبی، اوانجلین احساس پوچی یا تنهایی نمی کرد.
هالو احساس می کرد امن ترین جایی است که تا به حال بوده است. او

خودش را دید که آرزو می کرد این مکان مسحور شده را با والدینش به اشتراک بگذارد. پدرش همه شگفتی های جادویی را دوست داشت و مادرش تمام اتاق های افسانه را می ستود.

در طبقه چهارم، سرانجام اوانجلین کمد لباسی پر از لباس ها را پیدا کرد که باعث می شد به پروانه ها در باغ ها فکر کند و احساس کند دست کسی را می گیرد.

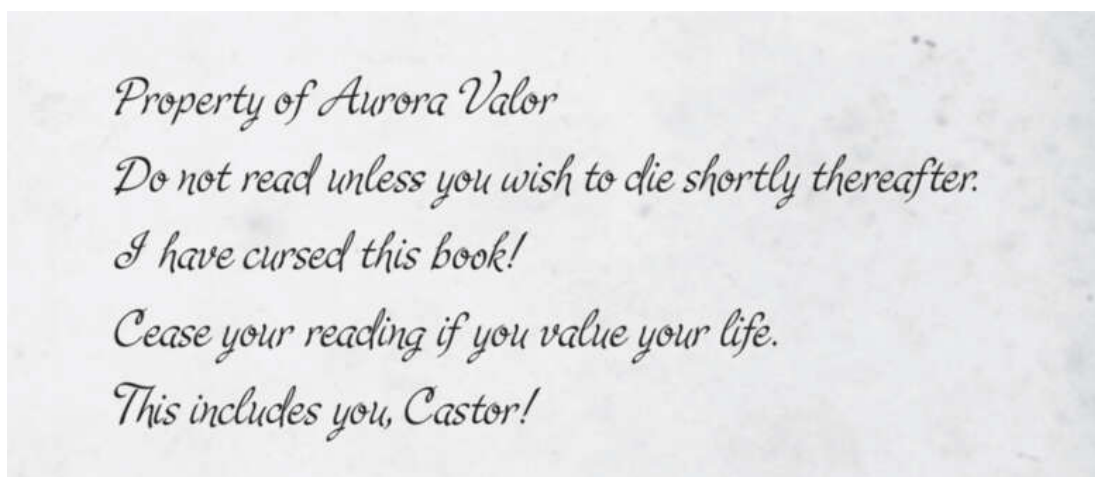
از بین آنها، او یک لباس کرم ملایم با گلدوزی طلایی و یک روبان صورتی ضخیم که به دور کمر بسته می شد، انتخاب کرد که با آستین های شیرین و پف کرده همخوانی داشت.

تنها چیزی که او اکنون نیاز داشت دمپایی بود.

او تصور می کرد که یک جفت کفش جادویی پیدا می کند که کف کمد لباس را زیر و رو می کرد. با کمال تعجب، هیچ تار عنکبوت یا گلوله ای از گرد و غبار وجود نداشت، فقط جعبه هایی از دستکش و روبان، همراه با یک کتاب کوچک کنجکاو وجود داشت.

این اولین کتابی بود که او در هالو پیدا کرد و کناره آن قفل بود. اوانجلین به دنبال کلیدی بود تا اینکه به یاد آورد که می تواند به سادگی از خون خود استفاده کند.

قفل با یک کلیک باز شد و اولین صفحه قدیمی با یک خط خطی بسیار قدیمی پوشانده شد.



Property of Aurora Valor
Do not read unless you wish to die shortly thereafter.
I have cursed this book!
Cease your reading if you value your life.
This includes you, Castor!

اوانجلین هنگام خواندن کلمات هیجانی احساس کرد. او دفتر خاطرات مرموز آرورا والور را پیدا کرده بود. شاید این سرخ های بیشتری در مورد

گذشته جکس ارائه دهد - زیرا او به وضوح Aurora را می‌شناخت.

کمی که درباره کتاب نفرین شده بود، به اوانجلین مکث کوتاهی داد، و همچنین کلمات غیرقابل کشف در پایین آن، که تنها کلماتی بودند که به زبان شجاعان نوشته شده بودند. اما طبق آنچه جکس به او گفته بود، نفرین نمی‌توانست او را در این مکان لمس کند. این نوشته همچنین به نظر نوجوانانه می‌رسید، که باعث شد اوانجلین حدس بزند که کتاب واقعاً نفرین نشده است.

او دفتر خاطرات را به طبقه پایین برد تا قبل از آتش سوزی در میخانه بخواند.

در چند صفحه اول ژورنال، شکایت‌های زیادی از برادرانش وجود داشت، همراه با ذکر آب و هوا، وعده‌های غذایی و لباس‌هایی که باعث شد اوانجلین تصور کند آرورا یا زندگی بسیار پیش پا افتاده‌ای داشته است یا هنوز سعی می‌کند خوانندگان را با ذکر کردن فقط منصرف کند. جزئیات خسته‌کننده

اوانجلین نام جکس را پیدا نکرد. او به دنبال هر گونه اشاره‌ای به او بود تا اینکه سبک نوشتن پیچیده‌تر شد و محتوا جالب‌تر شد.

Father set a date for the wedding. I cannot believe he's forcing me into this. He would never force Dane, Lysander, Romulus, or Castor—and if you're still reading this, Castor, stop! I was serious about the curse.

I suppose Vengeance is handsome enough, but I feel nothing for him aside from revulsion when he brags too much about himself and his collection of swords.

I've tried telling Mother and Father that I don't love him, but Mother promises I'll grow

to love him, and Father tells me I'm too young and I know nothing of love. But I do know love. I know it so deeply, it's hard not to fill the pages of this book with my feelings for my truest love. But I dare not write about him, for although this book is cursed, I fear someone could read it and before my curse strikes them down dead, they could pass on what I've written to my father or to Vengeance.

LaLa keeps telling me that I should just marry Vengeance. But I don't think she's ever really liked me. I don't think she believes I'm good enough for her brother, which is fine, as I don't think she's good enough for my brother.

ورود به آنجا تمام شد. اوانجلین بقیه ژورنال را ورق زد. متأسفانه فقط چند صفحه دیگر با نوشته وجود داشت، اما هیچ کدام به اندازه آنچه این صفحه فاش کرد جالب نبود.

ژورنال داستانی را که جکس در مورد شفق قطبی و انتقام گفته بود تایید کرد. اما چیزی که اوانجلین را تحت تاثیر قرار داد، چیزی بود که این مدخل در مورد لالا فاش کرده بود. ژورنال نام برادر لالا را ذکر نکرد، اما اوانجلین احساس غرق کرد که می دانست برادر لالا کیست، زیرا می دانست که عشق واقعی آرورا کیست - لیریک مریوود.

اوانجلین در حالی که به سرنوشت وحشتناکی که برای خانه مریوود افتاده بود فکر می کرد، درد شدیدی احساس کرد. او می دانست که قرار بود از لالا به خاطر نفرین کماندار به آپولو و او ناراحت شود، و همینطور

بود - اما قلبش از این فکر که لالا نه فقط برادرش، بلکه تمام خانواده‌اش را از دست داده بود، می‌شکست.

پردازش آن تقریباً زیاد بود. اوانجلین کمی تعجب کرد که جکس در مورد نابودی مریوودها به او اشاره نکرده بود، اما با توجه به خصوصی بودن جکس در مورد گذشته خود، می‌توانست بفهمد که چگونه می‌تواند مراقب گذشته دیگران نیز باشد. البته، این باعث نشد که او در مورد انتخاب نامزدش نسبت به لالا بد رفتار کند.

همه اینها حس هولناک و هولناکی داشت.

اوانجلین متعجب شد که آیا این داستان ربطی به تمایل لالا برای باز کردن Valory Arch دارد یا خیر. اوانجلین هنوز نمی‌دانست لالا چه می‌خواهد، فقط آنقدر می‌خواست که آپولو و او را نفرین کند.

ساعت در سالن طبقه اول فرنی را زد.

اوانجلین کتاب را رها کرد - هم به خاطر صدا و هم از این که متوجه شد یک روز و شب کامل در حالی که او در حال مطالعه و سرگردانی در هالو بوده است، گذشته است.

جکس گفته بود که زمان در اینجا متفاوت عمل می‌کند. اما فقط این نبود که زمان به این سرعت سپری شده بود، بلکه او از گذر آن بی‌خبر بود. و جکس هنوز رفته بود.

در ورودی هالو باز شد.

اوانجلین به سمت آن چرخید و انتظار داشت که جکس از آن عبور کند. اما به نظر می‌رسید که در توسط وزش باد باز شده بود. تنها موجودی که وارد شد یک اژدهای کوچولو گمشده بود که جرقه‌های طلایی ریز سرفه می‌کرد و به داخل می‌پرید.

او آبی و درخشان و بسیار شایان ستایش بود، اوانجلین با دیدن او که با کنجکاو به اطراف نگاه می‌کرد نتوانست لبخندی بر لب نداشته باشد.

اژدها برای داخل خانه در نظر گرفته نشده بود، اما این فرد کوچک پر زرق و برق نمی‌خواست آنجا را ترک کند. او در را برای یک دقیقه کامل و یخبندان باز نگه داشت، اما اژدهای کوچک فقط به سمت ساعت پرواز کرد و در حالی که سعی می‌کرد به آونگ‌های جواهرات کاری شده برسد، به سمت ساعت پرواز کرد. اوانجلین سرانجام او را گرفت و با خود به میخانه آورد.

میزها بار دیگر به طرز جادویی با کاسه های بخارپز فرنی و فنجان های تازه شکلات چیده شد که اردهای کوچک با مهربانی آنها را برای اوانجلین گرم نگه داشت. او تصور کرد که او نمیخواهد به بیرون پرت شود و سعی می کند خود را مفید جلوه دهد.

به نظر می رسید اردها هر بار که چشمانش به سمت در می رفت نگران بود. اما او به این فکر نمی کرد که دوست کوچک جدیدش را دوباره به سرما برگرداند. او به دنبال جکس بود. و حالا داشت کمی عصبی می شد.

ناهار هم تقریباً همینطور بود. در بین لقمه های غذا، اوانجلین خود را دید که به سمت درگاه جکس خیره شده بود.

او به خود یادآوری کرد که جکس یک سرنوشت بود. او می توانست احساسات مردم را کنترل کند. او می توانست با یک بوسه بکشد. می توانست خودش را اداره کند.

اما با شام، اوانجلین دوباره نگران شد که ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد. الان نزدیک به دو روز بود که رفته بود. او قبلاً ناپدید شده بود - او را به مدت ده روز در قلعه Chaos رها کرده بود - اما یادداشتی نوشته بود که به او اطلاع داده بود که دارد می رود. این بار، او فقط رفته بود. او به آخرین چیزی که به او گفته بود فکر کرد: سعی می کنم اصلاً به تو فکر نکنم.

آیا او برای اثبات این موضوع رفته بود؟

چه داشته باشد چه نداشته باشد، یک احساس ناخوشایند در شکمش وجود داشت که با وجود گرمای هالو، آرام نمی گرفت. او نمی ترسید، اما در آرامش نبود.

اوانجلین سیب را هم زد و غذایش را دور بشقابش انداخت.

اردهای کوچک در نیمه ی غذا، ناگهان پشت لیوان سیب اش چرخید. آخرین زخم شکسته روی مچ اوانجلین خاردار شد و او به سمت در میخانه چرخید تا جکس را ببیند که برگشته است.

او با موهای طلایی و شئل کج به چهارچوب در تکیه داده بود، حتی بدون تلاش نفس گیر بود.

"کجا..." او تقریباً بلافاصله قطع شد.

جکس به در تکیه نکرده بود، او آن را برای حمایت در دست گرفته بود.
"جک ها!" او در سراسر میخانه دوید، در حالی که شنل او از روی
شانه‌اش لیز خورد و لکه‌ای بزرگ از طلای درخشان و خون قرمز را آشکار
کرد.

"چی شد؟" اوانجلین نفس نفس زد.
 "من فقط خودم بودم." جک ها به عقب برگشتند و نیمه روی نیمکتی در
 ورودی فرو ریختند.

هوای برفی از در که باز شده بود به داخل وزید. او می دانست که باید
 آن را ببندد، اما ابتدا به سمت او رفت. او هرگز او را مجروح ندیده بود، و
 این به طرز شگفت آوری وحشتناک بود.

"جکس-" او شانه های سرد او را، آرام اما محکم تکان داد. او چیز
 زیادی در مورد مراقبت از جراحات نمی دانست، اما به یاد می آورد که وقتی
 خونریزی داشت اجازه نداده بود از حال برود. "لطفا با من بمان. نمی دانم
 چه کنم."»

خون پر زرق و برق در دوبله اش پخش می شد و خاکستری دودی را به
 قرمز تبدیل می کرد. سینه اش با دیدن آن منقبض شد. او آرزو می کرد که
 ای کاش فقط در میخانه نمی نشست، او آرزو می کرد کاش می رفت
 بیرون و دنبال او می گشت. جکس به عنوان یک سرنوشت، پیر نشد، اما
 اگر به اندازه کافی آسیب ببیند، ممکن است بمیرد.

او نیاز داشت که او را سریع ترمیم کند. او باید دوتایی او را در می
 آورد، زخم را تمیز می کرد، سپس آن را بخیه می زد.

"آیا سلاح هنوز آنجاست؟" دستش را به سمت شل او برد تا آن را
 بیشتر به عقب براند.

"خوبه." جکس مچ او را گرفت و دست او را از کاوش باز داشت. "من فقط به یک پتو و کمی خواب نیاز دارم."

او را به سمت خود کشاند، انگار که او را برای پتو می خواهد.
"اوه نه - من یک لحاف نیستم." دست آزادش را به دیوار چسباند، شکمش در حالی که به چشم‌های آبی تیره او نگاه می‌کرد، می‌چرخید. "من باید اول تو را بخیه بزنم."

دو بار کشش طول کشید تا مچ او آزاد شود. جکس حتی مجروح شد، فوق العاده قوی بود. او هنوز می‌توانست رد انگشتان سرد او را هنگام ورود به میخانه احساس کند.

پشت بار، مشروب و سپس تعدادی پارچه پیدا کرد، که به شدت امیدوار بود فعلا این کار را انجام دهد. او می‌توانست ابتدا او را تمیز کند، سپس به دنبال نخ و سوزن بگردد.

"تو وقتت را تلف می‌کنی روباه کوچولو." جکس به در تکیه داد و پهلویش را گرفت. "این فقط یک چاقو به دنده‌ها است."

"فکر می‌کنم خود به خود خوب شود؟"

"مال شما انجام داد."

"بعد از اینکه به آنها رسیدگی کردی."

دهانش در گوشه‌ای تکان خورد. "فقط به این دلیل که می‌خواستم لباس هایت را در بیاورم."

تصویر واضحی از دست‌های جکس روی پوستش جلوی چشمانش می‌گذرد.

البته او تقریباً مطمئن بود که او شوخی می‌کند. او هذیان به نظر می‌رسید. چشمانش تمرکزش را از دست می‌داد و روی پاهایش تکان می‌خورد.

او انجیلین نمی‌دانست چگونه او را از پله‌ها بالا برد. خوشبختانه، اتاق‌های بی‌پایانی در هالو وجود داشت. به او کمک کرد تا به نزدیکترین سوئیت برسد، سوئیتی که بوی سوزن کاج تازه می‌داد. فرش‌ها سایه‌های سبز عمیق داشتند، تخت از برش‌های ضخیم چوب ساخته شده بود، و ملحفه‌ها ترد و سفید بودند. به محض اینکه نیمی از او روی تخت افتاد، آتشی در آتش جان گرفت.

خوشبختانه خونریزی جکس متوقف شده بود، اما او خسته به نظر می رسید. قبل از اینکه چشمانش را ببندد، او دید که آنها با قرمز پوشیده شده اند و حتی آبی با آن رنگ آمیزی شده است. او فکر کرد که آیا او در چند روز گذشته خوابیده است.

نگران بودن در مورد جکس عجیب بود، اما او شک داشت که دیگران از جمله خودش. در حالی که روی انبوهی از لحاف های سفید برفی دراز کشیده بود، سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت.

او انجلین با عجله بیرون آمد تا یک حوض آب را بازیابی کند.

وقتی او برگشت، جکس چکمه هایش را به زمین چوبی زده بود، اما او همچنان شنل و دوتایی خونین خود را می پوشید.

"میخواهی بهم بگی چیکار میکردی؟" او فشار داد.

زمزمه کرد: "قبلاً به شما گفته بودم." "من فقط خودم بودم. دیگران خود وحشتناک خود بودند و همانطور که می بینید، پایان خوبی نداشت." «کجا بودید؟»

"از پرسیدن چنین سوالات دشوار دست بردارید."

او ناله کرد، چشمانش هنوز بسته بود، در حالی که او شنل را باز کرد تا به زخم برسد. او لباس را روی صندلی نزدیک آتش خروشان آویزان کرد تا خشک شود. برف آن را مرطوب گذاشته بود، و او تصور می کرد که از خون نیز خیس شده است، اگرچه پارچه آنقدر تیره بود که نمی توان دید.

دوتایی جکس روشن تر بود، به رنگ خاکستری کبوتری ملایم، به جز قسمت های نزدیک دنده هایش که قرمز شده بودند. لباس را برید.

سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت.

او دولت را جدا کرد و مراقب بود که پوست برهنه او را با انگشتانش مسواک نزند. با این حال، او انجلین در حالی که شروع به تمیز کردن لکه های خون آلود روی دنده های او کرد، احساس می کرد که نفسش حبس شده است.

نیاز به دوخت دارد یا باید داشته باشد-

او انجلین در حالی که پوست جکس را در مقابل چشمانش به هم گره خورده بود، جلسات خود را متوقف کرد. هنوز به طور دردناکی قرمز بود، و

او تصور می‌کرد که می‌تواند به راحتی دوباره با اصطکاک باز شود، اما زخم در حال بهبود بود. او را نمی‌کشید.

آرامشی که او احساس کرد بسیار زیاد بود.

وقتی پانسمان او را تمام کرد، به نظر می‌رسید که او خوابیده بود، چشم‌های بسته نیمه‌ای که در امواج ژولیده موهای طلایی پوشیده شده بود. او به طور خلاصه در مورد ماندن با او در حالی که او استراحت می‌کرد بحث کرد.

او خیالش راحت شد که او برگشته و سالم است. راحت تر از آنچه که باید بود. او مدام به خود یادآوری می‌کرد که جکس خطرناک است. اما او اکنون آنطور به نظر نمی‌رسید - او شبیه یک فرشته خفته به نظر می‌رسید، احتمالاً به همین دلیل بود که او باید او را ترک می‌کرد.

فقط یک بار انگشتانش را لای موهای نرمش کشید.

به دستش خم شد. او زمزمه کرد: "این احساس خوبی دارد." "شما هم احساس خوبی دارید." دستش را دور کمرش قلاب کرد و او را روی تخت کشید.

"جک - چه کار می‌کنی؟"

"فقط برای امشب." بازویش را سفت کرد و او را بیشتر نزدیک کرد تا اینکه سینه اش به پوست برهنه اش فشار آورد.

او نفس کشید: «تو مجروح شدی.

"این به من احساس بهتری می‌دهد." مقابل گلویش صحبت کرد و با لیزی که باعث شد سرش شروع به چرخیدن کند حرفش را تمام کرد.

الان واقعاً زمان خوبی بود تا خودش را درگیر کند.

دهانش روی نبضش بسته شد.

سعی کرد به او بگوید این ایده بدی است، اما به جای آن آهی آرام بیرون آمد. اگر لب‌هایش اینطور روی گردنش احساس می‌کرد، فکر می‌کرد که روی لب‌هایش چه حسی خواهند داشت.

چشمانش بسته شد و نفشش کم عمق شد. او نباید به لب‌های جکس روی لب‌هایش فکر کند. و با این حال نمی‌توانست فکر کند که آیا می‌توانست جک‌ها را اینجا ببوسد، در هالو، در جایی که نفرین‌ها نمی‌توانستند آنها را لمس کنند. این ایده به طرز دردناکی وسوسه‌انگیز

بود. اما حتی اگر بوسه جکس نمی تواند او را در اینجا بکشد، به این معنی نیست که از راه های دیگر او را خراب نمی کند. او گفت: «ما نباید این کار را انجام دهیم.

"من فقط از شما می خواهم که شب بمانید." لب هایش از گردنش رها شد در حالی که زمزمه کرد: "حتی یادت نمی آید."

اوانجلین در آغوشش تنش کرد. "منظورت چیست، من یادم نمی آید؟" او به آرامی گفت: «یعنی... فقط یک شب است. "در صبح، شما می توانید آن را فراموش کنید. شما می توانید به وانمود کردن اینکه من را دوست ندارید برگردید، و من می توانم وانمود کنم که برایم مهم نیست. اما برای امشب، بگذار وانمود کنم که تو مال منی.»

او با کلمه من ذوب شد. برای یک ثانیه گیج کننده، او نمی توانست فکر کند. او نمی توانست خود را کنار بکشد، و با این حال نمی توانست به او بگوید که می ماند.

او زمزمه کرد: «اگر آسان تر است، شما هم می توانید تظاهر کنید». "شما می توانید وانمود کنید که من هنوز جک های هالو هستم و می خواهید مال من باشید." دهانش یک بار دیگر به گلویش فشار داد و به آرامی یک خط سعادتمند را تا گردنش تا گوشش نشانده. سپس دندان هایش لاله گوش او را درید.

او نفس نفس زد. نیش تیز و کمی دردناک بود، انگار می خواست او را در آغوش بگیرد و تنبیهش کند. اما مجبور نبود او را تنبیه کند. این قبلاً یک شکنجه بود زیرا او آن را بسیار می خواست. او می خواست که او او را بخواهد، حتی اگر او نیمه هذیان در خواستش باشد.

"من هذیان نمی کنم." صدایش شبیه خواب بود، اما وقتی از بالا به او نگاه کرد، چشمانش شفاف و شفاف بود.

و اوانجلین احساس می کرد که دارد در آنها غلت می زند.

هنگامی که او کودک بود، مادرش یک بار برای او داستانی درباره زن جوانی تعریف کرده بود که با عشقش در جنگلی مخفیانه بازی می کرد. زن جوان از میان درختان می دوید و به دنبال مکانی برای مخفی شدن می گشت که به موقع از شکاف افتاد. این فقط یک شکاف کوچک بود، یک شکاف خط مو که باید زن جوان را چند ثانیه بعد از آینده - یا شاید به گذشته - می زد. اما تایم زن جوان را دیده بود و فوراً عاشق شد. و

بنابراین، زن جوان به جای فرود آمدن در آینده یا یافتن خود در گذشته، به سقوط خود در طول زمان ادامه داد. او افتاد و افتاد و افتاد، در دام زمان تا پایان زمان.

او انجلین اکنون این احساس را می دانست. بیش از دو هفته از زمانی که او با جکس از آن صخره پریده بود گذشته بود و به نوعی احساس می کرد که هنوز در حال سقوط است و به سمت چیزی غیرقابل کنترل سقوط می کند و چیزی جز جکس برای نگه داشتن آن وجود ندارد.

او می دانست که جکس بسیار خطرناک تر از آن است که واقعاً به او بیفتد. اما او دیگر نمی توانست انکار کند که این اتفاق افتاده است. او نمی توانست انکار کند که او را می خواهد. فقط به اندازه ای که هر بار که او را لمس می کند، او را از خود دور نکند. به اندازه ای است که نامش را نزدیک نوک زبانش نگه دارد، حتی وقتی او در اتاق نبود. جاذبه فیزیکی همیشه وجود داشت، اما از همان شبی که با هم از آن صخره پریدند، کشش او به سمت او بیشتر شده بود.

زیرا او هرگز سقوط را متوقف نکرد.

خونش تندتر می دوید و قلبش به لکنت می افتاد. او سعی کرد تکان نخورد، به این امید که او نتواند تشخیص دهد که در آن تخت دراز کشیده بودند، سینه ها را به هم نزدیک کرده بودند و پاها را به هم گره می زدند. همه چیز بین آنها مانند قطره بارانی شکننده بود که وقتی زمین را لمس کرد دیگر وجود نداشت. اما هالو همچنین مانند جایی بود که قطرات باران هرگز زمین را لمس نکرد.

جکس به آرامی دستش را به سمت بالا و پایین ستون فقراتش دوید. "تصمیم گرفتی بمونی؟"

او زمزمه کرد: "فکر می کردم شما قبلاً به آنچه من فکر می کردم شنیده اید."

"من از شما می خواهم آن را با صدای بلند بگویید." سخنان او کم حرف و آرام بود. اگر اینقدر نزدیک نبود صدای آنها را نمی شنید. و برایش جالب بود که چقدر کلمات می توانند صمیمی باشند، چگونه می توان آنها را فقط یک بار، فقط برای یک نفر بیان کرد، و دیگر هرگز شنیده نخواهند شد، مثل یک لحظه ناپدید می شوند، تقریباً به محض اینکه متوجه می شدی که آنجا هستند.

قلب اوانجلین هنوز تند تند می زد، و حالا فکر می کرد که آیا ترسیده یا عصبی نیست، بلکه سعی می کند به تمام لحظات قبل از ناپدید شدن آنها برسد - قبل از ناپدید شدن او. او می دانست که این اتفاق خواهد افتاد. همیشه همینطور بود، جکس همیشه می رفت، که این امر را احمقانه تر می کرد، اما در حال حاضر، او نمی خواست باهوش باشد. او فقط می خواست او باشد.

او می خواست بگوید، برای امشب، من مال تو هستم، اما تنها چیزی که از آن بیرون آمد این بود: "من مال تو هستم."

آن شب، غریبه خوش تیپ در میخانه هالو بود، فقط چند فوت دورتر ایستاده بود، دارت را به تخته رنگ شده روی دیوار پرتاب می کرد و هر بار به بولسی قرمز ضربه می زد.

او گفت: می دانم. باورش سخت است که من آنقدر خوش تیپ و با استعداد هستم.»

سوئیش.

او با تمام آسودگی مرد جوانی که یا فوق العاده ماهر بود یا به طرز باورنکردنی عادت داشت همه چیز آنطور که او می خواست اتفاق بیفتد، به گاوباز دیگری برخورد کرد.

"چرا روباهای من را تسخیر می کنی؟"

"تسخیر کننده" به این معنی است که من مرده ام. آیا من برای شما مرده به نظر می رسم؟» دستی روی سینه اش گذاشت و لیخندی حیرت انگیز به او زد.

او هنوز در اعتماد کردن به او تردید داشت، اما حس آشنایی بازگشته بود. نگاهی که او به او داشت، مانند جراتی بود که یک بار قبلاً دریافت کرده بود. او نامی روی زبانش بود که نمی توانست کاملاً به خاطر بیاورد. احساسی که نمی توانست اسمی برای آن بگذارد.

"شما کی هستید؟" او پرسید.

"من هنوز هم غریبه خوش تیپ را ترجیح می دهم."

او انجیلین نگاهی ترش به او انداخت. "چرا فقط به من نمی گویید؟"

پشت گردنش را کشید. من این کار را می‌کردم، اما این ممکن است
جکس را کمی حسادت کند، و با توجه به اینکه شما دو نفر چقدر به هم
نزدیک شده‌اید، این ایده خوبی نخواهد بود. اگرچه راحت بودن با جکس هم
چندان هوشمندانه نیست.»

مرد غریبه دو تا ابروی متین بالا انداخت.
اوانجلین با صدای بلند گفت: «کاری که من با جکس انجام می‌دهم به تو
مربوط نیست.»

غریبه خوش تیپ اخم کرد. "من سعی نمی‌کنم شما را ناراحت کنم،
اوانجلین، من سعی می‌کنم زندگی شما را نجات دهم." "چرا به زندگی من اهمیت می‌دهی؟" او مشکوک پرسید.

غریبه خوش تیپ یک دارت دیگر پرتاب کرد، آنقدر محکم که یکی از
دارت‌های دیگر را در بولسی برید. "شما باید مراقب جکس باشید. فکر
نمی‌کنم او در حال حاضر در ذهنش باشد.»

"او راست می‌گوید." لالا با لباسی بدون آستین که به نظر می‌رسید از
گنج ساخته شده بود، با یک کمر بند که شبیه تاج به دور کمرش بود و یک
دامن کامل پوشیده از جواهرات درخشان وارد میخانه شد.
"اینجا چه می‌کنی؟" اوانجلین پرسید.

"آره - این رویای من است!" The Handsome Stranger یک دارت
را به LaLa پرت کرد.

او با اخم آن را از بین برد. "ما در یک طرف هستیم، تو غمگین." سپس
با چهره‌ای که شبیه معذرت‌خواهی بود به اوانجلین برگشت.

آدم تا بگویم متاسفم - در مورد آپولو. خیلی احساس گناه کردم من
امیدوار بودم قبل از فرار از مهمانی با شما در مورد آن صحبت کنم و همه
چیز را توضیح دهم. جکس قول داده بود که به تو نگوید من چه کار کردم -"
اوانجلین در حالی که خیلی خسته از آن بود که با کسی که شوهرش را
لعنت کرده بود او را شکار کند و بکشد، مودبانه رفتار کند، گفت: «به من
نگفت. جکس هرگز یک کلمه نگفت. من صحبت شما دو نفر را شنیدم.»
"اوه." لالا لبش را بین دندان‌هایش نگران کرد. "فکر می‌کنم به خاطر
اینکه با آن چاقوی کره‌ای به او ضربه زدم یک عذرخواهی به او بدهکارم."

"تو کسی هستی که به او چاقو زدی؟" اوانجلین به شدت تحت تاثیر قرار گرفت. برای مجروح کردن یک نفر با چاقوی کره ای به قدرت و اراده زیادی نیاز است.

لالا شانه ای بالا انداخت. «احتمالاً این یک واکنش بیش از حد بود، اما فقط به این دلیل نبود که فکر می‌کردم او همه چیز را به شما گفته است. او در مورد نامزدی من بد رفتار می‌کرد -

غریبه خوش تیپ حرفش را قطع کرد: «از آنچه من شنیدم، تو لیاقتش را داشتی.

لالا تف کرد: «شما هم جرأت نکنید برای من سخنرانی کنید. شما نیمی از دلیلی هستید که ما در این آشفتگی به سر می‌بریم. اگر نداشتی -"

لالا با ناپدید شدن غریبه خوش تیپ از کار افتاد. پوف! او به سادگی ناپدید شد و چیزی جز یک دارتی که روی زمین افتاد باقی نگذاشت.

«چه اتفاقی برای او افتاد؟ و چرا فقط گفتی که او نیمی از دلیل ما در این آشفتگی است؟»

مطمئن نیستم که وقت کافی برای توضیح همه چیز داریم. «لالا در جایی که دارت روی زمین افتاده بود اخم کرد. جکس احتمالاً او را حذف کرده است، و من تصور می‌کنم که او به زودی همین کار را با من خواهد کرد. پس باید با دقت گوش کنید.»

اوانجلین اعتراض کرد: «اما این رویای من است.

لالا آهی کشید. من وقت ندارم توضیح دهم که چگونه سرنوشت می‌تواند رویاها را دستکاری کند. تو فقط باید به من اعتماد کنی.»

"چرا باید بعد از هر کاری که انجام دادی به تو اعتماد کنم؟"

لالا لبش را اخم کرد و به طور غیرمعمول عصبی به نظر می‌رسید. من هرگز نمی‌خواستم آپولو شما را بکشد. تو واقعاً دوست منی، اوانجلین. روزی که فهمیدم می‌توانید Valory Arch را باز کنید، تصمیم عجولانه‌ای گرفتم اما قصد انجام آن را نداشتید. اشتباه وحشتناکی بود اما من واقعاً نمی‌خواستم تو بمیری. به همین دلیل است که من هر دوی شما را نفرین آینه کردم - فکر کردم، اگر آپولو واقعاً به شما صدمه می‌زد، او نیز مجروح می‌شد و سپس نمی‌توانست به شکار شما ادامه دهد. همه می‌دانند که او شلیک وحشتناکی است، بنابراین من هرگز باور نمی‌کردم که او با یک تیر به قلب شما اصابت کند.

همان طور که عذرخواهی می‌کردم، خیلی از بهترین چیزی بود که اوانجلین تا به حال دریافت کرده بود، و با این حال احساس جدی می‌کرد. لالا با چشمانی متمم به او نگاه کرد، و اوانجلین می‌توانست ببیند که آنها نیز به رنگ قرمز و لکه‌هایی از سرمه آغشته شده بودند. لالا زمانی که برای اولین بار وارد رویا شد بسیار درخشان و عالی به نظر می‌رسید، اما هر چه اوانجلین بیشتر او را تماشا می‌کرد، بیشتر می‌توانست نشانه‌های غم و اندوه را در سراسر چهره زیبایش ببیند.

اوانجلین از تجربه‌اش با جکس می‌دانست که فیتز خطوط اخلاقی متفاوتی با انسان‌ها دارد، که بخشش لالا را آسان‌تر می‌کرد. اما اوانجلین همچنان نسبت به دوستش محتاط بود. او می‌توانست باور کند که لالا نمی‌خواهد او بمیرد، اما این که می‌دانست با شکار او مشکلی نداشت، ناراحت‌کننده بود. «می‌خواهم بدانم چرا این کار را کردی. چه چیزی در ارزش است که شما به شدت می‌خواهید؟»

لالا گفت: «اوانجلین، ما برای این کار وقت نداریم. وقتی صحبت می‌کرد، جواهرات از دامنش روی زمین افتاد. "رویا در حال حاضر شروع به شکستن کرده است."»

اوانجلین گفت: "برام مهم نیست." من می‌توانم تو را به خاطر کاری که انجام دادی ببخشم، اما اگر می‌خواهی حتی به اعتماد دوباره به تو فکر کنم، باید بدانم چرا این کار را کردی.»

"The Valory یا صندوقچه گنجی است که از بزرگترین هدایای جادویی شجاعان محافظت می‌کند - یا این یک زندان جادویی است که خانه افتضاحی است که شجاعان خلق کردند." لالا طوری دهانش را پیچاند که گویی کلمات کاملاً در هم ریخته بیرون آمده‌اند.

او زمزمه کرد: "لغت داستان احمقانه." "می‌ترسم، از آنجایی که من در واقع در هالو نیستم، هنوز نمی‌توانم به شما بگویم که داخل طاق چیست."

اوانجلین گفت: "خب، باید چیزی به من بگویی." او هنوز مطمئن نبود که بتواند هر چیزی را که لالا به او می‌گفت باور کند، اما می‌خواست توضیحی بدهد.

"شاید بتوانم برای شما داستانی تعریف کنم." لالا شروع به قدم زدن در میخانه کرد، چکمه‌های درخشانش که به کف چوبی تکان می‌خوردند. «یک بار کسی بود که بیشتر از هر کس دیگری دوستش داشتم. او -» او ناگهان

پاره شد و طوری دهانش را فشار داد که گویی نمی تواند آنچه را که در ابتدا قصد داشت بگوید. او در نهایت بیرون رانده شد: «او می‌توانست به یک اژدهای بزرگ تبدیل شود. همانطور که می‌دانید، اژدهاها گنج‌های زیادی را جمع‌آوری می‌کنند، و من همیشه دوست داشتم چیزهای درخشان بپوشم، و به همین دلیل بود که او مرا پیدا کرد. او به شکل اژدهای خود پرواز می‌کرد و مرا از زمین کنده بود و فکر می‌کرد من گنجی هستم.

وقتی لالا جواهری را از دامن پر زرق و برق خود برداشت، چهره‌اش هول شد. و اوانجلین مرد جوانی را به یاد آورد که در مهمانی لالا شبیه اژدها بود و با دختری با لباس گنج می‌رقصید. "آیا افرادی بودند که مانند شما و اژدهای شما در توپ لباس می‌پوشیدند؟"

"آره. لالا گفت: این یک داستان قدیمی است. "بیشتر مردم در شمال، آن چیزی را که من به شما گفتم می‌دانند، اما یادشان نمی‌آید که اژدها چه کسی بود-" دهان لالا یک بار دیگر در هم پیچید، کلمات او را ناکام گذاشتند، قبل از اینکه سرانجام گفت: "عشق اول من دلیل واقعی من است" عروس مجرد. دامادهایم هرگز مرا ترک نمی‌کنند. من همیشه همه چیز را با آنها کنار می‌گذارم زیرا هرگز نتوانستم عشقم را رها کنم. من تصمیم گرفتم که یک سرنوشت شوم زیرا قرار نیست سرنوشت بتواند دوست داشته باشد و من می‌خواستم دیگر دوستش نداشته باشم. می‌خواستم او را رها کنم. اما من نمی‌توانم.»

لالا یک دستش را بالا و پایین می‌دوید و یک بازوی قهوه‌ای پوشیده از خالکوبی درخشان آتش اژدها داشت. اوانجلین همیشه فکر می‌کرد که جوهر به این دلیل است که لالا جرقه‌های زیادی در شخصیت او داشت، اما حالا اوانجلین می‌دانست که این خالکوبی برای اولین عشق او بوده است.

"سعی کرده‌ام در دام دیگران بیفتم. اما مهم نیست که چقدر به عاشق شدن نزدیک می‌شوم، باز هم فقط یک نفر وجود دارد که می‌خواهم قلبم را به او بسپارم. و تنها یک راه برای آن وجود دارد.»

لالا از قدم زدن ایستاد و با چشمانی پر از اشک درخشان به اوانجلین نگاه کرد. لالا یک بار اعتراف کرده بود که آنقدر عشق می‌خواهد که اشک زهرآلود می‌گریست. در آن زمان، اوانجلین فکر می‌کرد که می‌فهمد. او هم به شدت خواهان عشق بود. اما یافتن عشق واقعی و از دست دادن آن، و در عین حال داشتن ذره‌ای امید برای بازگرداندن آن، نوع دیگری از شکنجه بود.

اوانجلین حدس زد: "عشق شما در ارزش است."
لالا جوابی نداد، انگار که حتی نمی توانست این سوال را تصدیق کند.
اما اوانجلین تصور کرد که درست می گوید - یک جابجایی اژدها را در والوری
با نسخه ای از داستان قفل می کرد که می گفت والوری یک زندان مسحور
شده بود که موجودات جادویی را قفل می کرد.
"چرا قبلاً وقتی به آپارتمان شما آمدم این داستان را برای من تعریف
نکردید؟" اوانجلین پرسید.

صورت لالا بیشتر افتاد. "من هرگز این داستان را نمی گویم. و می
خواستم باور کنم که بالاخره عاشق یکی دیگر شده ام. نمی خواستم
اعتراف کنم که نامزدی درخشانم دروغ دیگری بود که به خودم می گفتم،
زیرا نمی توانستم بر عشق دوران کودکی ام غلبه کنم. اما بعد ناگهان
ترسیدم که تنها شانسم را برای دیدن دوباره عشق واقعی ام از دست
بدهم، و خب، شما بقیه چیزها را می دانید.» پیشانی لالا با خطوط پشیمانی
چین خورد. "امیدوارم بتوانید مرا به خاطر نفرین کردن شما و آپولو
بخشید."

اوانجلین تردید کرد. او هنوز از کاری که لالا انجام داده بود صدمه دیده
بود، اما برای لالا و تمام آنچه که از سر گذرانده بود نیز رنج می برد.
"فقط قول بده که دیگر این کار را نکنی." اوانجلین جلو رفت و
دوستش را در آغوش گرفت. «همه ما برای عشق اشتباه می کنیم. من
آنقدر ناامید بودم که عشق اولم را حفظ کنم که با جکس قراردادی بستم
که کل جشن عروسی را به سنگ تبدیل کرد.»

این باعث خنده LaLa شد. من نمی دانستم که جک ها می توانند مردم
را به سنگ تبدیل کنند.

"او نمی تواند. Poison به او لطفی بدهکار بود و جکس از او خواسته
بود این کار را انجام دهد."

لالا خود را کنار کشید و نگاه عجیبی به اوانجلین انداخت. "در مورد جک
ها صحبت می کنم، می ترسم در خطر باشید."

به محض گفتن خطر، زمین شروع به لرزیدن کرد.

لالا نفرین کرد و وقتی دوباره صحبت کرد، کلماتش به صورت سیلابی
بیرون آمد. "با دقت به من گوش کن. اوانجلین هفته هاست که گم شده
ای. همه ما فکر می کردیم که تو مرده ای تا اینکه جکس چند روز پیش

ظاهر شد. من فکر می‌کنم او سنگ شادی دارد و قضاوت او را مختل می‌کند.»

زمین ترک خورد. لالا به عقب پرید و سنگ‌های بیشتری از لباس او به شکاف در حال رشد افتاد.

او با عجله بیرون آمد: «از نگاه این رویا، به نظر می‌رسد که او شما را در هالو پنهان کرده است. "مطمئن هستم که در حال حاضر مانند یک پناهگاه به نظر می‌رسد، اما تا زمانی که با جکس هستید، در امان نیستید." بیشتر زمین شروع به فرو ریختن کرد. "اگر فکر می‌کنید ایمن هستید - فقط به این دلیل است که اثرات سنگ شادی را نیز احساس می‌کنید. اما شما باید با آن مبارزه کنید. سنگ شادی را پیدا کنید، آن را از جک‌ها دور کنید و از هالو خارج شوید، قبل از...»

او انجلین با یک نفس قورت دادنی که طعم جادو و سردی داشت از خواب بیدار شد. لب هایش روی گلوی جکس بود. او یک انفجار وحشتناک را احساس کرد، تا اینکه دیشب تکه تکه برگشت.

جکس برگشته بود. او مجروح شده بود او شفا داده بود سپس از او خواسته بود بماند. او را روی تخت کشیده بود. او را نزدیک نگه داشته بود. و سپس گفت: بگذار وانمود کنم که تو مال منی.

او یک بار دیگر با یادآوری اینکه چگونه کلمه من را گفته بود ذوب شد. قرار بود فقط برای شب باشد، اما تظاهر متوقف نشده بود. نور از پنجره ها خون جاری می شد و آنها را در زیر نور آفتاب در حالی که در کنار هم دراز کشیده بودند، پاها و دست ها در هم پیچیده بودند. یکی از دستان سردش به صورت محافظ دور کمرش حلقه شده بود و دیگری به سمت دامن او رفته بود و او را به سمت خود گرفته بود که گویی لمس کردن نوعی تنفس است.

آنها وقتی می خوابیدند نزدیک تر شده بودند، گویی توسط نیرویی که او گمان می کرد فقط همدیگر هستند کشیده شده بودند.

این فکر باعث شد قفسه سینه اش سبک و حبابی شود. یا شاید این فقط احساس بیدار شدن از خواب بسیار نزدیک به جکس بود. این چیزی بود که او بیشتر از هر سنگی می خواست. او فقط می خواست اینجا با جکس بماند و بقیه چیزها را فراموش کند.

او فکر کرد اما تو داری فراموش می کنی.

چیز دیگری آنجا بود. او می‌توانست آن را درست در زیر سطح سعادتش احساس کند.

نادیده اش گرفت، او فکر کرد.

اما هر چه بیشتر سعی می‌کرد آن را نادیده بگیرد، بیشتر به یاد آورد. رویا در میخانه غریبه خوش تیپ، دارت. لالا. هشدار در مورد جک‌ها، هشدار در مورد سنگ شادی. همه چیز در یک عجله وحشتناک برگشت. او سنگ شادی دارد و قضاوتش را تیره می‌کند.

اوانجلین چشمانش را بست و به خودش گفت که این فقط یک رویاست. او نمی‌خواست فکر کند که دیشب جکس او را فقط به خاطر سنگ می‌خواست.

نمی‌توانست به خاطر سنگ باشد. جک‌ها سنگ نداشتند. دیشب پیراهنش را درآورده بود، سینه اش را دیده بود. او هیچ سنگی نپوشیده بود. قضاوت او مبهم نبود. او به خاطر جادو با او در رختخواب دراز نکشیده بود. مگر اینکه سنگ در جیب شلوار بود؟

اوانجلین نفس عصبی کشید. او هنوز فکر نمی‌کرد که او آن را داشته باشد - نمی‌خواست که او آن را داشته باشد، اما اطمینان از آن به اندازه کافی آسان بود. یک دستش روی پشتش بود. تنها کاری که او باید انجام می‌داد این بود که آن را پایین بیاورد....

انگشتانش با دقت روی پوستش می‌چرخیدند. او هنوز در لمس خونسرد و صاف و نرم بود و برای یک ثانیه تقریباً فراموش کرد که چه کار می‌کند. او می‌توانست به راحتی انگشتانش را به سمت بالا و پایین ستون فقرات یا پشت یا برآمدگی‌های شکمش ردیابی کند. اما او اجازه داد که آنها به سمت شلوار او حرکت کنند.

وقتی انگشتانش پایین می‌رفتند لبش را گاز گرفت و-

جک صدای ملایمی می‌داد.

قلبش به تپش افتاد. انگشتانش به سختی در جیبش فرو رفته بودند - به آرامی دردناکی اجازه داد تا پایین تر بروند. مواد نرم بود و جیب آن ... خالی.

او سنگ را نداشت او تقریباً از آرامش گریه کرد.

تا زمانی که متوجه شد ... نباید خیالش راحت شود. او باید می خواست سنگ شادی را پیدا کند. این تنها سنگی بود که هنوز گم شده بود. هنگامی که او سنگ شادی را پیدا کرد، می توانست طاق والوری را باز کند و نفرین کماندار را بشکند.

اما او واقعاً به نفرین کماندار یا آپولو فکر نکرده بود. و تا زمانی که اینجا بود، نمی خواست به دنبال سنگ شادی بگردد. او نمی خواست ترک کند. او بیش از حد راضی بود، بیش از حد خوشحال. او حتی به خاطر کشتن پترا احساس گناه نکرده بود. او می دانست که این دفاع از خود است، اما باید چیزی را احساس می کرد. او سعی کرد احساس غمگینی کند، اما حتی الان هم این اتفاق نیفتاد. افکار دیگری بود که او کنار زده بود. حالا حتی نمی توانست آنها را به خاطر بیاورد، اما می دانست که آنجا هستند. اما آیا این به این دلیل بود که سنگ شادی قضاوت او را کدر کرده بود؟ یا جذابیت او نسبت به جکس آن را مبهم کرده بود؟

اوانجلین در حالی که به آرامی دستش را از جیب جکس بیرون می کشید، لب هایش را گاز گرفت و قبل از اینکه بتواند دوباره فکرش را بکند، خودش را از او جدا کرد و از تخت بیرون آمد. به محض اینکه او از آغوش او خلاص شد، احساس اشتباهی کرد. او می خواست پیش او برگردد - تا خودش را در او پیچد. کشش قوی تر از همیشه بود.

با هر قدمی که از روی تخت برمی داشت، احساس می کرد که کار اشتباهی انجام می دهد. اما اوانجلین مطمئن نبود که بتواند به احساساتش اعتماد کند.

او خودش را مجبور کرد که اتاق را ترک کند تا دوباره به سالن برود. ساعت در ورودی نان تست و چای را نشان داد.

صدا به روشنی و روشنایی بود که آفتاب صبحگاهی از میخانه روباز جاری می شد و بر آونگ های جواهری ساعت نور می تابید، و بچه اردهای کوچکی که سعی می کرد به آنها برسد - پنجه به شیشه می کشید، آن را می بوسید، آن را نوازش می کرد. پنجه های کوچک، به امید رسیدن به جواهرات.

"اوه نه عزیزم..." اوانجلین رفت تا جانور را جمع کند، اما خود را دید که شیشه را باز کرده و به جای آن دستش را به یکی از آونگ های جواهری دراز کرده است. خیلی زیبا بود و-

او دستش را عقب کشید و با تلو تلو خوردن دور شد - او این
احساس را می دانست.

این فقط یک جواهر نبود او می توانست نیرویی را که در آن می پالد،
احساس کند، شیرین و نرم مانند صدای آژیر. این جواهر سنگ شادی بود.

حقیقت وحشتناک به سینه اوانجلین فشار آورد و نفس کشیدن را سخت کرد. لالا حق داشت. سنگ شادی اینجا بود. در تمام این مدت، قضاوت جکس و او را مخدوش کرده بود. هیچ چیزی که او اینجا احساس کرده بود واقعی نبود. احساس امنیت و شادی، احساسات فزاینده ای که او نسبت به جکس داشت، همه به خاطر سنگ شادی بود.

باید تسکین می داد. او با آپولو ازدواج کرده بود و جکس کسی نبود که بتواند آینده ای با او داشته باشد. او قبلاً همان دختری را پیدا کرده بود که قلبش را به تپش انداخته بود و او نبود. اوانجلین عشق واقعی جکس نبود. اما او خود را در آرزوی این بود.

چشمانش را بست و سعی کرد سریش را پاک کند، حتی اگر واقعاً آرزو داشت در شیشه ای ساعت را ببندد و آنچه را که کشف کرده بود فراموش کند. او به امید خوشبختی به شمال آمده بود و حضور در اینجا با جکس نزدیک ترین چیزی بود که او به آن احساس می کرد. از زمانی که جکس به اینجا آمد، دیگر احساس دشمنی نمی کرد، او احساس می کرد خانه اوست.

اوانجلین لب هایش را نگران کرد. او نباید هیچ یک از اینها را بخواهد، زیرا واقعی نبود. اما در واقع چه چیزی چیزی را واقعی کرد؟ اگر فقدان جادو بود، پس هیچ چیز در شمال کاملاً واقعی نبود.

اوانجلین با احتیاط اژدهای کوچک را بیرون آورد. سپس در را به روی ساعت بست و سنگ شادی را پشت شیشه محکم کرد.

او می دانست که باید چه کاری انجام دهد - او هنوز برای انجام آن آماده نبود.

در میخانه، اوانجلین پشتته های ضخیم نان تست را پیدا کرد که همگی همراه با قابلمه های چدنی خوشمزه مارمالاد هالو، کشک لیموی شمالی، مربای بلوبری مریوود، و چیزی غلیظ و شکلاتی بود. اژدهای کوچک او بلافاصله ظرف شکلات را ادعا کرد.

اوانجلین مقداری کشک لیمو را روی تکه‌ای نان سایید، اما نتوانست آن را روی لب‌هایش بیاورد. وقتی به سنگ شادمانی که با شادی در ساعت نشسته بود فکر می‌کرد شکمش به هم خورد. حالا که می‌دانست آنجاست، آرامشی که قبلاً احساس می‌کرد از بین رفت.

اما کششی که او نسبت به جکس احساس کرد، نبود.

به محض اینکه وارد میخانه شد او را حس کرد. هوا طوری شارژ شد که انگار جرقه‌ها جای نیمی از اکسیژن را گرفته‌اند. جای زخم قلب شکسته روی مچ دستش به طرز دلپذیری گزگز می‌کرد و خودش را در حال لبخند زدن احساس کرد.

وقتی به میز نزدیک شد، تقریباً خجالتی گفت: «سلام. او پابره‌نه و بدون پیراهن، و به طرز حیرت‌انگیزی ژولیده بود، با موهای طلایی روی چشمان درخشانی که به نظر می‌رسید هنوز در حال بیدار شدن هستند.

"سلام." صدای او نیز به طرز عجیبی خجالتی بود، که به نظر می‌رسید فقط باعث لبخند جکس می‌شد.

او گفت: «تو مجبور نبودی یواشکی از رختخواب بیرون بیایی.
"من دزدکی نکردم."

"پس چرا نموندی؟" او به طور معمولی روی صندلی کنارش لغزید و با پوزخند گرگ به سمت او چرخید. این لبخندی شبیه یک افسانه بود، بخشی شرور، بخشی قهرمان، بخشی غیرممکن بود.

او نمی‌توانست تحمل کند که چقدر آن را دوست دارد.

اما بعد سنگ را به یاد آورد. او تصور می‌کرد که اگر در جعبه آهنی باشد، احساس متفاوتی خواهد داشت و می‌ترسید که جکس نیز چنین کند. اینکه او طوری به او نگاه نمی‌کند که انگار می‌خواهد به جای صبحانه او را ببلعد.

"فردا، نمی گذارم به این راحتی بروی." چشمانش از شیطنت برق زد و لقمه ای از نان تست او را دزدید.

ژست خیلی ساده و راحت بود و تنها چیزی که او فکر می کرد این بود که ماندن در اینجا بسیار آسان است. "فکر کردم گفתי فقط یک شب بود." «فکر می کردم هیچ وقت حرف هایم را باور نکردی.» سرش را به نشانه سرزنش تکان داد و او را روی بغلش کشید.

"جکس -" اونجلین دستی را روی سینه اش گذاشت. او می توانست احساس کند که قلبش در حال تپیدن است، که او را متعجب کرد. از بیرون، او خیلی معمولی و بی دقت به نظر می رسید، اما حالا تصور می کرد که او هم مثل او عصبی است. این باعث شد که او بخواهد او را نزدیکتر کند، سرش را به شانه اش فشار دهد و تمام چیزهایی را که می خواست احساس نکند به او بگوید.

دستانش را دور گردنش حلقه کرد و برای لحظه ای محکم گرفت. او را طوری نگه داشت که انگار مال او بود و او مال او بود و هیچ چیز دیگری بین آنها نبود. بدون نفرین بدون دروغ. بدون زخم یا اشتباه گذشته. او را طوری در آغوش گرفت که گویی فقط همین الان وجود دارد، گویی چیزی جز این لحظه مهم نیست. سپس او را رها کرد. او با دست های دست و پا چلفتی و حتی پاهای دست و پا چلفتی تر از دامان او پرید و در حالی که سعی می کرد عقب نشینی کند، تلو تلو خورد.

"اونجلین ... چه مشکلی دارد؟" خطی بین ابروهایش چین خورد.

"این واقعی نیست، جکس. من و تو، ما تحت تأثیر سنگ شادی

هستیم.»

"فکر می کنی فقط به خاطر یک سنگ این احساس را نسبت به من داشته باشی؟" دهان جکس بسته شد. برای یک ثانیه عصبانی به نظر می رسید، اما وقتی در چشمان او نگاه کرد، تنها چیزی که می دید صدمه دیده بود.

اونجلین می خواست کلمات را پس بگیرد. او نمی خواست برای او درد ایجاد کند. او اصلاً نمی خواست این کار را انجام دهد. اما او می دانست که آنها نمی توانند حتی برای یک روز دیگر اینجا بمانند، زیرا می ترسید که یک روز کافی نباشد - هرگز کافی نباشد. اگر اونجلین اینجا با جکس می ماند، مثل پترا می شد، همان طور که پترا به جوانی و سنگش چسبیده بود، او را نگه می داشت و حاضر بود برای حفظ آنها هر کاری که لازم بود انجام دهد.

"فکر نمی کنم، می دانم." او ظرف چدنی خالی شکلات را همراه با درب آن برداشت. «امروز صبح سنگ شادی را پیدا کردم. ساعت در سالن است.»

"اوانجلین-"

شنید که او از روی صندلی بلند شد، اما برنگردید. هر چه زودتر او این کار را انجام دهد، هر دو بهتر خواهند بود.

به سمت سالن دوید.

"صبر کن -" جکس دست او را گرفت و او را از ساعت دور کرد. صورتش رنگ پریده بود و چشمانش شیشه ای قرمز شده بود.

از اینکه به او صدمه بزند متنفر بود، اما قیافه اش را بست. در یک دقیقه، هر دو احساس متفاوتی خواهند داشت. جکس بیش از هر چیز دیگری سنگ ها را می خواست و او می خواست آپولو را نجات دهد. او می خواست همیشه شاد باشد - و می خواست واقعی و واقعی باشد و نه به خاطر جادو.

"هر چه که باشد، جکس، شما در یک دقیقه همان احساس را نخواهید داشت."

آب دهانش را به سختی قورت داد و آرواره اش را فشرد. "تو نمی دانی الان چه احساسی دارم."

به لب هایش نگاه کرد و شکنجه آمیزترین حالتی که تا به حال دیده بود روی صورتش نشست.

وقتی جکس چیزی می خواست، با شدتی بود که می توانست دنیاها را بشکند و پادشاهی بسازد. این انرژی بود که اکنون از او سرازیر شده بود، گویی می خواست او را نابود کند و یکباره او را ملکه خود کند.

و خیلی وسوسه انگیز بود که به او اجازه بدهم. سحر و جادو در تکه ای از فضای بین آنها می ترکید. طلایی و برقی و زنده. انگار پایان یک افسانه بود، وقتی یک بوسه قدرتی بیشتر از هزار جنگ یا صد طلسم داشت.

اوانجلین تصور کرد نزدیک تر می شود، لب هایش را به لب های جکس فشار می دهد و ابدیت را در یک بوسه بی پایان از دست می دهد.

"این واقعی نیست، جکس." گفتن هر کلمه دردناک بود، اما اوانجلین می دانست که اگرچه کلمات دردناک هستند، حداقل درست هستند. «این

مکان، جادوی یک افسانه است بدون هیچ کدام از نفرین ها یا هیولاها. اما هنوز هم نفرین و هیولا وجود دارد. آپولو هنوز آنجاست."

جکس با عصبانیت در حالی که نام شاهزاده را گفت: "آپولو خوب است." «هرج و مرج او را پیدا کرد - و وقتی دور بودم او را دیدم. آپولو به راحتی در قلعه آشوب حبس شده است، جایی که هیچ کس دیگری نمی تواند به او صدمه بزند و او نمی تواند به شما آسیب برساند.

"اما او همچنین نمی تواند اینطور زندگی کند. و ما نمی توانیم اینطور زندگی کنیم.» اونجلین دستش را از دست جکس بیرون کشید و قبل از اینکه بتواند جلوی او را بگیرد، به سمت ساعت چرخید. در آونگ ها را باز کرد، سنگ شادی را قاپید و داخل کوزه آهنی فرو کرد.

بخش سوم قتل هیولاها

به محض برداشتن سنگ شادی از ساعت، تیک تاک آن متوقف شد. هالو ساکت شد و هوای ورودی در شب مانند مقبره سرد شد.

اوانجلین می‌دانست که مکان‌ها واقعاً زنده نیستند، و با این حال احساس می‌کرد که هالو در حال مرگ است. شمع‌ها خاموش شدند. ترک‌ها باعث زخمی شدن کف‌ها شدند. گرد و غبار روی پله‌ها ظاهر شد، جایی که قبلاً درخشش و درخشش وجود داشت.

هالو ممکن است برای جلوگیری از نفرین‌ها طلسم شده باشد، اما به نظر می‌رسید که بقیه جادوی آن از سنگ شادی آمده است.

حتی اژدهای کوچک هم تغییر کرد. او شروع کرد به پنجه زدن به دستگیره در ورودی که گویی نمی‌تواند برای خروج صبر کند.

اوانجلین دوست داشت او را نگه دارد، اما در را باز کرد و به او اجازه داد تا در سرما پرواز کند. آن طرف در ورودی دیگر برف برق نمی‌زد. در عوض خیس و یخ زده بود و قبل از اینکه در را ببندد روی گونه‌هایش گاز گرفت.

گودالی در شکمش ایجاد شد.

او حتی نمی‌خواست به جکس نگاه کند. اگر هالو اینقدر سرد بود، وقتی به سمت او برگشت از چیزی که می‌دید می‌ترسید. اگرچه بخش کوچکی از او امیدوار بود که چیزی تغییر نکرده باشد، اگرچه هالو تغییر کرده بود، اما جکس در همان حالت باقی مانده بود.

"تو می تونی بچرخونی، روباه کوچولو." لحنش تند بود و با شنیدن آن، بارقه امیدش خاموش شد. "شما لازم نیست نگران اظهارات ناخواسته من باشید."

و راست می گفت؛ وقتی برگشت، قرمزی از چشمانش محو شد. آرواره‌اش هنوز سفت بود، اما به جای درد، آزاردهنده به نظر می‌رسید. او گفت: «به شما گفتم که احساس متفاوتی خواهید داشت. کلمات دردناک بودند و سعی کرد درد را کنار بزند. آشوب به او گفته بود که قدرت سنگ‌ها را قوی‌تر از هر کس دیگری احساس می‌کند. به نظر می‌رسید که او هنوز از احساس تأثیر سنگ شادی دست برنداشته است، اما امیدواریم که این احساسات طولانی مدت خیلی زود از بین بروند. آنها به وضوح قبلاً از جکس خارج شده بودند. او پاسخ داد: «حق با تو بود. «احساس می‌کنم اکنون می‌خواهم بروم. من دو تا سنگ دیگر را می‌آورم. باید شنل پیدا کنی.»

* * *

اوانجلین در همان کمد لباسی که با دفتر خاطرات آرورا والور روبرو شده بود، شنل طلایی با خز سفید ضخیم پیدا کرد. شنل را گرفت و لباس سفیدی با گل‌های طلایی دوزی شده و نیم تنه‌ای که با نوارهای صورتی غروب آفتاب بسته شده بود به تن کرد. او تصمیم گرفت دفترچه خاطرات را نیز جمع کند. او واقعاً مطمئن نبود چرا - پس از آخرین ورودی که خوانده بود، تقریباً همه صفحات خالی بودند. و انگار برای یافتن سنگ‌های بیشتری به کتاب نیاز نداشت. او و جکس اکنون سنگ شادی، سنگ حقیقت، و سنگ جوانی را داشتند و آشوب قبلاً سنگ شانس را در اختیار داشت.

اوانجلین وقتی به یاد داشت که پترا قبل از مرگش چه گفته بود، چیزی شبیه ترس احساس کرد. تنها در آن زمان بود که یاد گرفتم هر چهار سنگ با هم چه کاری می‌توانند انجام دهند. اما حدس می‌زنم آن قسمت را به شما نگفته‌اند....

"آماده؟" جکس گفت.

چرخید تا او را در آستانه در بیابد، که مستقیماً به عنوان یک سرباز ایستاده بود، در حالی که یک کت بلند تیره مسافرتی پوشیده بود که به اندازه ظاهر او ممنوع به نظر می‌رسید. او می‌دانست که سنگ شادی تمام لذت را از این مکان گرفته است، اما فکر می‌کرد که او اکنون که هر چهار

سنگ را پیدا کرده‌اند، حداقل کمی خوشحال‌تر شده است. در عوض، جکس هنگام تماشای او تقریباً عصبانی به نظر می‌رسید.

او پرسید: «به غیر از باز کردن طاق، هر چهار سنگ وقتی با هم هستند چه کار می‌کنند؟»

او با تندی گفت: «برای نگرانی در مورد آن کمی دیر است. لحن او سردتر از صد بار قبل نبود، و با این حال وقتی از در برمی‌گشت، نیش آن را احساس کرد.

سورتمه آماده حرکت بود که ایوانجلین پا به بیرون گذاشت. هوای سرد زمستانی در حالی که به اطراف در هالو نگاه می‌کرد موهایش را روی صورتش زد. گل‌های کنار جاده، که هنگام ورود او بسیار روشن بودند، اکنون پژمرده و پوشیده از یخ بودند. او فکر می‌کرد که قارچ‌ها و گل‌های شاد روی پشت بام را نیز به یاد دارد، اما حالا فقط یک سری تخته بود که به نظر می‌رسید یک طوفان ممکن است آنها را از بین ببرد.

جکس گفت: "ما باید راه بیفتیم."

ایوانجلین روی سورتمه کنار او رفت. مثل برف سفید بود، با یک نیمکت پهن که می‌توانست مسافر دیگری را جابجا کند. این مقدار فاصله بین او و جکس بود. و او با درد از فاصله آگاه بود.

او نمی‌خواست به او نگاه کند و امیدوار باشد که او به او نگاه کند. او اصلاً نمی‌خواست چیزی نسبت به او احساس کند، به خصوص نه این نسخه بی‌رحم او. اما قلبش از درد دست بر نمی‌داشت.

او مدام فکر می‌کرد که کششی که نسبت به جکس احساس می‌کرد اکنون که سنگ شادی را در یک جعبه گذاشته‌اند از بین می‌رود. اما او نمی‌توانست آن را رها کند.

بازگشت به والورفل بی‌رحمانه بود - یخبندان و ساکت بود، مگر برای تاختن اسب‌هایی که سورتمه را می‌کشیدند.

او متعجب بود که آیا جکس واقعاً چیزی احساس نمی‌کند یا فقط سعی می‌کند آنچه را که احساس می‌کند پنهان کند. او بود که اصرار داشت سنگ شادی را از ساعت بیرون بیاورد تا بتواند بروند و طاق را باز کنند. و او این کار را دوباره انجام خواهد داد.

او از انتخاب خود پشیمان نشد.

او فقط از این متنفر بود که آنقدر درد دارد. او از این متنفر بود که تنها چیزی که می خواست این بود که دستش را از کالسکه عبور دهد و دست جکس را بگیرد.

اما او جرات حرکت نداشت.

حتی اگر جکس هنوز سوسو زدن چیزی را برای او احساس می کرد، او ترجیح می داد آن را نشان ندهد.

* * *

آنها سورتمه را در دروازه های گورستان رها کردند تا بقیه راه را با پای پیاده به سمت قلعه آشوب طی کنند. جکس دو تا از سنگ ها را در کیفش داشت، و هنوز هم سنگ شادی را در داخل کوزه چدنی بسته بود.

او تعجب کرد که اجازه داد او را نگه دارد. مگر اینکه واقعاً هیچ احساس طولانی مدتی نداشته باشد، و فکر کردن به آنها چنان او را وحشت زده کرده باشد که نمی خواهد سنگ را حمل کند، حتی مهر و موم را دور کند.

دو فرشته مرمری غمگین از ورودی قلعه زیرزمینی Chaos محافظت می کردند - یکی از فرشته ها بر روی یک جفت بال شکسته عزاداری می کرد و دیگری با تارهای شکسته چنگ می نواخت. قبلاً چندین بار آنها را دیده بود، اما معمولاً در طول شب بود. خورشید هنوز بیرون بود و نور دانه دانه ای روی مجسمه ها می تابید و برای اولین بار فرشتگانی را که از طاق والوری محافظت می کردند را به او یادآوری کردند. او فکر کرد که آیا نوعی ارتباط وجود دارد که او گم کرده است.

جکس گفت: «اکنون که برگشتیم، مطمئنم که شما مشتاق هستید که شوهرتان را ببینید، اما به دنبال او نروید. تا زمانی که نفرین کماندار برداشته نشود، آپولو برای شما یک خطر است.

"من قبلاً این را می دانم."

او گفت: «خب، می دانم که چقدر مرگ وسوسه انگیز را دوست داری، بنابراین فکر کردم به تو یادآوری کنم.

او انجیلین با تکان دادن سرش از خونسازی باز کردن در استفاده کرد. این امر باعث شد که جکس در حین عبور از آن، تابش خیره کننده دیگری را برای او به ارمغان آورد.

"الان چه مشکلی دارد؟" او پرسید.

"شما هیچ حسی از حفظ خود ندارید. آیا وقتی آشوب به شما گفت که وقتی در یک قلعه خون آشام هستید نباید خون بریزید، گوش نکردید؟"
«هنوز روشن است. خون آشام ها خوابند.»

این به شما چندین ساعت فرصت می دهد تا بمیرید تا بتوانید طاق را باز کنید.

چانه اش را با سرکشی بالا آورد. او تقریباً اضافه کرد که تقریباً دو هفته به تنهایی در اینجا زندگی کرده است - او نیازی به احتیاط او نداشت. اما هنوز بخشی از او وجود داشت که نمی توانست از خود فکر کند که آیا نگرانی او فقط مربوط به قوس نیست. «فکر می کردم به باز کردن طاق اهمیتی نمی دهی. فکر کردم تو فقط سنگ ها را می خواهی.»

جکس بدون تردید گفت: «می کنم. "اما من به Chaos قول دادم که تا زمانی که طاق را باز نکرده و سکان خود را برداشته باشد از آنها استفاده نخواهم کرد و تا زمانی که هوا تاریک شود نمی تواند این کار را انجام دهد. پس چرا نمی روی یک کلید کوچک خوب باشی و خودت را با خیال راحت داخل سوئیت خود حبس کنی.»

او انجیلین جوشید. او هنوز مشکوک بود که شاید جکس سعی می کرد او را آزار دهد تا احساساتی را که هنوز داشت پنهان کند، و اگر اینطور بود، او موفق می شد.

"نگران نباش جکس، من هرگز با مردن تو را آزار نمی دهم." به سمت اتاقش دوید. وسوسه انگیز بود که به دنبال آپولو بگردیم تا جکس را دیوانه کنم. او همچنین تصور می کرد که وقتی دوباره شاهزاده را ببیند، راحت تر از فکر کردن به جکس صرف نظر می کند. زیرا در حال حاضر، غیرممکن به نظر می رسید.

او انجیلین از حیاطی گذشت که او را در حال بازی چکرز پیدا کرده بود، و این باعث شد به مکالمه ای که او با لالا شنیده بود فکر کند، صحبتی که باعث شد به نظر برسد که او وقت خود را دور از او صرف جستجوی چیزی کرده است. درمان نفرین کماندار. شنیدن آن مکالمه باعث شد او جرأت کند فکر کند برایش مهم است، اما حالا او آرزو می کرد که ای کاش فقط مشغول بازی بود. وقتی او خودخواه بود دوست نداشتنش خیلی راحت تر بود.

اشک در گوشه چشمانش چکید.

او به آنها دست زد و از گریه کردن برای او امتناع کرد. ولی خیلی سخت بود همش درد داشت خواستن او دردناک است. طرد شدن توسط او دردناک است. نفس کشیدن درد دارد. گریه کردن درد داشت وقتی سعی کرد گریه نکند بیشتر درد می کرد.

وقتی به اتاقش رسید سرش می تپید و قلبش سنگین بود. هوا سرد و تاریک بود، اما او فقط چند تا از شمع‌ها را قبل از افتادن روی تخت روشن کرد.

او هنوز کوزه آهنی را با سنگ خوشبختی چنگ زده بود. برداشتن درپوش بسیار آسان بود. و واقعاً چه ضرری می تواند داشته باشد؟ سنگ درد را از بین برد و او خیلی درد داشت.

انگشتان او انجلین روی درب معلق بود. سپس به آرامی آن را کوبید.

تسکین آن شیرین و فوری بود. شانه‌های اوانجلین شل شد، پلک‌هایش بسته بود، سینه‌اش احساس می‌کرد که بالاخره می‌تواند نفس بکشد بدون اینکه تمام وزنی روی آن فشار بیاورد.

خواسته‌ها هنوز آنجا بودند. وقتی چشمانش را بست، متوجه شد که برای شنیدن صدای ضربه‌ای به در و به دنبال آن صدای آهسته جکس، زور می‌زند. اما به جای اینکه در سکوت از هم بپاشد، نوعی امید آرام را احساس کرد. او نمی‌توانست باور کند که جکس به او اهمیت نمی‌دهد. او نمی‌توانست باور کند که احساسات او نسبت به او فقط به خاطر همین سنگ است. او-

او داشت توهم می‌زد.

اوانجلین خود را مجبور کرد که درب را دوباره روی شیشه آهنی بگذارد. سپس آن را زیر بالش فرو کرد تا از دید خارج شود. هر چقدر هم که می‌خواست درد دل را بی‌حس کند، زندگی در توهم راه حلی نبود. به زودی بهتر می‌شد. وقتی طاق را باز کرد و نفرین کماندار را شکست، اوضاع با او و آپولو فرق می‌کرد - حداقل این یک تضمین بود. اما چه نوع متفاوتی خواهد بود؟

لرزی بدنش را فرا گرفت. وسوسه انگیز بود که دست به زیر بالش بزنم و دوباره سنگ را بیرون بیاورم. فقط تا زمانی که زمان استفاده از آن فرا رسید. اما شاید او برای غلبه بر آن نیاز به احساس این درد داشت. اوانجلین در حالی که چشمانش را بسته بود بالش را در آغوش گرفت.

زمان به آرامی حرکت می کرد، زمانی که به نظر می رسید اصلاً حرکت نمی کند. هیچ تغییری در نور یا دما وجود نداشت، تا اینکه ناگهان تغییر کرد. هوا غلیظ شد. یک ثانیه بعد، او احساس کرد که انگشتان نرم مانند پر موهایش را از روی گونه اش دور می کنند.

"جکس-" ضربان قلبش پرید و چشمانش باز شد - و گریه اش را قورت داد.

آپولو روی تختش خم شد. دستش روی گونه اش نشست، یا گردنش بود؟ قرار بود او را خفه کند؟

برای یک ثانیه وحشت او را فلج کرد. سپس او به زانو در آمد. او نیاز داشت که دور شود.

"تترس - من به تو صدمه نمی زنم، اوانجلین." نام او را مانند یک التماس گفت در حالی که یکی از زانوهایش را روی تخت گذاشت و بعد از دیگری زانویش را روی تخت گذاشت تا اینکه در برابر او زانو زد. چشمانش قهوه ای مایع بود نه قرمز. او می دانست که نگاه او چقدر سریع می تواند تغییر کند، اما در حال حاضر او بسیار تسخیر شده، تنها، بسیار ناامید، بسیار زخمی به نظر می رسید.

کمی شبیه نگاه کردن در آینه و دیدن بازتاب احساسات خود بود. او می دانست که باید از او فرار کند، اما نمی خواست بیشتر از آنچه او قبلاً صدمه می زد به او صدمه بزند.

با احتیاط روی گونه اش فشار داد. او ساکت شد، اما کنار نکشید. او به قول خود وفا کرد. او را اذیت نکرد اگر هر چه بود، لمس او بخشی از درد او را کاهش داد.

فک او را نوازش کرد.

دستش گرم و لطیف بود. گرچه لرزش خفیفی در انگشتانش دیده می شد، گویی او هم ترسیده بود.

لمس هنوز هم حس خوبی داشت، اما شاید این ایده عاقلانه ای نبود. "آپولو - این امن نیست."

خندید، بلند اما شکننده. "از لحظه ای که من به شما چشم دوختم، هیچ چیز ایمن نبوده است. و با این حال من نمی خواهم به دور نگاه کنم." سپس او را بوسید.

برای یک لحظه، او فراموش کرد که چگونه نفس بکشد - او فراموش کرد چگونه ببوسد. اما آپولو صبور بود. لب‌هایش با احترام روی دهانش حرکت کرد، برسه‌های نرمی روی لب‌هایش گذاشت تا اینکه شروع به شل شدن کرد و به داخل خم شد.

قبلاً او را بوسیده بود، اما هرگز اینگونه نبود. زمانی که آپولو تحت طلسم جکس قرار گرفته بود، بوسه‌های او مانند رویاهای تب‌آلود بود، گرم و گرسنه، انگار می‌خواست طعمی بیش از دهان او را بجشد. این بوسه بیشتر شبیه دعوت به رقص بود.

و آپولو رقصنده بسیار خوبی بود. به آرامی دستش روی موهایش فرو رفت و در حالی که لب‌هایش را از هم باز کرد، سرش را کج کرد. پروانه‌ها درون او حرکت کردند و او دستانش را دور پشت گردنش حلقه کرد. روی دهانش لبخند زد.

"تو نمیدونی چقدر اینو می‌خواستم." لب او را بین دندان‌هایش گرفت، دوباره او را بوسید و سپس گاز گرفت، آنقدر خشن که خون بکشد. زمزمه کرد: متاسفم.

"نه خوبه." او را به یاد جکس انداخت. اما او این فکر را کنار زد. او آپولو را پس زد. دوباره پوزخندی زد و او را محکم‌تر بوسید در حالی که دستانش از روی شل طلایی‌اش جدا شد. با افتادن لباس نفسش بند آمد.

او می‌دانست که این ایده بدی است، اما آپولو احساس خوبی داشت. هر تماسی که داشت انگار او را می‌پرستید. هنگامی که شل او از بین رفت، در حالی که پشت او را به تخت فشار می‌داد، شروع به باز کردن نوارهای سینه‌اش کرد. اگر خیلی تند می‌روم به من بگو.

او را به آرامی بوسید، یک بار روی لب‌ها، سپس روی فک، و در حالی که دستانش سینه‌ها و سپس گلویش را گرفته بود، بوسه‌های گرمش را روی گردنش بوسید.

بلافاصله چشمانش باز شد.

آپولو با عصبانیت گفت: متاسفم. این بار، او آن را با یک بوس دنبال نکرد.

وقتی چشمانش از قهوه ای به قرمز تبدیل شدند و دستانش شروع به فشردن کردند، وحشت درون او بال هایش را بزرگ کرد.

43

اوانجلین به هزار تکه وحشت تبدیل شد. او بین پاهای آپولو لگد زد، اما او روی او خیلی سنگین بود که ضربات او موثر نبود. او توسط بدنش به تخت چسبانده شده بود.

او سعی کرد جیغ بزند در حالی که انگشتان او به طرز دردناکی روی نای او له می شدند.

سپس او هم داشت خفه می شد - خرویف می کرد و سرفه می کرد و به لطف نفرین آینه، دستش را از دست می داد.

اوانجلین به سختی می توانست نفس بکشد، اما وقتی آپولو کنار می رفت، توانست کوزه را با سنگ شادی بگیرد و از زیر او بخزد.

به طرز ناشیانه ای از روی تخت پایین آمد. همه چیز یک تارری بود. اتاق تاریک چرخید، شمع ها شعله ور شدند و همه به یکباره دود کردند. خس خس می کرد و روی پاهایش تلو تلو خورد. اما به جورایی یاد اهرم کنار تخت افتاد.

با تمام توانش آن را کشید. یک قفس بلافاصله در اطراف آپولو سقوط کرد. میله ها با صدای بلند در جای خود کوبیدند و او را زندانی کردند.

با غرغر میله ها را گرفت. صورتش وحشی بود، چشم هایش هنوز قرمز می درخشیدند، اما حرف هایش یک التماس بود. «متاسفم، اوانجلین. من واقعاً نمی خواهم به شما صدمه بزنم!»

"میدانم." او به عقب برگشت. به-

جک ها

رگهای در گردنش ضربان دارند. وقتی به آپولو خیره شد، قتل در چشمانش شعله ور شد.

او به اوانجلین دستور داد: «برو».

او نفس نفس زد: «تو نمی‌توانی به او آسیب برسانی،» و پیراهن جکس را کشید تا او را ترک کند. "اگر به او صدمه بزنی، من را هم آزار می‌دهد. یاد آوردن؟"

جکس چیزی شبیه این ناله کرد: "روزی او را خواهم کشت." او بازوی اوانجلین را گرفت.

«دست از روی همسرم بردارید!» آپولو گریه کرد.

جکس او را نزدیکتر کرد و او را به سمت در اصرار کرد.

اوانجلین احساس می‌کرد به طرز وحشتناکی پاره شده است. او نمی‌توانست به آپولو برگردد - نه زمانی که او اینطور بود - اما رفتن با جکس مانند یک رنج متفاوت بود. او همیشه آنجا بود تا او را نجات دهد و سپس همیشه می‌رفت.

وقتی او را از اتاق بیرون می‌کشید، خشن بود، فقط مکث کرد تا در را پشت سر آنها بکوبد، قبل از اینکه دوباره به سمت او برگردد.

"او با تو چه کرد؟" وقتی جکس خونی که روی لب هایش لکه دار شده بود، فک او منقبض شد.

"من خوبم - من فقط -" فقط نیاز دارم که مرا در آغوش بگیری. او قادر به گفتن آن نبود. او حتی مطمئن نبود که این فکر را مطرح کرده باشد.

اما بعد جکس او را بلند کرد. به او چسبید و سرش را در شانه او فرو کرد.

او را آنقدر محکم در آغوش گرفت که درد داشت، اما این درد برایش مهم نبود. به او اجازه می‌داد او را له کند، به او اجازه می‌داد او را بشکند، تا زمانی که هرگز او را رها نکرده باشد. این همان چیزی بود که او می‌خواست، و نپذیرفت که او هم آن را نمی‌خواهد.

وقتی او را به اتاق مجاور اتاقش می‌برد، می‌توانست ضربان قلبش را روی سینه اش حس کند. به هم ریخته بود. همه جای میز سیب و هسته بود. ملحفه های روی تخت کوبیده شد. آتش چیزی بیش از کنده های چوبی می

سوزاند. واضح است که او تنها کسی نبود که پس از بازگشت از هالو ناراحت شد.

با لگد در را بست و او را روی تخت آورد. "روباه کوچولو، وقتی تو را دیدم، فکر کردم..."

در حالی که او را روی همه ورقه های پیچ خورده قرار داد، قطع شد. سپس موهایش را در دستش مشتش کرد و آنقدر کشید تا او به او نگاه کرد. چهره اش تمام عذاب یک ستاره افتاده بود، شکسته و زیبا، با چشمانی آنقدر آبی که رنگ همه چیز کسل کننده به نظر می رسید. عمدا نگاهی به لبانش افتاد.

نفس هایش تند شد و فقط یک بار آرزو کرد که می توانست او را ببوسد.

خم شد نزدیکتر شد و به آرامی موهایش را پیچاند و سر او را در حالی که دهان آنها را به طرز باورنکردنی نزدیک می کرد، خم کرد.

"تو هنوز خونریزی داری." وسط لب هایش را لیسید، نرم و آهسته. زبانش شبیه بهشت و جهنم بود. مثل همه چیزهایی که می خواست و نمی توانست داشته باشد. او مجبور بود جلوی خودش را بگیرد که بیشتر به او نزدیک نشود، اگرچه شک داشت که جکس به او اجازه دهد. او می توانست انگشتانش را روی پوست سرش حس کند، او را در جای خود نگه داشته و لب هایش را فقط از لب هایش دور نگه داشته است.

اما شاید به اندازه کافی نزدیک بود. شاید آنها مجبور نبودند لمس کنند. تا زمانی که می توانست با او زندگی کند می توانست اینگونه زندگی کند. سپس او را رها کرد. موهایش را انداخت و از تخت فاصله گرفت و باعث شد که پوستش ناگهان سرد شود.

"مشکل چیه؟" او گفت. می توانست ببیند که دوباره خاموش می شود و احساسات را از چهره اش پاک می کند - خشم، شهوت، ترس، درد، اشتیاق. درست مثل هالو بود. این کاری بود که او انجام داده بود وقتی که او سنگ شادی را در دیگ گذاشته بود. تمام احساساتش را پنهان کرده بود. او وانمود کرده بود که همه چیز به خاطر سنگ بوده است.

او مشکوک بود که این مورد است، اما او تا به حال مطمئن نبود. با سردی گفت: باید بروم.

"نه..." او از تخت بلند شد. این بار، او اجازه نمی داد که او را از خانه ببندد. "از چی اینقدر می ترسی؟"

سوسو زدن چیزی شبیه پشیمانی در چشمان جکس جرقه زد.
"چی؟" او فشار داد.

جکس دستی بین موهایش فرو کرد. آیا هنوز می خواهید بدانید که سنگ ها وقتی با هم هستند چه می کنند؟

او گفت: "بله." اما ناگهان احساس کرد عصبی شده است. این پاسخی بود که او منتظرش بود. همونی که برایش التماس می کرد در تمام این مدت، او در حال مرگ بود تا بداند جکس واقعاً چه می خواهد. برای مدتی از آن می ترسید، زیرا نمی خواست او به کسی صدمه بزند. اما حالا از نگاهی که به او می کرد، ناگهان ترسید که تنها کسی که پاسخ او به او آسیب می رساند، او بود.

جکس به سمت میزش رفت و یک سیب سفید برداشت. او آن را پرتاب کرد و گفت: «وقتی این چهار سنگ با هم ترکیب می شوند، یک فرد این قدرت را دارد که به هر لحظه از گذشته خود بازگردد. فقط یک بار می توان آن را انجام داد. هنگامی که سنگ ها برای این منظور مورد استفاده قرار می گیرند، دیگر هرگز قدرت استفاده از این گونه را نخواهند داشت.»

برای یک ثانیه، آنقدرها بد به نظر نمی رسید. بسیاری از مردم لحظاتی داشتند که می خواستند تغییر کنند. در آن روز به تنهایی چندین کار وجود داشت که او انجیلین می توانست متفاوت انجام دهد. "به چه لحظه ای می خواهی برگردی؟"

جکس در حالی که جواب می داد به سویی که در دستش بود نگاه کرد. من می خواهم به لحظه ای که دوناتلا را ملاقات کردم بازگردم.

شاهزاده خانمی که شما را با چاقو زد؟

سرش را محکم تکان داد.

او انجیلین برای یک ثانیه لال شد. از بین همه پاسخ ها، او انتظار این را نداشت. او به سرعت به شبی که او و جکس با هم در سرداب گذرانده بودند، برگشت، زمانی که او سرانجام داستان پرنسس دوناتلا را برای او تعریف کرد که چگونه او را بوسید و باید او را می کشت، اما در عوض، او را وادار کرد. تپش قلب. او باید یکی از عشق های واقعی او می بود، اما دوناتلا دیگری را انتخاب کرد و به قلب جکس خنجر زد.

"چرا می خواهید به خاطر او برگردید؟"

جکس آرواره اش را کار کرد. "قرار بود او تنها عشق واقعی من باشد - من یک فرصت دیگر برای آن می خواهم."

اوانجلین گفت: «اما این منطقی نیست. "چرا برای دختری که دوستش ندارید این همه زحمت بکشید؟" زیرا اوانجلین می دانست که جکس دونا تلا را دوست ندارد. شاید قبلاً، زمانی که داستان را شنیده بود، باور می کرد، اما اوانجلین اکنون نمی توانست آن را درک کند.

جکس هرگز در مورد او صحبت نکرد، و در موارد نادری که از او نام می برد، به نظر نمی رسید که او را دوست دارد.

«آیا این فقط به این دلیل است که او را نکشتی؟ یا واقعاً می خواهی با او باشی؟»

سوراخ های بینی جکس باز شد. "این یک استدلال بیهوده است." به سختی سبیش را گاز گرفت. "و به هر حال این را به خاطر نخواهید آورد." وحشت تازه اوانجلین را فرا گرفت. این دومین بار بود که این حرف را می زد. اولین بار، در هالو، صدایش را طوری درآورده بود که انگار واقعاً قصدش این نبود، اما حالا، صدای جکس واضح و سخت بود.

"چرا می گوئید من یادم نمی آید؟" او پرسید. اگرچه می ترسید که از قبل می دانسته باشد. اگر جکس به گذشته برمی گشت، نه تنها زندگی او را تغییر می داد، بلکه زندگی اوانجلین را نیز تغییر می داد. به همین دلیل بود که او می گفت فراموش می کند، زیرا اگر جکس واقعیت جدیدی خلق می کرد، هیچ یک از اینها اتفاق نمی افتاد. آنها حتی هرگز این استدلال را ندارند.

تمام اتفاقاتی که بین جکس و اوانجلین از زمانی که او به شمال آمده بود، نتیجه جستجوی جکس برای سنگ های قوس بود. اما اگر او توانست از آنها استفاده کند و تاریخ خود را بازنویسی کند، دیگر نیازی به یافتن آنها نخواهد داشت - او به او نیازی نخواهد داشت.

ناگهان اوانجلین احساس بیماری کرد.

جکس طوری به نظر می رسید که انگار اصلاً اهمیتی نمی داد.

"اگر به گذشته برگردی، چقدر از زندگی من تغییر خواهد کرد؟" او

پرسید.

جکس دوباره از سبیش گاز گرفت. «زندگی شما کاملاً متفاوت نخواهد بود. زمان نمی‌خواهد تغییر کند - بیشتر چیزها خودشان را بازنشانی می‌کنند، مگر اینکه کسی فعالانه برای تغییر آنها بجنگد. با توجه به آنچه من جمع آوری کرده ام، شما هنوز هم راه خود را به اینجا خواهید یافت - فقط به خاطر من نخواهد بود. من تصور می‌کنم Chaos به تنهایی شما را به اینجا می‌آورد. بنابراین، نگران نباش، حیوان خانگی، شما هنوز یک شاهزاده خانم خواهید بود، و هنوز آپولو را خواهید داشت.

"تو چطور؟ آیا ما هرگز ملاقات خواهیم کرد؟"

"نه." و اگر جکس چیزی در مورد آن احساس می‌کرد، این احساسات نشان نمی‌داد.

"هنوز به یاد من خواهی بود؟"

با همان بی تفاوتی گفت: بله. "اما من مطمئن خواهم شد که راه‌های ما هرگز به هم نمی‌رسند."

"اما تو فقط گفתי زندگی من تغییر نخواهد کرد."

"نخواهد شد." دوباره از سبیش گاز گرفت. شما راه دیگری برای جلوگیری از عروسی لوک پیدا خواهید کرد. زهر تصور می‌کنم.»

"این چیزی نبود که من در موردش صحبت می‌کردم." اشک در گوشه چشمانش چکید. او نمی‌توانست باور کند که جکس اهمیتی نمی‌دهد که او را فراموش کند. که این لحظه و هر لحظه‌ی دیگر بین آنها پاک شود. هرج و مرج یا سم به سادگی جایگزین او می‌شد - یعنی اگر نظریه او در مورد ثابت ماندن زندگی او درست بود. اگر او اشتباه می‌کرد، مسیرهای بسیار دیگری وجود داشت که زندگی او می‌توانست در پیش بگیرد.

اگرچه او در آن زمان نگران این موضوع نبود. تنها چیزی که او انجلین به آن اهمیت می‌داد این بود که او را فراموش می‌کرد. نفسش کوتاه بود و قلبش می‌تپید - می‌ترسید که هر لحظه ممکن است بیرون بیاید. و او آنجا ایستاده بود و یک سیب می‌خورد.

اما او می‌دانست که او چیزی را احساس می‌کند. او دیگر باور نمی‌کرد هر اتفاقی که بین آنها در هالو افتاده بود به خاطر سنگ شادی باشد. سنگ شادی سعادت ایجاد نکرد؛ تنها کاری که کرده بود ترمیم زخم‌ها و از بین بردن ترس بود.

جکس از چه می‌ترسید؟ زخمش چه بود؟

قرار بود او تنها عشق واقعی من باشد - من یک فرصت دیگر برای آن می خواهم. این همان چیزی است که او زمانی که اوانجلین پرسیده بود که چرا می‌خواهد برگردد و با دونالد باشد، گفت. او نگفته بود که او را دوست دارد. او فقط او را می‌خواست زیرا معتقد بود که او تنها شانس او برای عشق است. این واقعاً به این دلیل بود که او همان دختری بود که او با بوسه‌اش نکشته بود.

«اگر اشتباه می‌کنید چه؟ اگر پرنسس دونالد تنها شانس شما برای عشق نباشد چه؟ گفتی که اگر طاق والوری را باز کنم، چیزی درونش بود که می‌توانست نفرین آپولو را درمان کند. اگر چیزی برای کمک به شما نیز وجود داشته باشد چه؟ شاید راهی وجود داشته باشد که بتوانید عشق واقعی دیگری پیدا کنید.»

جکس آرواره اش را زمین کرد و سبیش را در آتش انداخت. "این روش کار نمی‌کند."

"چرا حداقل تلاش نمی‌کنی؟ چرا تنها راه حل شما برای بازگشت به گذشته برای دختری است که شما را دوست ندارد؟"

چشمان جکس تبدیل به طوفان شد.

احتمالاً اوانجلین باید در آنجا توقف می‌کرد، اما این آخرین فرصت او بود. اگر او نقشه وحشتناک خود را انجام می‌داد، او حتی نمی‌دانست که آنها هرگز ملاقات کرده‌اند. به آرامی به سمت جایی که او ایستاده بود رفت و سرش را خم کرد تا به او نگاه کند.

"اگر واقعاً باور دارید که این همان چیزی است که می‌خواهید، پس به خودتان دروغ می‌گویید."

جکس خرخر کرد: «من به خودم دروغ نمی‌گویم.

»پس به من بگو این چیزی است که واقعاً می‌خواهی. قسم بخور که این را بیش از هر چیز دیگری می‌خواهی و من دیگر هرگز به آن اشاره نمی‌کنم.»

جکس شانه‌های او را گرفت و مستقیم به چشمانش نگاه کرد. یک دقیقه حرف نزد. فقط به او نگاه کرد، به خون باقی مانده هنوز روی لب‌هایش و اشک‌های خشک شده‌ای که گونه‌هایش را لکه دار کرده بود. "قسم می‌خورم این چیزی است که من واقعاً می‌خواهم." هر کلمه را مثل نذر می‌گفت. می‌خواهم هر لحظه‌ای که من و تو با هم گذرانده‌ایم، هر

کلمه‌ای که به من گفתי، و هر بار که تو را لمس کرده‌ام، پاک کنم، زیرا اگر این کار را نکنم، تو را می‌کشم، همان‌طور که کشتم روباه." قلب اوانجلین ایستاد.

او چشمان جکس را جستجو کرد، اما تنها چیزی که دید تاریکی بود، و تنها چیزی که احساس کرد فشار دستان او بود. همان‌طور که یک نفر ممکن است لبه یک صخره را بگیرد، او را نگه داشت، زیرا می‌دانست که وقتی آنها را رها می‌کنند، دیگر نمی‌توان گرفت.

و اوانجلین دیگر نمی‌توانست از حقیقتی که نمی‌خواست ببیند اجتناب کند. جکس کماندار از تصنیف کماندار و روباه بود. به همین دلیل بود که او چیزهای زیادی در مورد نفرین کماندار می‌دانست و اینکه چرا او اینقدر اصرار داشت که راهی برای شکستن آن وجود نداشته باشد، چرا او گفته بود که با کماندار دوست نیست. او کماندار بود.

به محض اینکه غریبه خوش تیپ به اولین روباه اشاره کرد، اوانجلین می‌ترسید که این حقیقت داشته باشد. اما او آن را رد کرده بود زیرا نمی‌خواست درست باشد. او نمی‌خواست این داستان جکس باشد - او می‌خواست داستان او باشد.

در حالی که سعی می‌کرد جکس را به عنوان کماندار تصور کند که برای آسیب رساندن به دختری که دوستش داشت می‌جنگید و شکست می‌خورد، اشک روی گونه اش سر خورد. جای تعجب نیست که او اینقدر آسیب دیده و ظالم بود. جای تعجب نیست که او هنر اهمیت ندادن را کامل کرده است.

"متأسفم که افسانه تو را شکستم، روباه کوچولو، اما تصنیف‌ها به خوشی ختم نمی‌شوند و ما دو نفر نیز این کار را نمی‌کنیم."

دست هایش از روی شانه هایش افتاد و به سمت در حرکت کرد.

"من اون روباه نیستم!" اوانجلین گریه کرد.

"تو نمی‌فهمی." نگاه تیره‌ای را روی شانه اش انداخت. «هر دختر روباه دیگری است. آیا می‌خواهید بدانید که داستان واقعا چگونه به پایان می‌رسد؟ آیا می‌خواهید بخشی از داستان را بدانید که همه فراموش می‌کنند؟»

اوانجلین به خودش گفت سرش را تکان دهد. خیلی وقت بود که می‌خواست پایان این داستان را بداند، اما حالا می‌خواست همه آن را

فراموش کند. او می‌خواست جکس دوباره شاهزاده قلب‌ها شود -
سرنوشتی دل‌سوخته که به دنبال عشق واقعی است - نه قهرمانی که
عشق زندگی‌اش را پیدا کرده و او را کشته است.
او گفت: «فکر می‌کردم شما به من گفتید که داستان چگونه به پایان
رسید.

من به شما گفتم که او را کشتم، اما نگفتم چگونه. شدت خطرناکی در
صدای جکس فرو رفت. من به شما نگفتم که فرار کردم، سعی کردم او را
ترک کنم تا به او صدمه نزدم. نمی‌دانستم واقعاً او را دوست دارم یا اینکه
همه احساساتم ناشی از نفرین است، زیرا این اجازه نمی‌دهد از فکر کردن
به او دست بردارم. اما او بیشتر از من به من ایمان داشت. تعقیب کرد او
متقاعد شده بود که من واقعاً او را دوست دارم و می‌توانم با نفرین
مبارزه کنم. و من انجام دادم. من هرگز دستی روی او نگذاشتم. من بر
نفرین کماندار غلبه کردم. اما این مهم نبود، زیرا به محض اینکه او را
بوسیدم، مرد. دهان جکس به تلخی پیچید. «از آن زمان، هر دختری که
بوسیده ام مرده است، به جز یکی. و تو آن دختر نیستی.»

اوانجلین کم کم داشت می ترسید که زمان توسط احساسات تغذیه می شود و چیزهایی مانند ترس باعث می شود که آن را سریعتر پیش ببرند. یک ساعت شیشه‌ای مشکی منحنی در بالای شومینه اتاق جکس بود که تا زمانی که جکس او را ترک نکرد متوجه آن نشد. حالا نمی توانست چشمش را از ساعت بردارد. وقتی چرخیدن دست دوم را تماشا می کرد، کف دست هایش شروع به عرق کردن کرد و هر دقیقه سریع تر و سریع تر می چرخید.

به زودی شب می شد. به زودی او را فراموش می کند. او این نسخه از زندگی خود را فراموش می کند. او حتی ممکن است زندگی کاملاً متفاوتی داشته باشد، و او نمی‌داند که این زندگی هرگز وجود داشته است.

او می دانست که او وجود دارد، اما او دیگر جک نخواهد بود، او فقط یک شخصیت افسانه ای خواهد بود: شاهزاده قلب ها. او فراموش می کرد که او جک‌های هالو و کماندار بوده و برای مدت یک شب مال او بوده است.

چگونه می توانست همه اینها را از او بگیرد؟ او به خاطر این کار کمی از او متنفر بود، که این کار را تا حدی آسان کرد. اما باز هم احساس اشتباه بود. اوانجلین همیشه بر این باور بود که هر داستانی پتانسیل پایان‌های بی‌نهایت را دارد، اما به نظر نمی‌رسد که داستان آن‌ها به پایان برسد. او جکس را ملاقات نکرده بود تا او را فراموش کند.

او باید قبل از استفاده از سنگ او را متقاعد می کرد.

در اتاق با صدای چیر چیر باز شد. اوانجلین نگاهش را از ساعت دور کرد تا Chaos را در آستانه در ایستاده بود.

او بیشتر شبیه یک شاهزاده بود تا یک جنگجو، در یک دوتایی مخملی از قرمز شرابی عمیق با یک پیراهن کرم ظریف زیر آن. دستکش هایش چرم قهوه ای، شلوارش تیره بود و شمشیری که به پهلویش بسته شده بود طلایی بود. اسلحه بیشتر از آنچه لازم بود تزئینی به نظر می رسید، گویی امشب یک موقعیت خاص است. او تصور می کرد، برای او، این بود. در دستانش یک صندوق کوچک آهنی گرفته بود که حتماً سنگ شانس، سنگ جوانی و سنگ حقیقت را پنهان کرده بود. او هنوز کوزه با سنگ شادی را در دست داشت و برای یک ثانیه وحشتناک آرزو کرد که ای کاش آن را گم کرده بود.

"آماده ای، پرنسس؟"

اوانجلین تار گفت: «نه. او هرگز حاضر نمی شود که زندگی اش پاک شود و جایگزین شود. آیا لازم نیست منتظر جکس باشیم؟ او آنچه را که امیدوار بود در جستجوی شاهزاده دلها خطاکار، نگاهی پنهان به سالن را ربود. آشوب گفت: «او به ما نخواهد پیوست. "بعد از اینکه طاق را باز کردی، سنگ ها را برایش می آورم."

او حتی قصد خداحافظی ندارد؟ اوانجلین احساس کرد که امیدهایش مانند بال های کاغذی مچاله می شوند که این اشتباه احمقانه را مرتکب شده بودند که فکر می کردند می توانند پرواز کنند. آشوب به آرامی اضافه کرد: «او گفت به هر حال یادت نمی آید»، انگار می دانست که این برعکس تسلیت است.

"به نظر شما کاری که او انجام می دهد ایده خوبی است؟"
خون آشام فک سکانش را مالید. "من فکر می کنم ما باید راه بیفتیم."
"من آن را به عنوان یک "نه" در نظر می گیرم.

هرج و مرج آهی کشید، یک قسمت بی تاب، یک قسمت در محاصره. "من هرگز فکر نمی کنم سفر در زمان ایده خوبی باشد. من آنقدر زندگی کرده ام که بدانم گذشته دوست ندارد تغییر کند. جکس بر این باور است که نقشه او کار خواهد کرد زیرا او فقط می خواهد یک چیز را تغییر دهد. اما وقتی جکس به شدت چیزی را می خواهد، دلیلش تیره می شود. من معتقدم تنها راهی که سفر در زمان کار می کند این است که گذشته زمانی برای تسویه حساب نداشته باشد. هر چه بیشتر به عقب برگردید، زمان

بیشتر با تغییرات مبارزه می کند. و با توجه به ماهیت انتقام جویانه Time، حتی اگر جکس موفق شود گذشته را تغییر دهد، بدون شک تایم مطمئن می شود که چیز دیگری را از دست می دهد تا هزینه آن را بپردازد. پس شما درست می گوئید، من فکر می کنم او اشتباه می کند.»

"پس به من کمک کن نظر او را تغییر دهم!"

آشوب سرش را با تاسف تکان داد. «شما هم برای او خوب نیستید، پرنسس. این اشتباه برای جکس بهتر از شماست. اگر برای تو می ماند تو را می کشد و مرگ تو او را می کشد. به من اعتماد کن، اوانجلین. اگر به جکس اهمیت می دهید، بهترین کاری که می توانید برای او انجام دهید این است که او را رها کنید."

او گفت: «این بهترین چیز به نظر نمی رسد. اما بخشی از او نمی توانست انکار کند که شاید Chaos درست می گفت. ماه ها پیش، او احساس می کرد که لوک همان کسی است که قرار بود با او باشد. او به وضوح در این مورد اشتباه کرده بود، و اگر در مورد جکس اشتباه می کرد، عواقب آن بسیار بدتر بود.

"اکنون آماده ای؟" آشوب پرسید.

اوانجلین با اکراه سری تکان داد.

در حالی که او و Chaos در راهرو قدم می زدند، او امیدوار بود که ریتم چکمه های جکس یا صدای خرد شدن دندان های او را که سیبی را گاز می زد بشنود.

اما فقط صدای دمپایی هایش، ناله های گاه به گاه باز شدن در و این که او ممکن است دیگر هرگز جکس را نبیند، شنیده می شد. قرار نبود نظرش را عوض کند. او قصد داشت نقشه اش را برای تغییر گذشته و زندگی هر دوی شان همراه با آن انجام دهد.

وقتی اوانجلین وارد کالسکه ای تیره با صندلی های مخملی شد که انگار هرگز استفاده نشده بود، بی حس شد. او تصور می کرد که برای یک خون آشام با سرعت غیرطبیعی، کالسکه سواری به طرز دردناکی کند می شود، اما برای او این سرعت غیرممکن بود.

درست قبل از رسیدن بهOLF هال، کالسکه از کنار ردیفی از مجسمه های باستانی بدون سر گذشت که باعث شد اوانجلین به شجاعت ها فکر

کند، و او احساس سرمای ناگهانی کرد. او هنوز نمی دانست که والوری چه چیزی را در اختیار دارد.

وقتی لالا داستان اژدهاش را برایش تعریف کرد، باعث شد اوانجلین فکر کند که داستان زندان است.

به گفته جکس، والوری درمانی برای نفرین کماندار که بر آپولو زده شده بود داشت، اما ظاهراً هیچ درمانی برای بوسه مرگبار جکس نداشت.

اوانجلین به هرج و مرج به مربی نگاه کرد، او معتقد بود که والوری به او اجازه می‌دهد در نهایت سکان نفرین شده‌اش را بردارد. خون آشام در حال حاضر فک آن را نوازش می‌کرد، دستش روی حاکای های پیچیده تصاویر و کلمات حرکت می‌کرد.

در آن زمان چیزی در اوانجلین گزید، زیرا او به یاد آنچه او یک بار در مورد کلمات گفته بود - کلماتی که متعلق به زبان شجاعان بود، افتاد. این نفرین است که من را از برداشتن سکان باز می‌دارد.

اوانجلین گفت: "من کنجکاو هستم." "اگر هالو از همه نفرین‌ها محافظت می‌شود و سکان شما نفرین شده است، چرا تا به حال به سمت هالو نرفتید تا سکان را بردارید؟"

آشوب قبل از اینکه بگوید، "اگر پا در هالو بگذارم، اصلاً وجودم را از دست می‌دادم." هالو مخصوصاً برای اینکه از دست من در امان بماند، مسحور شد.»

اما من فکر می‌کردم تو و جکس با هم دوست بودیم. ما هستیم، اما وقتی برای اولین بار چیزی که هستیم شدم، کاملاً کنترل خودم را نداشتم.»

اوانجلین به کاغذ روزنامه‌ای که در قلعه اسلاتروود خوانده بود بازگشت: اما برخی می‌ترسند که این حملات فقط به این دلیل است که شجاع‌ها کنترلی بر زشتی که ایجاد کرده‌اند ندارند.

او نفسش را مکید که ناگهان همه چیز به هم گره خورد. «تو هیولایی هستی که همه فکر می‌کردند شجاع‌ها خلق کرده‌اند.»

شجاعان مرا خلق کردند.

"انجام دادند؟"

"آیا فکر کردی آنها به همان اندازه که داستان ها می گویند بی تقصیر هستند؟" آشوب خندید، اما هیچ چیز خوشحال کننده ای در آن نبود. «والورز اشتباهات زیادی مرتکب شدند. اما لازم نیست نگران باشید، اوانجلین. من خیلی وقته که هیولا نبودم. من فقط می خواهم قفل Valory را باز کنم و این سکان را کنار بگذارم."

کالسکه چند ثانیه بعد به محوطه برف بوسیده ولف هال رسید.
بعد انگار اوانجلین پلک زد و آنها در کتابخانه سلطنتی بودند و در اتاق را با طاق والوری باز کردند.

اتاق همان طوری بود که اوانجلین به یاد می آورد: کف های فرو ریخته، دیوارهای خاکستری، هوای فسیل شده ای که در گلویش خراشیده بود و یک طاق غول پیکر که توسط یک جفت فرشته جنگجو محافظت می شد، یکی غمگین و دیگری عصبانی. هر دو شمشیرهای سنگی خود را از وسط کشیده بودند.

آخرین باری که اوانجلین اینجا بود، فرشتگان حرکت نکرده بودند، اما این بار، او قسم خورد که وقتی Chaos پا به اتاق گذاشت، آنها به خود لرزیدند.

با یک کلیک، قفل تنه آهنی کوچکی که سه سنگ اول را در دست داشت باز کرد.

هوا بلافاصله تغییر کرد، زرق و برق مانند گرد و غبار در اتاق می چرخید.

سنگ های جعبه می درخشیدند، می درخشیدند، می درخشیدند و عملاً در شکوه خود آواز می خواندند. همینطور سنگ شادی در دستش بود. اوانجلین حتی متوجه نشده بود که درب شیشه اش را برداشته است، اما حالا سنگ در کف دستش بود.

برای ثانیه ای به نظر می رسید زمان مکث می کند و او فکر می کند چه اتفاقی می افتد اگر به جای قرار دادن سنگ در طاق، آن را در جعبه با سنگ های دیگر قرار دهد و از آنها برای بازگشت به گذشته استفاده کند. جکس گفته بود که این سنگ ها فقط یک بار می توانند برای این منظور استفاده شوند. اگر او این کار را اول انجام می داد، هرگز این فرصت را

نداشت.

او می‌دانست که آشوب هشدار داده بود که زمان انتقام‌جو است و دوست ندارد عوض شود، اما با سنگ شادی در دستش، احساس ترس واقعی سخت بود. وقتی جکس را قبل از اینکه شاهزاده دوناتلا را پیدا کند، تصویری از بازگشت به گذشته و ملاقات با جکس را به تصویر می‌کشد. سپس پدر و مادرش را دید. او تصور کرد که برگردد و جان هر دوی آنها را نجات دهد. اگر مادرش زنده بود، پدر اوانجلین ممکن بود از دل شکسته نمی‌مرد. خانواده او دوباره کامل خواهند شد.

او برای یک دقیقه خیره‌کننده، دوباره تصاویری از والدینش را دید که زنده بودند و لبخند می‌زدند. او دید که مغازه کنجکاوی باز است و جکس او را در آغوش گرفته است. او زندگی شادتری را به تصویر کشید که در آن هرگز نامادری یا خواهر ناتنی نداشت. زندگی‌ای که در آن هرگز مجبور نشد برای جستجوی عشق به شمال برود. جایی که آپولو هرگز نفرین نشد و هرگز شکار نشد. جایی که لوک هرگز به یک خون‌آشام تبدیل نشد. او می‌تواند زندگی‌اش را تغییر دهد و یکی از پایان‌های بی‌شماری را که همیشه به آن باور داشت، بیابد.

آشوب گفت: «فراموش نکنید برای چه به اینجا آمده ایم.

"نگران نباش." اوانجلین کف دستش را روی سنگ شادی بست. او هنوز وسوسه می‌شد، اما به همان اندازه که از انتخاب جکس متنفر بود، نمی‌خواست آن را از بین ببرد. در عوض، او برای آخرین بار امیدوار بود که او یکی بهتر بسازد.

با نفس عمیقی سنگ شادی را در طاق گذاشت. او برای یک ثانیه منتظر بود تا اتفاقی جادویی بیفتد، سنگ‌ها درخشان‌تر شوند یا فرشتگان حمله کنند، اما همه چیز مانند قبل باقی ماند.

او سنگ‌شانس را در مرحله بعدی قرار داد. باز هم چیزی تغییر نکرد. وقتی سنگ جوانی را در طاق گذاشت کف دستش شروع به عرق کردن کرد و تنها چیزی که حرکت می‌کرد گردابی از گرد و غبار بود. اوانجلین گفت: «نمی‌دانم کار می‌کند یا نه.

"این کار خواهد کرد." صدای آشوب فشرده بود و انگشتانش در حالی که سنگ آخر را به او می‌داد تنش داشتند.

اوانجلین در حالی که سنگ نهایی را در دست داشت احساس می کرد یک بسته اعصاب است. هر کاری که او از زمان آمدن به شمال انجام داده و تجربه کرده بود به این لحظه منجر شده بود. اگر او به سرنوشت اعتقاد داشت، شاید فکر می کرد تمام زندگی اش او را به اینجا رسانده است. او اصلاً از این ایده خوشش نمی آمد، و با این حال نمی توانست حس اجتناب ناپذیری را که به نظر می رسید اتاق باستانی را پر کرده بود انکار کند، گویی سرنوشت به نوعی بی صدا پشت سر او ایستاده بود و نفسش را حبس می کرد و منتظر پایان یک بود. داستانی که قرن ها پیش به راه انداخته بود.

سنگ آخر را گذاشت.

سرانجام.

این کلمه از طاق در افکارش زمزمه شد. نفسش را حس می کرد و باد را روی پوستش می کشید. داشت بیدار میشد کار می کرد. آشوب یک خنجر طلایی کوچک را دراز کرد و اوانجلین با دقت انگشتش را تیز کرد.

به محض اینکه خونس را به سنگ ها لمس کرد، اتاق در نور منفجر شد، روشن تر از اولین باری که طاق را لمس کرد. فرشتگان مانند تکه ای از خورشید می درخشیدند. اوانجلین مجبور شد از چشمانش محافظت کند تا زمانی که فرشتگان کم نور شوند.

وقتی دوباره دید، فرشتگان جنگجو شمشیرهایشان را پایین انداخته بودند و پشت سرشان دری چوبی ضخیم با یک کوبنده آهنی به شکل سر گرگ منتظر بودند.

هرج و مرج یک دست دستکش را به در فشار داد، گویی برای آزمایش واقعی بودن آن. سپس سرش را به سمت او برگرداند. "متشکرم، اوانجلین."

خنجرش را گرفت و دسته ای از موهای صورتی او را برید.

او به عقب تکان داد. "چرا این کار را کردی؟"

"نگران نباش، تو آخرین کسی هستی که میخوامم همین الان صدمه ببینم." سریع خنجر را به کمر بندش برگرداند. "موها برای شکستن نفرین های تو و آپولو است - فقط همین جا منتظر بمان تا من بروم داخل." "داخلش چیه؟" اوانجلین پرسید.

اما آشوب قبلاً در را باز کرده بود و به سمت والوری سر خورد.
فرشته های سنگی دو طرف طاق با ورود او به خود می لرزیدند. او یک بار دیگر به یاد آورد که او نفرت انگیزی است که بسیاری معتقد بودند پشت طاق قفل شده است.

اگر اینطور بود، او متعجب بود که واقعاً چه چیزی درون آن است. در سنگین هنوز ترک خورده بود. آشوب آن را به درستی پشت سرش نبسته بود. واضح است که او از اینکه چیزی مخفیانه بیرون بیاید و او را بگیرد نمی ترسید.

او انجلین فقط برای اینکه نگاه کند نزدیکتر شد. در حالی که طاق هنوز مثل نور روز می درخشید، طرف دیگر در ابتدا تاریک به نظر می رسید، دنیایی از سایه های قهوه ای.

لحظه ای طول کشید تا چشمانش وفق دهند. او نیمی از قفس ها و زندانیان را انتظار داشت، اما فقط یک دهلیز گنبدی شکل از دیوارهای ماسه سنگی با مشعل های نارنجی و قرمز سوسوزن وجود داشت که مجموعه ای از سالن ها را روشن می کرد. به نظر می رسید ورودی یک معبد باستانی است، اما می توانست یک طاق باشد. داستانی که در مورد شجاع ها که بزرگترین گنج جادویی خود را قفل می کنند می توانست حقیقت داشته باشد.

او می دانست که جکس باور نمی کند که چیزی در والوری وجود دارد که به او اجازه دهد شانس دیگری برای عشق داشته باشد. اما اگر اشتباه می کرد چه؟

او انجلین قدمی به داخل رفت.

او متوجه شد که چرا آشوب قبلاً به او هشدار داده بود که از جکس دوری کند - وقتی جکس در مورد دوستان مرده اش و کشتن روباه صحبت می کرد، نگاهی اجمالی به درد دل جکس دیده بود. او انجلین نمی خواست دلشکسته دیگری باشد و نمی خواست بمیرد. اما او قبول نکرد که این بدان معناست که باید جکس را رها کند. باید راه دیگری وجود داشت.

هنگامی که در ورودی والوری ایستاده بود، هجوم انتظار را احساس کرد. در یک نگاه، تالارهایی که از دهلیز بیرون می آمدند، همه یکسان به نظر می رسیدند - درگاه های قوسی از آجر سنگ قرمز باستانی، و کف هایی که با ضخامت شگفت انگیزی از فرش با نخ طلا پوشیده شده بودند.

قطعا اینجا زندان نبود. اوانجلین به هر سالن گوش داد. دو نفر ساکت بودند، اما او فکر می‌کرد که صدای قدم‌هایی را می‌شنود که به پایین سومی می‌پیوندند. این باید همان چیزی باشد که آشوب از بین رفته بود.

او بی سر و صدا جلو رفت و صدا را دنبال کرد. در نیمه راهرو، دیوارکوب‌ها از آهن به طلا تبدیل شدند، هنر روی دیوارها ظاهر شد و سپس او دری را دید.

در بلند و عریض بود و نور افسانه‌ای از آن می‌ریخت و به او اجازه می‌داد تا از شکاف جاسوسی کند و طرف دیگر را به راحتی ببیند.

اوانجلین به جلو رفت و می‌خواست در را تا انتها باز کند که چشمش به آشوب از طرف دیگر افتاد. داشت به ردیفی از مردم که روی زمین دراز کشیده بودند و دست در دست هم گرفته بودند نگاه می‌کرد. لباس‌های آن‌ها کهنه به نظر می‌رسیدند، مانند چیزی که از کتاب‌های داستان بیرون آمده بود - بسیاری از لباس‌های پشمی رنگ‌آمیز و طناب طلایی بافته شده، سینه‌پوش‌های اسپندی و پادرهای سیخ‌دار.

اوانجلین نمی‌دانست از همه اینها چه بسازد، تا زمانی که نگاهی اجمالی به چهره‌ای در میان گروه دید، چهره‌ای که یک بار در یک نقاشی دیده بود. دختر حتی زیباتر از آن چیزی بود که در پرتره به نظر می‌رسید، و اوانجلین فوراً او را به عنوان Aurora Valor تشخیص داد.

آن موقع بود که متوجه شد دایره طلایی که تاج سر زن ریزه اندام را در کنار شفق قطبی قرار داده بود. پوست زن زیتونی تیره‌تر بود، موهایش نقره‌ای درخشان و صورتش آرام بود. او باید مادر آرورا، آنورا والور بوده باشد.

مردی که در کنار هونورا دراز کشیده بود، بیشتر جنگ زده به نظر می‌رسید تا خوش تیپ. او همچنین یک تاج بر سر داشت و اوانجلین تصور کرد که او باید ولفریک والور باشد.

خانواده ای که روی زمین بودند، شجاعان بودند.

آنها چیزهایی بودند که در والوری محبوس شده بودند، نه گنج یا زندانیانشان. اوانجلین تقریباً از این موضوع متعجب شد. این چیزی نبود که او فکر می‌کرد پیدا کند. اما کاملاً منطقی بود - و در واقع با هر دو داستانی که او درباره والوری گفته شده بود، مطابقت داشت. اگر شجاع‌ها در اینجا گیر افتاده بودند، پس والوری نوعی زندان بود، زندانی که بزرگ‌ترین گنج جادویی شجاع‌ها را محبوس می‌کرد - زیرا آنها را در خود جای داده بود.

جای تعجب نیست که آشوب می خواست آن را باز کند. اگر شجاع‌ها او را نفرین کرده بودند که سکان فرمان را بپوشد، پس منطقی بود که می‌توانستند آن را بردارند. اوانجلین از خود پرسید که آیا هونورا کسی است که می‌تواند نفرینی را که بر آپولو گذاشته شده بود بشکند. جکس گفته بود که او بزرگترین شفا دهنده جهان است.

همه چیز کاملاً منطقی بود - به جز اعتقاد جکس مبنی بر اینکه والوری حفره‌ای برای او ندارد. اگر هونورا می‌توانست آپولو را از نفرین کماندار درمان کند، شاید بتواند به جکس نیز کمک کند.

درست در آن زمان، ملکه از جای خود روی زمین شروع به تکان دادن کرد. او برازنده بود، حتی وقتی روی پاهای ناپایدار ایستاده بود. هرج و مرج به نظر می‌رسید او را با نفس بند آمده تماشا می‌کرد، گویی ممکن است ناپدید شود. و اوانجلین متوجه شد که همین کار را می‌کند.

"آیا این واقعا شما هستید؟" هونورا لهجه مختصری داشت که از زمان های قبل صحبت می‌کرد و صدایی به لطیف ظاهرش. "کرچک؟"

اوانجلین نزدیکتر خم شد، مطمئن نبود که نام را درست شنیده باشد. کاستور مرده بود جکس به او گفته بود که چگونه مرده است. جز اکنون که او به گذشته فکر کرد، جکس داستان را تمام نکرده بود. او فقط با گفتن اینکه قرار نیست منجی باشد به پایان رسید.

اوانجلین تماشا کرد که هونورا آشوب را در آغوش گرفت. "چند وقته این جوری بوده؟" او پرسید.

آشوب چیزی گفت که اوانجلین نمی‌توانست بشنود. اما او فکر کرد که کلمات "دلم برات تنگ شده بود، مادر."

هونورا شروع کرد به گریه کردن.

اوانجلین احساس می‌کرد که یک مزاحم وحشتناک است، اما نمی‌توانست نگاهش را از آن دور کند. اگر او این را به درستی کنار هم می‌گذاشت، شجاعان هیولایی برای انتقام مرگ کاستور خلق نکرده بودند - او تبدیل به هیولا می‌شد. آشوب کاستور والور بود. به همین دلیل بود که او واقعاً می‌خواست طاق را باز کند. نه فقط برای برداشتن سکان او. او می‌خواست خانواده اش را نجات دهد. دلش برایشان تنگ شده بود. او آنها را دوست داشت.

سپس به اوانجلین برخورد کرد که چگونه او توانست جکس را نجات دهد. خیلی ساده بود، خودش را نفرین کرد که قبلاً به آن توجه نکرده بود. عشق این بود که چگونه می توانست او را نجات دهد. او فقط به او اهمیت نمی داد یا او را می خواست. او را دوست داشت. او فقط باید این را به او می گفت.

این فکر کمی او را به وحشت انداخت. او قبلاً او را رد کرده بود؛ ترس از اینکه دوباره این کار را انجام دهد وسوسه انگیز بود. اما تمام مشکل این بود؛ ترس. جکس فقط او را طرد می کرد زیرا می ترسید او را بکشد. اما اگر به او بگوید که دوستش دارد، امیدواریم این کافی باشد که او بخواهد بماند و بیشتر از چیزی که به آن راضی بود تلاش کند.

برخی از عقاید او درباره عشق ممکن است از زمان آمدن به شمال تغییر کرده باشد، اما او همچنان معتقد بود که این عشق قدرتمندترین نیروی جهان است. اگر دو نفر واقعاً همدیگر را دوست داشتند و حاضر بودند برای آن عشق بجنگند، اگر حاضر بودند برای همدیگر به جنگ بروند، روز به روز، مهم نبود که با چه چیزی روبرو هستند. عشق همیشه پیروز می شود تا زمانی که از جنگیدن برای آن دست برندارند.

اگر جکس او را همان طور که دوست داشت دوست داشت، می توانست راهی برای انجام آن پیدا کند.

مهم نبود برای همیشه نفرین شده بماند. اگرچه بخشی از او نمی توانست باور کند که شاید عشق او برای شکستن نفرین او کافی باشد. او می دانست که داستان ها می گویند که جکس فقط یک عشق واقعی دارد - و او قبلاً آن دختر را پیدا کرده بود - اما داستان ها حقیقت را نیز تغییر دادند. The Valory این را ثابت کرد.

اوانجلین با موجی از امید که بال هایی به اندازه کافی قدرتمند برای اوج گرفتن به ماه و ستاره ها و فراتر از آن احساس می کرد، شروع به چرخیدن کرد. او نیاز داشت او را پیدا کند، باید به او بگوید که چه احساسی دارد. او-

- وقتی برق کور کننده ای از اتاق با شجاعت ها بیرون آمد، به شدت متوقف شد.

هرج و مرج صدایی می داد که ممکن بود هق هق، دردناک و عمیق باشد.

اوانجلین به سمت در ترک خورده برگشت، درست به موقع برای دیدن
سکان نفرین شده روی سر آشوب.

با غرش آن را درآورد و در اتاق پرتاب کرد. سکان آن چنان با دیوار
برخورد کرد که با افتادن روی زمین شکست.

او گفت: «بالاخره،» صدایش بین فریاد و غرش بود. و برای اولین بار،
اوانجلین دید که چه شکلی است. چهره ای داشت که نفسش را در سینه
حبس می کرد. چشمان درخشان، آرواره های تمیز، پوست صاف زیتونی و
لبخندی که قلبش را به تلنگر انداخت.

او نفس نفس زد: «غریبه خوش تیپ».

هونورا و آشوب هر دو راه او را تغییر دادند.

اوانجلین در آستانه در یخ کرد.

هونورا در حالی که سرش را طوری خم کرد که می توانست کنجکاو یا
محتاط باشد، گفت: «به نظر می رسد که ما یک بازدیدکننده داریم.

آشوب گفت: «مادر، این اوانجلین است. صدای او بدون سکان متفاوت
بود، تمام مخملی بدون دود، بیشتر شبیه صدایی بود که در روپاهای او
استفاده کرده بود. "او کسی است که قفل طاق را باز کرد."

ناگهان، آشوب دم در بود، در را بازتر کرد و لبخندی به او زد که با هر
جاودانگی که تا به حال دیده بود رقابت می کرد. "من واقعا نمی توانم به
اندازه کافی از شما تشکر کنم." دستش را گرفت و به آرامی بوسید.

بدون سکان او، Chaos یک هیولای متفاوت بود که دارای تمام جذابیت
یک شاهزاده و قدرت یک خون آشام بود. این باعث شد که اوانجلین به او
لبخند بزند. چشمانش جذاب ترین سایه سبز بود، هزار وجه مختلف، همه از
جادو می درخشید تا اینکه از حرارت شعله ور شد.

اوانجلین خیلی دیر متوجه اشتباهش شد - نباید به چشمان او نگاه می
کرد. قبل از اینکه بتواند فریاد بزند، لبخند Chaos تبدیل به دندان نیش شد
و سپس آن دندان نیش روی گردنش نشست و در گلویش پاره شد.

همه چیز دندان و درد بود.

اوانجلین سعی کرد فرار کند. سعی کرد فریاد بزند.

او فکر کرد که صدای گریه هونورا را نیز شنیده است. اما آشوب او را آزاد نکرد. یکی از دستانش گردنش را گرفته بود در حالی که لب هایش خون او را می نوشید. او می نوشید و می نوشید، با کشیدن های شدید دهان و زبان و خراش های گهگاهی دندان ها، پوست بیشتری را سوراخ می کرد و خون بیشتری می کشید.

او می توانست احساس کند که از رگ هایش به سمت دهانش می آید و قلبش نمی توانست آن را تند تند ترک کند.

هونورا شروع کرد به التماس کردن.

اوانجلین سعی کرد به Chaos ضربه بزند، اما او نتوانست قدرت حرکت دست هایش را جمع کند. حتی نمی توانست چشمانش را باز کند. بدنش سنگین بود و سرش سبک بود. تنها چیزی که می توانست احساس کند دندان های آشوب بود که برای برداشتن بیشتر عمیق تر می رفتند -

"کرچک، نه!" جک ها فریاد زدند.

خون آشام با آچار از بین رفت.

اوانجلین شروع به سقوط کرد و سپس جکس آنجا بود. چشمانش آنقدر سنگین بود که نمی توانست باز شود - اما می توانست او را حس کند. او را با شدتی در آغوش گرفت که فقط زمانی اتفاق می افتد که یک فرد چیزی را بخواهد که کاملاً مال او نیست.

اما او بود. او فقط باید به او می گفت که دوستش دارد.
"اوانجلین-" صدایش خشن بود. «برگرد پیش من...»
او سعی کرد بگوید من نمرده ام. اما مشکلی در گلویش وجود داشت. و
به نظر می رسید که جکس نمی توانست افکار او را بشنود.
بی صدا او را محکم تر گرفت و پیشانی اش را به پیشانی او فشار داد.
مطمئن نبود که گریه می کند یا گریه می کند، اما روی گونه هایش خیس
بود. خیلی شبیه اشک بود. و بعد احساس کرد ...
هیچ چی.



پایان

فریاد عذاب آور شب را مثل تیغ سوراخ کرد. آسمان خون شد و تاریکی به
جای ستارگان فرود آمد و نورهای سراسر شمال باشکوه را محو کرد.

نفرین داستانی که بیشتر داستان های شمالی و تصنیف های تماشا شده را تحت تاثیر قرار داد. این تراژدی قطعاً روزی یک داستان خواهد بود - و از نظر ظاهری قبلاً نفرین شده بود.

دختر مرده بود اگر بدن بی جاننش آن را تایید نمی کرد، با فریاد هولناک سرنوشتی که او را در آغوش گرفته بود، روشن می شد. نفرین داستان با درد آشنا بود، اما این عذاب بود، نوعی اندوه خام که فقط یک بار در قرن دیده می شد. سرنوشت هر اشکی بود که کسی برای عشق از دست رفته ریخته بود. او به شکلی دردناک بود.

"من خیلی متاسفم، جکس. من..." خون آشام به دختری که تازه کشته بود نگاه کرد. دستی روی فکش کشید و بعد فرار کرد.

سرنوشت حرکت نکرد او دختر را رها نکرد. او طوری به نظر می رسید که گویی هرگز این کار را نخواهد کرد. او را طوری در آغوش گرفت که گویی می تواند با نیروی اراده اش او را به زندگی بازگرداند. چشمانش خیس از خون بود. اشک های سرخ روی گونه هایش و روی گونه های او ریختند. اما دختر تکان نخورد.

دیگر جاودانه های خواب شروع به بیدار شدن کردند، اما دختر بی حرکت ماند. مرده. و با این حال سرنوشت همچنان او را نگه داشته است. به آرامی گفت: او را برگردان.

ملکه ای که تازه از خواب بیدار شده بود گفت: متاسفم. او یک چیز کوچک بود. او سعی کرده بود پسرش را از دختر دور کند تا از تغذیه غیر طبیعی او جلوگیری کند، اما داستان او به اندازه کافی قوی نبودند. ملکه نمی توانست با جاودانه ها مبارزه فیزیکی کند، اما اراده ای آهنین داشت که از شجاعت و اشتباهات ساخته شده بود. "میدونی که من نمیتونم اینکارو بکنم."

سرنوشت بالاخره به بالا نگاه کرد. او تکرار کرد: او را برگردانید. زیرا او نیز اراده ای تسلیم ناپذیر داشت. "من می دانم که شما می توانید آن را انجام دهید."

ملکه سرش را با تاسف تکان داد. "قلب من برای شما می شکند - برای این. اما من این کار را نمی کنم. پس از بازگرداندن کاستور و دیدن اینکه او چه شد، عهد کردم که دیگر از آن نوع جادو استفاده نکنم."

او انجیلین متفاوت خواهد بود. سرنوشت در ملکه درخشید.
او تکرار کرد: "نه." شما این دختر را نجات نمی دهید، او را لعنت می کنید. درست مثل کاری که با کاستور کردیم. او آن زندگی را نمی خواهد.»
"برای من مهم نیست که او چه می خواهد!" فریاد زد سرنوشت "من نمی خواهم او بمیرد. او تو را نجات داد، تو باید او را نجات دهی."»
ملکه نفسی لرزان کشید.

اگر نفرین داستان می توانست نفس بکشد، نفس خود را حبس می کرد. امید بود که ملکه بگوید بله. بله، برای بازگرداندن او، تبدیل او به یک جاودانه وحشتناک دیگر. علیرغم آنچه این سرنوشت باور داشت، این دختر وحشتناک بود - آنهایی که همیشه زندگی بی پایان داشتند، در نهایت.
ملکه به آرامی گفت: "من او را نجات می دهم." "مهربانتر است که به او اجازه دهیم انسان بمیرد تا اینکه روحش را فدای جاودانگی کنیم."
با کلمه قربانی، چیزی در چشمان سرد سرنوشت جرقه زد. در حالی که ایستاده بود و به سمت سالن پاستانی حرکت می کرد، دختر را محکم تر گرفت و او را در آغوش خون آلود خود حمل کرد.
"چه کار می کنی؟" صدای زنگ خطری در چهره ی بی رحم ملکه نمایان شد.

"من می خواهم این را درست کنم." او به راهپیمایی به جلو ادامه داد و دختر را در حالی که او را از طاق به عقب برد، نزدیک نگه داشت.
فرشتگانی که از آن محافظت می کردند اکنون گریه می کردند. آنها در حالی که سرنوشت دختر را زیر پای آنها قرار داد و شروع به خرد کردن سنگ از روی طاق کردند، اشک های سنگی گریستند.
ملکه هشدار داد: "جک های هالو." "آن سنگ های قوس را فقط می توان یک بار برای بازگشت استفاده کرد. آنها برای سفرهای بی نهایت به گذشته خلق نشده اند.»

جکس غرغر کرد: می دانم. "من برمیگردم و مانع از کشتن پسرت میشوم."

صورت ملکه افتاد. او برای لحظه ای به اندازه سال هایی که در حالت معلق دراز کشیده بود پیر به نظر می رسید. «این اشتباه کوچکی نیست که

بتوان آن را برطرف کرد. اگر این کار را انجام دهید، زمان چیزی به همان اندازه ارزشمند را از شما خواهد گرفت.»

سرنوشت به ملکه نگاهی بدتر از هر نفرینی داد. "هیچ چیز برای من برابر نیست."

اوانجلین کم داشت می ترسید که زمان توسط احساسات تغذیه می شود و چیزهایی مانند ترس باعث می شود که آن را سریعتر پیش ببرند. در بالای شومینه اتاق جکس یک ساعت شیشه ای مشکی رنگ منحنی بود. وقتی چرخیدن دست دوم را تماشا می کرد، کف دست هایش شروع به عرق کردن کرد و هر دقیقه سریع تر و سریع تر می چرخید.

به زودی شب می شد. به زودی او را فراموش می کند. او این نسخه از زندگی خود را فراموش می کند.

در با صدای جیر جیر باز شد. اوانجلین نگاهش را از ساعت دور کرد تا Chaos را در آستانه در ایستاده بود.

او بیشتر شبیه یک جنگجو بود تا یک شاهزاده، با مخمل قرمز و چرم و سلاح های طلاکاری شده. فقط یک بار دیگر او را با چیزی غیر از زره چرمی دیده بود، با این حال نمی توانست از این احساسی که قبلاً او را اینطور لباس پوشیده دیده بود، خلاص شود. "آماده ای، پرنسس؟"

اوانجلین تار گفت: «نه. او هرگز حاضر نمی شود که زندگی اش پاک شود و جایگزین شود. آیا لازم نیست منتظر جکس باشیم؟

او آنچه را که امیدوار بود در جستجوی شاهزاده دلها خطاکار، نگاهی پنهان به سالن را ربود.

آشوب گفت: «او به ما نخواهد پیوست. "بعد از اینکه طاق را باز کردی، سنگ ها را برایش می آورم."

"در واقع، من نظرم را تغییر دادم." جکس به سمت سالن رفت و یک زن جوان خیره کننده در کنار او بود. او لب های قرمز رنگ کرده بود، موهای مشکی درخشانی داشت و لباسی که حتی برای یک لباس خواب هم به نظر نمی رسید.

اوانجلین موجی از حسادت و سردرگمی را احساس کرد.
"او اینجا چه کار می کند؟" آشوب سر محکمی به دختر در لغزش داد.
جکس شانه بالا انداخت. "من فکر کردم وقتی فرمان خود را از دست می دهید ممکن است به یک میان وعده نیاز داشته باشید."
هرج و مرج صدایی شبیه دندان قروچه می داد. "خوب می شوم."
"مطمئن ام می توانید. ولی-"
آشوب با تندی گفت: نه.

"اگر فقط او را در کالسکه بگذاریم چه؟" جکس بازوی بی فکری را برای دختر تکان داد. او حتی حرکت نکرد. دختر شبیه عروسک، مستقیم به جلو خیره شد، به وضوح تحت کنترل جکس.

اوانجلین گفت: "من با آشوب موافقم." "من نمی گذارم این دختر بیچاره را به اطراف بکشی."

"من به سختی او را به اطراف می کشانم." جکس چال چشمی به دختر زد. "این درست نیست، حیوان خانگی؟"

دختر با خوشحالی گفت: «از اینکه اینجا هستم خوشحالم. "من همیشه دوست داشتم با یک خون آشام ملاقات کنم. من این لباس را پوشیدم تا جاهای زیادی وجود داشته باشد-"

آشوب حرفش را قطع کرد: «از دستش خلاص شو. اوانجلین نمی خواهد دختر با ما بیاید.

جکس با تعجب به اوانجلین خیره شد، اما چیزی در مورد آن ناموفق بود. سفت دهانش عصبانی بود، اما چشمانش با چیز دیگری پر شده بود - درد. او به او فکر کرد که شما چیز اشتباهی را برای لجبازی انتخاب می کنید.

اصلا چرا به احساس من اهمیت میدی؟ او با تیز فکر کرد. به هر حال انگار هیچ کدام از اینها را به خاطر نمی آورم.
جکس آرواره اش را کار کرد.

او امیدوار بود که او با او بحث کند - او امیدوار بود که برای او بجنگد. او با وجود همه چیز امیدوار بود که او را انتخاب کند. اما پس از اخراج دختر، جکس و آشوب و اوانجلین در سکوت به سمت کالسکه رفتند.

* * *

سواری تا ولف هال دردناک بود. قلب اوانجلین در قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد که وقتی به قلعه نزدیک‌تر می‌شدند، شکننده بود. این آخرین لحظات او با جکس بود، و اگرچه روبروی او نشسته بود، حتی به او نگاه نکرد.

از پنجره یخ زده به بیرون خیره شد که انگار آرزو داشت شب تمام شده باشد و گذشته تغییر کرده باشد.

اوانجلین آرزو داشت که در مورد برنامه هایش فکر دومی داشته باشد، اما تسلیم تر از همیشه به نظر می‌رسید. آرزو داشت می‌دانست چه بگوید تا نظرش را عوض کند، اما نمی‌خواست او را متقاعد کند که کاری انجام دهد. او می‌خواست که او انتخاب کند. و می‌ترسید که وقتش تمام شود.

به جای اینکه زمان مانند ماسه ای که به آرامی از میان ساعت شنی می‌ریزد حرکت کند، احساس کرد که ساعت شنی ترک خورده است و همه شن‌ها به سرعت بیرون می‌ریزند. نمی‌دانست این ترس اوست یا چیز دیگری، اما مدام لحظات را از دست می‌داد.

او ورود به سالن ولف را به خاطر نمی‌آورد، اما ناگهان آنها آنجا بودند. سپس، انگار پلک زد و آنها با سر گری روی درب کتابخانه برگشتند و آماده بودند تا با طاق والوری وارد اتاق شوند.

اتاق همان طوری بود که اوانجلین به یاد می‌آورد- طبقه‌های در حال فرو ریختن، دیوارهای خاکستری، هوای فسیل‌شده‌ای که در گلویش خراشیده بود، و یک طاق غول‌پیکر که توسط یک جفت فرشته جنگجو محافظت می‌شد.

با یک کلیک، Chaos قفل تنه آهنی کوچکی را که سه سنگ اول را در خود داشت باز کرد.

هوا بلافاصله تغییر کرد، زرق و برق مانند گرد و غبار در اتاق می‌چرخید.

اوانجلین نگاهی به جکس انداخت. هنگامی که او طاق را باز کرد، سنگ‌ها مال او بود که هر طور که می‌خواست از آن استفاده می‌کرد. آرزو می‌کرد که او نظرش را تغییر دهد، این شب با فراموش کردن او به پایان نرسد. اما او همچنان از نگاه کردن به او امتناع می‌کرد. گویی ممکن است یک نگاه به راه او نظر او را تغییر دهد و آنگاه ممکن است تمام دنیا در اطراف آنها به هم بخورد.

او با اکراه نگاهش را به سمت دیگری دوخت و اوانجلین یکی یکی سه سنگ اول را در طاق گذاشت. آنها کسل‌کننده‌تر از آنچه که او به یاد می‌آورد به نظر می‌رسیدند. او امیدوار بود که شاید از قبل برای تغییر زمان استفاده شده باشد. سپس او بلافاصله احساس گناه کرد. اوانجلین از انتخاب جکس متنفر بود، اما نمی‌خواست این انتخاب از او گرفته شود. در عوض، او برای آخرین بار امیدوار بود که او انتخاب بهتری داشته باشد. با آن سنگ چهارم را داخل طاق گذاشت.

خوش آمدید، زمزمه کرد.

آشوب یکی از خنجرهایش را دراز کرد و اوانجلین با احتیاط انگشتش را تیز کرد.

به محض اینکه خونش را به سنگها لمس کرد، اتاق از نور منفجر شد. فرشتگان مانند تکه ای از خورشید می درخشیدند. اوانجلین مجبور شد از چشمانش محافظت کند تا زمانی که فرشتگان کم نور شوند.

وقتی دوباره توانست ببیند، فرشتگان سنگی شمشیرهایشان را پایین انداختند و پشت سرشان در چوبی بزرگی با یک کوبنده آهنی به شکل سر گرگ منتظر بودند. هرج و مرج یک دست دستکش را روی در فشار داد، انگار می خواست واقعی بودن آن را آزمایش کند. سپس خنجرش را گرفت و یک دسته از موهای صورتی او را برید.

او به عقب تکان داد. "چرا این کار را کردی؟"

"مو برای شکستن نفرین بر تو و آپولو است - فقط همین جا منتظر بمان تا من بروم داخل."

"من فکر می کنم اوانجلین فقط باید برود." جکس به او خیره شد.

اوانجلین برای مدت کوتاهی احساس حیرت کرد. آیا این قرار بود نسخه خداحافظی او باشد؟ و چه زمانی چشمانش اینقدر قرمز شده بود؟ به خودش گفت نگران نباش، اما ناگهان احساس کرد که چیزی خیلی اشتباه است. جکس، حالت خوبه؟

"نه." یک لحظه چشمان قرمزیش ریز شد. دهانش سفت شد و صدایش تبدیل به زهر شد. "من در مورد آنچه شما هنوز در اینجا انجام می دهید گیج هستم. فکر می کنی هنوز مورد نیاز هستی؟"

"جک ها -"

"من اسمم را می دانم. نیازی به تکرار آن نیست."

اوانجلین از بدخواهی در لحن او اخم کرد.

حتی آشوب هم متعجب به نظر می رسید. سپس، گویی نمی خواست بخشی از بحث نهایی آن ها باشد، از در به والوری لغزید.

اوانجلین و جکس تنها بودند.

عضله ای در گردن جکس ضربه داشت در حالی که او همچنان نگاهش را نگه می داشت. «اوانجلین هنوز اینجا چیکار میکنی؟ انتظار خداحافظی

اشک آلود را داشتی؟» او به تمسخر گفت. «قبلاً به تو گفته بودم که تو برای من چیزی جز ابزار نیستی. اکنون هدف شما محقق شده است.» خجالت گونه هایش را سوزاند. اما او نتوانست خود را به حرکت وادار کند. او انجلین نمی دانست چه انتظاری دارد. او امیدوار بود که جکس نظرش را تغییر دهد، اما حتی اگر این کار را نمی کرد، دلیلی وجود نداشت که بعد از تمام آن چه که گذرانده اند، اینطور باشد. "چرا اینقدر ظالم هستی؟"

"چون تو نخواهی رفت!" جک ها فریاد زدند. «و اگر بمانی، خواهی مرد. آشوب صدها سال است که تغذیه نشده است. می دانم که او فکر می کند می تواند گرسنگی خود را کنترل کند، اما نمی تواند. به همین دلیل سکان هدایت را بر او گذاشتند.»

«می توانستید همین را بگویید. اگر نمی خواهید خدا حافظی کنم یا می خواهید من را ترک کنم، لازم نیست به من صدمه بزنید تا من را مجبور به انجام آن کنید.»

جکس ناگهان حرفش را زد: «من نیستم...» چشمانش دیگر فقط سرخ نبودند، از ترس می سوختند. او هرگز او را تا این حد وحشت زده ندیده بود. او مسموم شده بود، گلوله خورده بود، به پشت شلاق زده بود، و جکس همیشه آرامش خود را حفظ کرده بود.

با تلاش زیاد نفس عمیقی کشید و وقتی دوباره صحبت کرد صدایش ملایم اما ناهموار بود. «متاسفم، روباه کوچولو. من نمی خواستم شما را اذیت کنم. من فقط-»

او به طور ناگهانی در جستجوی کلمات نگاه کرد، گویی هر آنچه که بعداً گفت ممکن است اشتباه باشد. تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بود جک ها، لطفاً امشب از سنگ ها استفاده نکنید. در عوض با من بیا. «نفسی تند کشید. برای یک ثانیه پاره به نظر می رسید. دستی به موهایش کشید، حرکاتش ناهموار.

او انجلین قدمی نزدیک تر شد.

قیافه اش را بست و یک قدم عقب رفت. "این چیزی را تغییر نمی دهد. من هنوز نمیتونم تو رو تو زندگیم داشته باشم من و تو قرار نیست باشیم." «اگه اشتباه میکنی چی؟»

جکس آرواره اش را کار می کرد و مشتش هایش را گره می کرد.
اوانجلین یک بار داستانی در مورد یک جفت ستاره محکوم به فنا شنیده بود که در آسمان ها به سمت درخشندگی یکدیگر کشیده شده بودند، حتی اگر می دانستند که اگر خیلی نزدیک شوند، آرزوی آنها به یک انفجار آتشین ختم می شود. اکنون جکس به او اینگونه نگاه می کرد. گویی هیچ کدامشان اگر نزدیکتر شوند زنده نمی مانند.
"اوانجلین، باید بری."

غرش رعد و برقی از والوری سرازیر شد، چنان بلند که طاق و فرشتگان و زمین را در پای اوانجلین به لرزه درآورد.
جکس گفت: «از اینجا برو بیرون.
برای آخرین بار نگاه او را نگه داشت و آرزو کرد کاش می دانست چگونه نظرش را تغییر دهد. "کاش داستان ما می توانست پایان دیگری داشته باشد."

جکس با صراحت گفت: "من پایان متفاوتی نمی خواهم." "من فقط می خواهم تو بروی."

همه چیز درد داشت این نوعی درد بود که نفس کشیدن را سخت می کرد. تنها چیزی که اوانجلین می خواست این بود که به سمت جکس برگردد. اما او خودش را مجبور کرد به راه رفتن ادامه دهد. او مجبور شد از کتابخانه خارج شود و خالی ترین سالنی را که می توانست پیدا کند، جایی که هیچکس صدای گریه او را نمی شنید، پایین آورد.

دستانش را روی چشمانش فشار داد که اشک ها با شدت بیشتری سرازیر شدند. او نمی خواست گریه کند. اما واقعاً احساس می شد تمام شده است. و درد داشت خیلی درد داشت در سینه اش درد می کرد و در قلبش درد می کرد. چون دلش را نمی خواست. این فکر او را به شدت گریه کرد. او تا زمانی که نمی توانست مستقیم ببیند گریه می کرد، تا اینکه در راهروی ناشناخته ای بود، شکمش را گرفته بود و بازویش را گاز می گرفت و سعی می کرد صدای هق هق هایش را که روی زمین فرو می رفت خاموش کند.

شاید بهتر باشد او را فراموش کنیم. او قبلاً این فراموشی را نمی خواست، اما اکنون آن را می خواست.

می خواست دردش تمام شود. او می خواست لبخند فرورفته اش، چشم های آبی درخشانش را فراموش کند، طوری که او را روباه کوچک صدا می کرد. و ناگهان از این فکر که شاید دیگر هرگز آن نام مستعار را نشنود، سینه اش فشرده شد. و او نمی خواست فراموش کند. اصلاً نمی خواست فراموش کند.

او نمی خواست خاطرات پاک یا بازنویسی شوند. او بیشتر از آنها می خواست.

او نمی خواست خدا حافظی کند. او هنوز می خواست که جکس نظرش را تغییر دهد. برای یافتن راهی به سوی عشق واقعی دیگر.

سپس به اوانجلین برخورد کرد که چگونه او توانست جکس را نجات دهد. خیلی ساده بود، خودش را نفرین کرد که قبلاً به آن توجه نکرده بود. عشق این بود که چگونه می توانست او را نجات دهد. او فقط به او اهمیت نمی داد یا او را می خواست. او را دوست داشت. او فقط باید این را به او می گفت.

عشق قوی ترین جادو بود. اگر او را همان طور که او دوست داشت دوست داشت، می توانستند راهی برای انجام آن پیدا کنند.

مهم نبود برای همیشه نفرین شده بماند. مهم این بود که او بماند، او را به جای ترس انتخاب کرد.

اوانجلین به سمت طاق برگشت. او نیاز داشت او را پیدا کند. او باید قبل از اینکه خیلی دیر شود به او بگوید که چه احساسی دارد. او باید این کار را قبل از استفاده از سنگ‌ها انجام می‌داد و فراموش کرد که آنها تا به حال ملاقات کرده‌اند.

او هنوز نمی توانست از آنها استفاده کند، زیرا او هنوز او را به یاد می آورد. اوانجلین سرعت خود را برای دویدن افزایش داد، سینه‌اش بالا می‌رفت و دمپایی‌ها به شدت به طبقات قلعه می‌کوبیدند. او باید فراتر از آنچه فکر می‌کرد رفته باشد و بیش از آنچه تصور می‌کرد در آنجا مانده باشد. ولف هال در حال بیدار شدن بود. او می توانست بشنود که خادمان در حال حرکت در سالن‌های دیگر بودند و سوسو زدن شمع‌های تازه روشن را که راه او را به سمت کتابخانه روشن می‌کردند، می‌دید.

قبل از اینکه او با طاق به اتاق برسد برای همیشه احساس می‌کرد.

هوا همچنان با جادو و نشانه‌هایی از قدرت می‌چرخید که شبیه طوفان بود. طاق همان زمانی بود که او رفته بود. در باستانی هنوز آنجا بود و تمام سنگ‌ها هم همینطور.

اوانجلین عجله‌ای از تسکین احساس کرد. اگر جکس سنگ‌ها را نگرفته بود، شاید نظرش را تغییر داده بود؟ اگرچه اگر او نظرش را تغییر

می‌داد، عجیب به نظر می‌رسید که سنگ‌ها را گذاشته بود تا شخص دیگری بگیرد.

یک چیزی اشتباه بود. او این را حتی قبل از اینکه متوجه شود قطرات خون طلایی روی بال‌های فرشته‌های جنگجو پاشیده شده بود، می‌دانست. رعشه ای از ترس در درونش جابجا شد. چه می‌شد اگر آشوب از جک‌ها تغذیه می‌کرد؟ یا اگر چیز دیگری از داخل والوری به او صدمه زده بود چه؟ او هنوز نمی‌دانست داخل آن چیست.

او انجلین خود را به سمت در رساند. اما در حال باز شدن بود. او به عقب پرید.

آپولو در حالی که در طاق نما ظاهر شد، گفت: "اشکال ندارد." او انجلین تنش کرد و یک قدم دیگر عقب رفت.

آپولو به آرامی دستانش را بالا برد. "لطفاً، تترسید. من به تو صدمه نمی‌زنم." با چشمان قهوه ای گرم به او نگاه کرد. قرمزی همراه با اندوه از بین رفت. "نفرین برداشته شد، او انجلین." "چطور؟"

"یک زن - او نام خود را به من نگفت، اما او نوعی شفا دهنده بود. او مرا پیدا کرد، مقداری از موهایم را کوتاه کرد، چند کلمه ای گفت که من متوجه نشدم، سپس احساس کردم که ناپدید شد. آپولو نفسی لرزان کشید. به محض اینکه آن را بلند کردند، به او گفتم که باید تو را پیدا کنم و او یک طاق قدیمی را به من نشان داد که مرا به اینجا رساند. او به اطراف اتاق باستانی نگاه کرد، انگار می‌خواست بفهمد کجاست، اما بعد چشمانش به سرعت به او انجلین برگشت.

آنها واقعاً چشمان زیبایی بودند، پولدار و قهوه ای، و وقتی به او نگاه کرد، نگاهش آنقدر پر از احساس بود که دوباره سینه اش را به درد آورد. او نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید، اما می‌دانست که نمی‌تواند بماند. او باید جکس را پیدا می‌کرد.

و با این حال، فرار کردن از آپولو سخت بود. الان سه بار نفرین شده بود. او نمی‌دانست که آیا او حتی دلیل آن را می‌دانست. او مثل آخرین باری که او را دیده بود تسخیر شده یا ناامید به نظر نمی‌رسید، اما وقتی در در ایستاده بود و هنوز هم کف دست‌هایش را بالا برده بود و لبخندش محو

می‌شد، چیزی به طرز وحشتناکی آسیب‌پذیر بود. گفت: متاسفم. "من هرگز نخواستم به تو صدمه بزنم."

"تقصیر تو نیست - تو نفرین شدی."

"من باید سخت‌تر می‌جنگیدم." آپولو به آرامی دستانش را پایین آورد. "من نباید دیشب به اتاق شما می‌آمدم. من باید فرار می‌کردم تا به تو آسیبی نرسانم."»

سرش را با تاسف تکان داد. موهای تیره‌اش بلندتر شده بود. روی یک چشمش افتاد و او را ناگهان جوان‌تر نشان داد و گفت: «زمان زیادی برای فکر کردن داشتم. اما بیشتر، من فقط به تو فکر کرده‌ام.»

قلب او آنجلین کمی ترک خورد. هفته‌ها پیش، این چیزی بود که او می‌خواست آپولو را بشنود، لعنت‌نشده، که می‌گفت: او او را می‌خواست. و بخشی از او همچنان آرزو می‌کرد که می‌توانست آن را بخواهد. عاشق شدن به شاهزاده بسیار منطقی‌تر از شرور بود. اما او آنجلین عشقی را نمی‌خواست که منطقی باشد، او عشقی می‌خواست که او را احساس کند، عشقی که او را وادار به مبارزه و امید به غیرممکن‌ها کرد.

«هر چه فکر کردی، فقط به خاطر نفرین کماندار است. جکس گفت-» آپولو گفت: "شما نمی‌توانید به هر چیزی که او می‌گوید اعتماد کنید" و برای یک ثانیه قاتل به نظر می‌رسید.

او آنجلین یک قدم عقب رفت.

آپولو دستی روی صورتش کشید. خشم ناپدید شد و درد جایش را گرفت. "متاسفم. من قصد نداشتم به شما ضربه بزنم. او فقط با هر دوی ما خیلی کار کرده است. او به وضوح از برخی از جادوهای خود استفاده کرده است تا شما را به او اعتماد کند."

او آنجلین تقریباً پاسخی نداد. آپولو در خشم خود توجیه شد. اما او نمی‌خواست جکس را به خاطر جنایاتی که مرتکب نشده بود سرزنش کند. من می‌دانم که او کارهای وحشتناک زیادی انجام داده است، اما او هیچ جادوی روی من به کار نبرده است، و اگر او نبود، هیچ یک از ما زنده نمی‌ماندیم. «نه، او آنجلین. اگر جکس نبود، هیچ یک از ما هرگز در خطر نبودیم.»

آپولو دستی بین موهایش کشید. "کاش این تو رو نداشت."

او اعتراف کرد: "کاش او هم این کار را نمی‌کرد." و او به آپولو می‌گفت که واقعاً سعی کرده او را دوست داشته باشد. اما این اعتراف تقریباً

به اندازه برخی از کارهایی که جکس انجام داده بود، نامهربان به نظر می رسید. "متاسفم، آپولو."

با چشمانی زخمی به او نگاه کرد. "من هم همینطور." اما در نحوه گفتن او چیزی وجود داشت.

یک هشدار در داخل اوانجلین به صدا درآمد و به او گفت که باید برود. اما آپولو خیلی سریع بود. سعی کرد با دارت از کنارش بگذرد، اما او او را گرفت و پشتش را به یکی از فرشته های سنگی فشار داد و او را در جای خود با سینه و یک دست سنگین دور کمرش نگه داشت.

«آپولو - بس کن. بذار برم!» او را به سمت او هل داد.

"شس، عزیزم." او موهایش را نوازش کرد، بدون اینکه از اعتراضات او متاثر شود. "من نمی خواستم این کار را انجام دهم، اما این برای بهترین است."

انگشت شستش را روی شقیقه اش کشید، به طرز وحشتناکی نرم و شیرین، و او احساس کرد که دعوا از اندام هایش خارج می شود.

"چیکار کردی..." سرش آنقدر سنگین بود که نمی توانست سوال را تمام کند.

"همه چیز درست است. هوات رو دارم." دستش دور کمرش سفت شد.

او دوباره تلاش کرد تا مبارزه کند، اما به طرز رقت انگیزی ضعیف بود - گویی یک گلوله نخی بود که سعی می کرد با یک گربه بزرگ بجنگد.

آپولو با یک دست بزرگ صورتش را جمع کرد. لمس او نرم بود، اما احساس اشتباهی داشت، انگار فقط او را نوازش نمی کرد. انگار دستش را به سمت او می برد، انگار انگشتان نامرئی در ذهنش فرو می رفتند و چیزهایی را که نباید می بردند. خاطرات.

"نه!" اوانجلین بیهوده تلاش کرد تا تلاش کند زیرا احساس کرد که او در اولین شبی که ملاقات کردند - شبی که اوانجلین او را بوسید، بالای درخت پس از اینکه جکس لب هایش را با خون او رنگ کرد. اگرچه ... خاطره آن نیز در حال محو شدن بود.

"نکن!" او گریست. "متوقف کردن!" اما آپولو فقط او را محکم تر نگه داشت.

"به زودی بهتر خواهد شد." گونه اش را نوازش کرد و خاطره آخرین باری که با هم بودند، زمانی که روی تخت می بوسیدند، زمانی که دستانش را دور گلویش حلقه کرده بود، زمانی که جکس به داخل اتاق هجوم آورد و او را با خود برد. - همه چیز ناپدید شد.

یک جای خالی در ذهنش بود. او می دانست چیزی دزدیده شده است، اما نمی دانست چه چیزی است.

در حالی که بدنش ضعیف شده بود، می جنگید تا او را از ذهنش دور کند، تا خاطرات باقی مانده اش را پنهان کند، اما یکی یکی آنها را بیرون آورد.

شب در دخمه با جکس ... رفت.

ازدواج با آپولو... رفت.

دوستی او با لالا... از بین رفت.

آپولو آلوده به نفرین کماندار... رفته است.

پریدن از صخره با جکس -

"نه!" او جیغ زد.

... رفته.

شگفتی تو خالی... از بین رفت.

جک ها زخم های او را پانسمان می کنند ... رفته است.

جکس اعتراف می کند که او کماندار است... رفته است.

او التماس کرد: "لطفا، بس کن."

او به خاطرات پدر و مادرش، از مغازه کنجکاوی و تمام افسانه هایی که مادرش تا به حال به او گفته بود، چسبید. او انجلین سعی کرد آنها را مانند یک کودک با یک پتوی گرانبها در سر خود نگه دارد، انگار که ممکن است از او محافظت کنند، زیرا به نظر نمی رسید از آنها محافظت کند.

"لطفا بس کن! لطفا بس کن!" او گریست. "لطفا-"

آنقدر گریه کرد که گلویش خشک شد. تا زمانی که حتی مطمئن نبود به چه کسی التماس می کند.

آنقدر گریه می کرد که به سختی می توانست ببیند.

اما می دانست که تنهاست. نه تنها در این مکان عجیب بلکه تنها در
جهان. تا استخوانش حس کرد.

پایان

پشت او انجلین به چیزی سفت فشرده شده بود و زانوهایش روی سینه‌اش حلقه شده بود. او در یک توپ در یک تکه ناآشنا از زمین سرد بود.

او کجا بود؟ او چگونه به اینجا رسیده بود؟ تنها چیزی که به یاد داشت گریه بود تا اینکه مطمئن نشد چرا گریه می کند.

حالا فقط می خواست به خانه برود. او از مادر و پدرش در آغوش گرفتن می خواست. اما بعد به یاد آورد: پدر و مادرش هر دو مرده بودند. اشک ها دوباره شروع به سرازیر شدن کردند.

او هنوز می خواست به خانه برود، اما می ترسید که نتواند به آنجا برگردد. اگرچه هر چقدر هم که سعی کرد به خاطر بیاورد، نمی توانست به خاطر بیاورد که چرا خانه دیگر امن نیست. او فقط می دانست جایی است که نمی تواند برود. اما او اکنون کجا بود؟

او به یک جفت فرشته سنگی، جنگجو نگاه کرد، که به نظر می رسید مراقب او هستند، گویی می توانند پاسخی به او بدهند، اگرچه به نظر می رسید که آنها هم گریه می کردند.

"اینجا هستی!" مرد جوانی خوش لباس با ویژگی های قوی و جذاب، موهای تیره و یک جفت چشم نگران به داخل اتاق هجوم برد. "من خیلی نگران بودم."

در یک حرکت شجاعانه، او را بلند کرد و به سمت سینه‌ای که با یک دولایه مخملی بسیار ظریف پوشیده شده بود، کشید.

او در آغوش او سفت شد. "شما کی هستید؟"

«نگران نباش. تو با من در امان هستی.» او را رها نکرد، اما دستش را شل کرد. "من هرگز به تو صدمه نمی زنم، اوانجلین."

نام او را با محبت گرم گفت. او هنوز چیزی در مورد او تشخیص نداد. او چند سال از او بزرگتر به نظر می رسید، اگرچه چیزی در نگاهش بود که او را مشکوک می کرد که سختی های زیادی را پشت سر گذاشته است. چشمان قهوه ای او زخمی و کمی جن زده به نظر می رسیدند، اما وقتی به او نگاه کرد نرم شدند.

آرزو می کرد کاش می توانست او را به یاد آورد.

او در حالی که صدایش از این همه گریه خشن بود، گفت: «متاسفم، اما من نمی دانم شما کی هستید.»

لبخند گشادتری زد، که به نظر پاسخی عجیب به اعتراف او بود. اما صدای او چیزی جز آرامش بخشی نبود و گفت: «من شوهرت هستم. شما یک چیز وحشتناک را پشت سر گذاشته اید، اما اکنون همه چیز درست است. من اینجا هستم و هرگز نمی گذارم تو بروی.»

قدردانی ها

وقتی این قدردانی ها را می نویسم، قلبم از قدردانی می ترکد. من همچنان هر روز خدا را شکر می کنم که کتاب می نویسم و افرادی در دنیا هستند که می خواهند آنها را بخوانند.

برای این کتاب، من دیدگاه بسیار خاصی برای آنچه می خواستم داستان داشته باشم، داشتم و نمی توانستم آن را بدون کمک بسیاری از افراد برجسته انجام دهم.

سارا بارلی، تو یک قهرمان واقعی هستی. هنوز هم نمی توانم باور کنم که در همان هفته ای که بچه به دنیا آوردی وقت گذاشتی و این کتاب را خواندی. من از فداکاری شما، نحوه درک داستان های من، اینکه چگونه همیشه مرا تشویق می کنید تا داستان سرای بهتری باشم و دوستی شما بسیار سپاسگزارم.

از شما، کارولین بلیک، کیمبرلی اتکینز، و سیدنی جئون، تشکر می کنم که وقتی سارا به مرخصی زایمان رفت، مانند ابرقهرمان ها حضور پیدا کردید. نمی توانستم تیم بهتری بخواهم. این کتاب بسیار قوی تر است زیرا همه شما بخشی از آن بودید، و کار کردن با همه شما بسیار سرگرم کننده بود.

جنی بنت، از شما برای اینکه چنین ستاره راک یک عامل هستید، برای خواندن اولین نسخه این کتاب و برای همه حمایت های باورنکردنی شما متشکرم. من نمی خواهم هیچ یک از این کارها را بدون تو انجام دهم. مولی کر هاون، ویکتوریا کاپلو، آملیا هاجسون، و همه در آژانس بنت، من همچنان احساس خوشبختی می کنم که همه شما را دارم.

بسیار محبت و تشکر از خانواده فوق العاده ام، از خواهرم، برادرم، برادر شوهرم، و از والدین باورنکردنی ام. مامان و بابا، من هر دوی شما را خیلی دوست دارم، و بدون شما، من اصلاً این کار را نمی‌کردم.

با تشکر فراوان از همه در Flatiron Books! نمی‌توانستم ناشر بهتر یا گروه برجسته‌تری از افراد را بخواهم که با آنها کار کنم. از شما بسیار متشکرم، باب میلر، مگان لینچ، مالاتی چاوالی، نانسی تریپوک، جردن فورنی، کت کنی، مارلنا بیتنر، و دونا نوتزل.

از همه افراد فوق العاده مک میلان آکادمیک، کتابخانه مک میلان، فروش مک میلان و مک میلان صوتی بسیار سپاسگزارم. همچنین می‌خواهم از راوی کتاب صوتی فوق‌العاده‌ام، ربکا سولار، تشکر کنم که همیشه کار باورنکردنی را برای زنده کردن داستان‌های من انجام می‌دهد.

با تشکر ویژه از کیمبرلی اتکینز، از همه در ناشر برجسته بریتانیایی من، هادر و استاتون، بسیار سپاسگزارم - بسیار خوشحالم که شما را به عنوان ویراستار داشتم، و من بسیار سپاسگزارم که خواستید با من و من کار کنید. کتاب‌ها لیدیا بلاگدن، من پیوسته از درخشش هنری شما سپاسگزارم! کالی رابرتسون، از شما برای همه بازاریابی فوق‌العاده شما متشکرم.

از شما، ارین فیتزسیمونز و کیت هیز، برای یک جلد فوق‌العاده دیگر سپاسگزاریم! و از شما بسیار سپاسگزارم، ویرجینیا آلین، برای ریختن این همه عشق در نقشه خارق‌العاده دیگری از شمال باشکوه.

به دوستان شگفت‌انگیز، شگفت‌انگیز و باورنکردنی من! استیسی لی، از اینکه در همه چیز در کنار من بودید سپاسگزارم - سال گذشته به خصوص پرفراز و نشیب بود، و من از شما و دوستی پایدارتان بسیار سپاسگزارم. از شما، کریستین دوایر، سپاسگزارم که بارها و بارها به صحبت‌های من درباره این کتاب گوش دادید. از دوستی و سوالات شما و اعتقاد بی‌پایان شما به داستان‌های من بسیار سپاسگزارم! از شما، کری مانیسکالکو، برای خواندن برخی از اولین پیش‌نویس‌های آشفته من و برای همه بازخوردهای درخشان‌تان متشکرم. از شما متشکرم، ایزابل ایبازنر، برای دوستی باورنکردنی شما و برای تقریباً همه چیز آنجایی! متشکرم، آنیسا دی گومری، برای اینکه جکس را بسیار دوست دارید. جردن گری، از شما متشکرم که عاشق این داستان شدید و به من کمک کردید که عاشقانه را قوی‌تر کنم! کریستن ویلیامز، از شما برای داشتن چنین دوست خوبی و چنین پرتو شادی در این جامعه متشکرم. از شما، آدرین یانگ، برای دوستی

شدید و فوق العاده شما سپاسگزارم. از شما جنی لاندکویست و شانون دیتمور برای همه پیاده روی ها و صحبت های شگفت انگیزتان متشکرم. و از شما، جودی پیکول، برای اولین نفری که کتاب تمام شده را خواندید و نقل قول جادویی شما سپاسگزارم!

و در نهایت، می خواهم از خوانندگانم تشکر کنم! من بسیار خوشحالم که عاشق نوشتن فانتزی YA هستم، زیرا فکر می کنم خوانندگان فانتزی YA برخی از باورنکردنی ترین خوانندگان موجود در جهان هستند. از همه شما برای خواندن این کتاب ها، به اشتراک گذاری در مورد این کتاب ها و برای دوست داشتن این کتاب ها سپاسگزارم.

همچنین توسط استفانی گاربر

روزی روزگاری دل شکسته

کاراوال

افسانهای

فینال

درباره نویسندہ



استفانی گاربر شماره 1 نیویورک تایمز و نویسندہ
پرفروش بین المللی سه گانه روزی روزگاری
شکسته و کاراوال است. کتاب های او به سی زبان
ترجمه شده است. شما می توانید برای به روز
رسانی ایمیل در اینجا ثبت نام کنید.



از خرید شما متشکرم
کتاب الکترونیکی Flatiron.

برای دریافت پیشنهادات ویژه، محتوای جایزه،
و اطلاعات در مورد نسخه های جدید و دیگر مطالب خواندنی عالی،
برای دریافت خبرنامه ما ثبت نام کنید.



یا به صورت آنلاین به ما مراجعه کنید
us.macmillan.com/newslettersignup

برای به روز رسانی ایمیل در مورد نویسندگان، اینجا را کلیک کنید.

این یک اثر داستانی است. همه شخصیت‌ها، سازمان‌ها و رویدادهایی که در این رمان به تصویر کشیده می‌شوند یا محصول تخیل نویسنده هستند یا به صورت ساختگی استفاده شده‌اند.

تصنیف هرگز پس از آن. حق چاپ © 2022 توسط استفانی گاربر. تمامی حقوق محفوظ است. برای اطلاعات، آدرس Flatiron Books، 120 Broadway، New York، NY 10271.

www.flatironbooks.com

طراحی جلد توسط Erin Fitzsimmons

تصویر نقشه توسط ویرجینیا آلین

داده‌های فهرست نویسی در انتشارات کتابخانه کنگره در صورت درخواست در دسترس است.

ISBN 978-1-250-26842-6 (گالینگور)

ISBN 978-1-250-87953-0 (بین المللی، فروخته شده در خارج از ایالات متحده، مشروط به در دسترس بودن حقوق)

ISBN 978-1-250-26841-9 (ebook)

eISBN 9781250268419

کتابهای الکترونیکی ما ممکن است به صورت عمده برای استفاده تبلیغاتی، آموزشی یا تجاری خریداری شوند. لطفاً با کتابفروش محلی خود یا بخش فروش شرکتی و ممتاز مک میلان به شماره 1-800-221-7945، داخلی 5442 یا با ایمیل MacmillanSpecialMarkets@macmillan.com تماس بگیرید.

چاپ اول ایالات متحده: 2022

اولین نسخه بین المللی 2022

فهرست

صفحه عنوان

اعلامیه حق چاپ

فداکاری

Map

کلمات هشدار دهنده

قسمت اول. بی رحمی نفرین

فصل 1

فصل 2

فصل 3

فصل 4

فصل 5

فصل 6

فصل 7

فصل 8

فصل 9

فصل 10

فصل 11

فصل 12

فصل 13

فصل 14

فصل 15

فصل 16

فصل 17

فصل 18

فصل 19

فصل 20

فصل 21

قسمت دوم. نامهربانی از داستان ها

فصل 22

فصل 23

فصل 24

فصل 25

فصل 26

فصل 27

فصل 28

فصل 29

فصل 30

فصل 31

فصل 32

فصل 33

فصل 34

فصل 35

فصل 36

فصل 37

فصل 38

فصل 39

فصل 40

قسمت سوم. قتل هیولاها

فصل 41

فصل 42

فصل 43

فصل 44

فصل 45

فصل 46

پایان

فصل 44

فصل 45

فصل 46

پایان

قدردانی ها

همچنین توسط استفانی گاربر

درباره نویسنده

کپی رایت